

شرق بهشت

از
جان اشتاین بک

ترجمه
دکتر بهرام مقدادی

برای افسانه م . مقدادی
که بهشت را به خانه آورد

شرق بهشت

مؤلف : جان اشتاین بك

ترجمه : دكتور بهرام مقدادی

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول

انتشارات بامداد

چاپ گیلان

دی ۱۳۶۱

دیباجه مترجم

نیاز چندانی به معرفی جان اشتاین بک برای خواننده ایرانی نیست. اکثر قصه‌هایش تاکنون به زبان فارسی ترجمه شده و خوانندگان ایرانی از این راه کم و بیش با او آشنایی دارند. در این دیباجه مختصری درباره این نویسنده و قصه شرقی بهشت گفته می‌شود.

جان اشتاین بک در یست و هفتم فوریه سال ۱۹۰۲ در شهر سالتیناس، کالیفرنیا دیده به جهان گشود. پدرش سیاستمدار و زمانی عززانه دار استان مانتری و مادرش معلم مدرسه بود. جای شک نیست که داشتن چنین مادری در حرفه نویسندگی‌اش می‌آثر نبوده چون از زمان کودکی کتاب‌هایی مانند بهشت گمشده، جنایت و مکافات و مادام بواری را می‌خوانده است.

کار نویسندگی را از دوران دبیرستان آغاز کرد. برای روزنامه مدرسه‌اش مطالبی می‌نوشت. بعد از پایان تحصیلات دبیرستانی در رشته زبان و ادبیات انگلیسی دانشگاه استنفورد ثبت نام کرد ولی هیچ وقت به‌طور مداوم به کلاس نمی‌رفت و سرانجام هم مطلق به اخذ دانشنامه لیسانس نشد.

اما برای روزنامه ومجله دانشگاه استنفورد شعر وقصه می نوشت.

در سال ۱۹۲۵ به شهر نیویورک رفت و کار نوشتن را آغاز کرد ولی نتوانست داستان هایش را در آن جا به چاپ برساند. ناچار دوباره به کالیفرنیا برگشت. در سال ۱۹۳۰، درس بیست و هشت سالگی ازدواج کرد. به کار نوشتن ادامه داد ولی نتوانست از این راه پولی به دست بیاورد. در این مدت به کارهای موقت مشغول بود، مثلا مدتی در کارخانه قندکاری کرد.

در سال ۱۹۳۷ پس از چاپ **موش ها و آدم ها** و رسیدن به شهرت، جان اشتاین بک به اکلاهما رفت و از نزدیک با وضع نابسامان اقتصادی کشاورزان بسی خانمان آشنا شد. نتیجه تجربیاتش در این مورد کتاب **خوشه های خشم** بود که در سال ۱۹۳۹ به چاپ رسید. این کتاب که مهم ترین سند اجتماعی زمانش محسوب می شود، درباره نابسامانی های خانواده جوداست که از مرزعه شان در اکلاهما رانده می شوند و به امید پیدا کردن کار به کالیفرنیا میروند. اما وضع کارگران در آن جا تأسف بار است. با توصیف اوضاعشان، اشتاین بک شرایط ناگوار کارگران امریکا را به باد انتقاد می گیرد. ضمناً نویسنده که در دره مالیانس متولد شده بود و از کودکی علاقه زیادی به طبیعت داشت نشان میدهد چگونه تکنولوژی مدرن نه تنها زیبایی های طبیعت را از میان می برد بلکه زندگی ساده مردم محروم را هم ضایع می کند. تراکتور و بولدوزر، مظهر تکنولوژی مدرن، نه تنها خانه و زمین کشاورزان را خراب می کند بلکه همراه زمین، کشاورزان را هم از هستی مافط و آواره شان می کند. مالکین زمین تصمیم گرفته اند کشاورزی را مکانیزه کنند و در نتیجه با بولدوزر خانه های کشاورزان را با خاک یکسان می کنند. تراکتور و بولدوزر مظهر نظام سوداگرانه و سرمایه داری امریکاست. به عبارت دیگر مظهر نظامی است که در آن فرد، به عنوان یک انسان، ارزشی ندارد و زمانی که قابل استفاده است از او بهره کشی می شود.

تنها کسی که می تواند در مقابل هیولای تکنولوژی قرن ایستادگی کند جیم کبسی کشیش است که حروف اول نام و نام خانوادگی اش نام عیسی - مسیح را تداعی می کند.^۱ اما نظام فاسد حتی نمی گذارد او در لباس روحانیت

1- Jim Casy (Jesus Christ)

به مبارزاتش ادامه دهد. جیم کیسی سخت از وضع کارگران مهاجر رنج می برد ولی نمی تواند کاری برای شان انجام دهد. سرانجام برای خود توجیه می کند که «عبادت به جز خدمت خلق نیست.»

به خاطر تعهدات اجتماعی اش مبارزه می کند و سرانجام زندانی می شود. در زندان مردم را از مشکلات جامعه آگاه می کند. پس از مدتی رهبر اعتصاب های کارگری می شود. به علت داشتن آگاهی و مسوولیت اجتماعی تمام سیش را می کند که مردم فقیر را به زندگی بهتری رهنمون کند ولی ضمن این مبارزات کشته می شود.

پس از مرگ جیم کیسی، تام جود خطش را دنبال می کند و رهبر مردم محروم و مستبدیده می شود. اود دیگر آن انسان فرد گرای سابق نیست بلکه مظهر مقاومت کارگران محروم در برابر بی عدالتی های اجتماعی است. او دیگر عضو خانواده جود نیست بلکه عضو آن خانواده بزرگ، که جامعه نام دارد شده است.

اگرچه همه قهرمانان این کتاب در فقر و گرسنگی زندگی می کنند ولی نویسنده به آینده امیدوار است و این امید را می توان در حرف ها و کارهای قهرمانان کتاب مشاهده کرد. چون اشتاین بک به آینده طبقات محروم جامعه امیدوار است، از آن ها در مقابل بی رحمی های نظام سرمایه داری امریکا حمایت می کند. او مخالف تکنولوژی مدرن نیست بلکه می گوید تراکتور و بولدوزر موقعی برای جامعه مفید است که متعلق به مردم باشند نه متعلق به سرمایه دارها. تراکتور نه باید متعلق به سرمایه دارها باشد و نه متعلق به من یا تو، بلکه باید هال ها باشد. به عقیده جان اشتاین بک خوشبختی چیزی نیست که به طور انفرادی به دست آید، بلکه باید دستاورد جامعه باشد. جیم کیسی این نکته را قبل از هر کس دیگری در فیه درو می کند. چون به عقیده او فقط از راه اتحاد و توجه به نیازهای گروهی، انسان می تواند رستگار شود.

خوشه های خشم که خشم سرمایه داران امریکایی را برانگیخت و باعث شد جان اشتاین بک چندین سال خارج از امریکا زندگی کند به زمینداران امریکایی هشدار میدهد و کشاورزان را وامی دارد بر علیه نظام

متجاوز شورش کنند و حق خودشان را بگیرند. بنابراین در این قصه جاحه آمریکا مورد انتقاد قرار گرفته و به این نوع داستان رمان اجتماعی می گویند ولی در شرق بهشت که در سال ۱۹۵۲ء یعنی درست سیزده سال بعد از خوشه های خشم به چاپ رسیده نویسنده جنبه فلسفی به خود می گیرد و با مساله «آدم» دنیای دویرومی شود. قهرمان اصلی داستان «آدم» همان «آدم» است که می کوشد بهشت را در این دنیا بنا کند ولی شدیداً سر می خورد. داستان بر اساس اسطوره هاییل و قایل نوشته شده است. هر دو پسران آدم و حوا بودند. هاییل شبان و قایل کشاورز بود. پس از مدتی قایل از محصول زمینش هدیه ای برای خداوند آورد و هاییل هم بره ای به نزد پروردگار برد. خداوند هدیه هاییل را پذیرفت و او را استود، اما قایل و هدیه اش را نپذیرفت.

خداوند قایل به شدت برانگیخته شد. وقتی که در مزدعه کاری کردند قایل بر برادرش هاییل شورید و او را کشت. از آن روز به بعد قایل پریشان و آواره شد. از پیشگاه خداوند رانده شد و در زمین نود در «شرق بهشت» مسکن گزید.

قایل به زندگی کردن ادامه داد و صاحب اولاد شد. طبق این روایت همه انسان ها فرزندان قایلند. اگر این نظریه را بپذیریم باید بگوییم تنها فرق انسان با حیوان این است که انسان حیوان گناهکار است.

درست است که انسان نمی تواند بهشت را در این جهان بنا کند و ناچار تازنده است رنج می برد، اما دلیل این همه رنج بردن ها چیست؟ در قصه شرق بهشت جان اشنا این مساله را کاملاً توجیه می کند و پاسخی برای آن پیدا می کند. تمام رنج بردن های انسان برای رسیدن به کمال است؛ برای این است که انسان بهتر شود و کامل تر گردد. ممکن است قرن ها طول بکشد و چندین نسل از انسان ها زندگی کنند و سرانجام بگیرند ولی به کمال نرسند. نویسنده معتقد است برای رسیدن به کمال زمان لازم است. باید به سرانجام قضیه نگاه کرد.

مضمون کشمکش بین دو برادر و برادر کشی در طول داستان به نوعی پرورانده می شود. در این داستان با دو خانواده ترامک و هامبلتون روبرو

می‌شویم و سرگذشت آن‌ها را از آغاز تا انجام می‌خوانیم. زمینه تاریخی قصه جنگ جهانی اول است. قهرمانان داستان در دو جنبه مخالف هم قرار دارند. بعضی‌ها مظهر بدی و بعضی دیگر مظهر پاکی و انسانیتند. بعضی‌ها سخت‌اشتباه می‌کنند و اشتباهشان باعث بدبختی خود و دیگران می‌شود و بعضی دیگر سخت می‌کوشند اشتباهات آن‌ها را جبران کنند و هدايتشان کنند.

اما مسأله برادرکشی و گناه که موروثی است چگونه حل می‌شود؟ به عقیده نویسنده چون انسان ذاتاً گناهکار است باید رنج ببرد و رنج بردنش باید ادامه داشته باشد تا کاملاً پاک شود. شاید نسل‌ها طول بکشد. هر انسان در هر نسلی انگار باید دوباره بسوزد. باید تمام ناخالصی‌های درونش ذوب شود تا سرانجام يك «چیز» گذاخته و باشکوه به‌وجود آید. بنابراین هر بار به‌آتش بیشتری نیاز است تا کمال مطلق به‌دست آید.

وقتی انسان به کمال مطلق رسیده آنگاه شایستگی یکی شدن با خدا را پیدا می‌کند. در طول قرون تدریجاً از ناپاکی‌های درونش کاسته می‌شود. پس سوختن لازم است چون باعث زدوده شدن ناخالصی‌ها می‌شود. با این دید فلسفی می‌توان بسیاری از حوادث تاریخی چون جنگ، برادرکشی، مسائل اجتماعی، فشارهای روحی ناشی از زندگی اجتماعی و حتی مرگ را هم توجیه کرد.

نویسنده در این داستان باخوش‌بینی به آینده انسان می‌نگرد. به‌طور غیرمستقیم به خواننده می‌گوید همه، کم‌وبیش، مانند «آدام»، قهرمان اصلی داستان، در ساختن بهشت در این دنیا سرمایه خورند. بنابراین بهتر است به‌درون خود بنگرند و بکوشند انسان‌های بهتری باشند. از فرزندان خود انسان‌های بهتری بسازند تا سرانجام بتوانند به هدف اصلی آفرینش نزدیک شوند. اگر خودشان در طول زندگی فردی به این هدف نرسد اشکالی ندارد. باید به فکر نسل‌های آینده باشند.

اما انسان گناهکار چگونه رستگار می‌شود؟ پاسخ این سوال را «لی» آشپز چینی خانه آدام تراست می‌دهد. او فیلسوفی است که آشپز است و آشپزی است که می‌اندیشد. برای حل مسأله هابیل و قابیل چندین ترجمه

تورات را باهم مقایسه می‌کند. سرانجام به کمک چند مرد کهنسال چینی،
 بایادگرفتن زبان عبری، موفق می‌شود آن قسمت از تورات را به زبان عبری
 بخواند. نتیجه تحقیقاتش اینست که خداوند به انسان این توانایی را داده
 است که برگانه پیروز شود و به دستگاری برسد و داستان بسا واژه عبری
Timshel «ممکن است» به پایان میرسد. به عبارت دیگر این امکان برای
 انسان وجود دارد که با پیروز شدن برگانه دستگاری را انتخاب کند.

ده سال پس از انتشار شاهکارش، شرق بهشت، یعنی در سال
 ۱۹۶۲ جان اشتاین بک برنده جایزه نوبل در ادبیات شد و در بیستم دسامبر
 ۱۹۶۸ در شهر نیویورک دیده از جهان فرو بست.

این کتاب از متن انگلیسی شرق بهشت که در سال ۱۹۶۳ به وسیله
 انتشارات **PAN BOOKS** در لندن به چاپ رسیده، به فارسی برگردانده
 شده و ضمن ترجمه با متن انگلیسی آن که در سال ۱۹۵۵ به وسیله **BANTAM**
BOOKS در آمریکا به چاپ رسیده بسود مقایسه شد. لازم به توضیح
 است که در موارد بسیار نادر اشتباهات املایی در چاپ انگلیسی این کتاب
 دیده شد که با مقایسه با چاپ امریکایی اش برطرف گردید.

در پایان از دوست عزیز و همکار دانشمند آقای دکتر رضا پراهنی
 که مشوق برگرداننده در ترجمه این کتاب بوده اند سپاسگزاری می‌نمایم و
 و امیدوارم در تأمین نظر ایشان که آشنا کردن خوانندگان فارسی زبان با
 قصه‌های خوب از نویسندگان بزرگ معاصر است زیاد ناموفق نشده باشم.

بخش اول

فصل اول

۱

دره سالیانس در شمال کالیفرنیاست. این دره دراز و باریک میان دو ردیف کوه قرار دارد، و رودخانه سالیانس در مرکز آن دور میزند تا این که به خلیج ماقری بریزد.

نام هایی که در کودکی بر علف ها و گل های اسرار آمیز می گذاشتم به یاد می آورم. به یاد می آورم که قورباغه ها کجا زندگی می کنند و چه وقتی پرده گلن در بهار بیدار می شوند - و به یاد می آورم درختان و فصل ها چه بویی داشتند و قیافه مردم چگونه بوده و چگونه

راه می‌رفتند و حتی چه بویی می‌دادند. خاطراتم از این بوها بسیار غنی است.

به یاد می‌آورم کوههای گایلان را در شرق دره که چقدر شاد و سبکبار و پراز نور آفتاب و شادی بودند گویی اسان را با آغوش باز می‌پذیرفتند، تاجایی که آدم می‌خواست چون دامن مادری مهربان به دامنه گرمشان صعود کند. آن‌ها با علف قهوه‌ای رنگ خود با خوشرویی به آدم اشاره می‌کردند. کوههای سانتالوسیا در طرف مغرب سر به آسمان کشیده بودند و دره را از دریا جدا می‌کردند. این کوه‌ها تیره و اندیشه‌مند نا آشنا و خطرناک بودند. من همیشه در خود وحشتی از غرب و عشقی برای شرق احساس می‌کردم. نمی‌دانم کجا این عقیده به ذهن من خطور کرد، فقط می‌دانم که با ممدادان خورشید از قله‌های کوههای گایلان بر سر می‌خواست و شب پادرجین پاورچین از لبه کوههای سانتالوسیا می‌رفت. شاید تولد و مرگ روز در احساسم حالتی درباره این کوه‌ها به وجود آورده بود.

از دو سوی دره نهرهای کوچکی از بالای شیارهای گود و باریک تپه‌سرازیر می‌شدند و به بستر رودخانه سالیان می‌ریختند. در زمستان آن سال‌هایی که بارندگی زیاد بود نهرها لبریز می‌شدند، و رودخانه را عریض می‌کردند تا جایی که رودخانه می‌جوشید و می‌خروشید و کناره‌های آن چنان از آب خروشان پر می‌شد که خطر

ویرانی می‌رفت. رودخانه کناره‌های کشتزارها را نابود می‌کرد و جریب‌ها از زمین را با خود می‌برد؛ طولیه‌ها و خانه‌ها را خراب می‌کرد تا جایی که آنها روی آب شناور می‌شدند. گاوها و خوک‌ها و گوسفندان را به دام می‌انداخت و آن‌ها را در آب گسل‌آلود قهوه‌ای رنگ خود غرق می‌کرد و اجسادشان را به دریا می‌ریخت. سپس هنگامی که بهار دیر رس می‌آمد رودخانه کم‌عرض‌تر می‌شد و ساحل‌های شنی‌اش پدیدار می‌گشت. و در تابستان رودخانه ابداً روی زمین جاری نبود. می‌شد حوضچه‌هایی را دید که در کناره‌های رودخانه تشکیل شده‌اند. نیزارها و علف‌ها دوباره دیده می‌شدند و بیدها درحالی که بقایای طنین‌سیلاب روی شاخه‌هایشان بود سراز زمین بلند می‌کردند. رودخانه سالیانس گویی به‌طور نیمه وقت کار می‌کرد. خورشید تابستانی آن را به زیر زمین می‌برد. این رودخانه ابداً رودخانه خوبی نبود، ولی تنهارودخانه‌ای بود که داشتیم، و بنابر این همیشه درباره‌اش لاف می‌زدیم و می‌گفتیم در زمستان سرد و نمناک چه خطرناک است و در تابستان خشک چقدر خشک است. اگر آدم در دنیا فقط يك چیز داشته باشد ناچار است در باره‌اش لاف بزند. شاید هر چقدر آدم کمبود داشته باشد بیشتر مجبور است لاف بزند. کف‌دره سالیانس، در لابلای کوه‌ها و زیر تپه‌های دامنه کوه مسطح است، زیرا این دره زمائی در قعر خلیج کوچکی به طول صد مایل قرار داشته. دهانه رودخانه در ماس لندینگ قرن‌ها پیش مدخل دریا

بود. زمانی پنجاه مایل پایین دره پدرم چاهی حفر کرد. مته اول به خاک و سپس به زمین شنی و سرانجام به ماسه‌های سفید رنگ دریا که پر از گوش ماهی و حتی تکه‌هایی از استخوان لهنک بود بر خورد کرد. مته از بیست پا ماسه و خاک تیره گذشت و به ریشه‌های درختانی بر خورد کرد که فقط در کالیفرنیا می‌رویند، درختان سر سختی که هیچ گاه نمی‌پوسند. پیش از این که دریا پس‌بزند این دره می‌بایست جنگلی بوده باشد. و تمام این چیزها درست زیر پای ما قرار داشت و به نظر می‌رسید که در شب می‌توانستم ضعیف دریا و جنگل قبلی را مجسم کنم.

در جریب‌های وسیع و مسطح که دره را تشکیل می‌داد خاک پر عمق و حاصل‌خیز بود. فقط به یک زمستان پراز باران نیاز بود که دره را پراز گل و گیاه کند. گل‌های بهاری در سالی که باران باریده بود باور کردنی نبودند. تمام کف دره و پای تپه‌ها از گل‌های باقلا و خشخاش مفرورن بود. زمانی زنی به من گفت که اگر گل‌های سفید را با گل‌های رنگارنگ توأم کنیم، آن‌ها بهتر به چشم خواهند خورد. هر گلبرگی از گل آبی باقلا دارای حاشیه سفیداست، آن چنان که مزرعه باقلا آبی‌تر از آن چه که تصور می‌کنید به نظر می‌آید. و همراه این هانمای خشخاش‌های کالیفرنایی بود. این خشخاش‌ها هم رنگ سوخته داشتند رنگ آن‌ها نه پرتقالی بود و نه طلایی ولی به رنگ طلای خالص مذاپ و مانند خامه بود. هنگامی که فصل پایان

می یافت خردل زرد رنگ با ارتفاع زیاد از زمین می روئید. وقتی پدرم به دره مهاجرت کرد خردل ها آن قدر بلند بودند که مردی سوار بر اسب در میان شان گم می شد تا جایی که فقط سرش از بالای گل های زرد رنگ دیده می شد. در زمین های مرتفع تر علفزارها از گل های آلاله، پیچک های وحشی و بنفشه های زرد خال سیاه مملو می شد. و کمی مانده به اواخر فصل گل های زرد و قرمز بومی می روئیدند. این گل ها در فضای باز آفتابگیر رشد می کردند.

زیر بلوط های با نشاط، سایبان دار و تاریک، پرسیاوشان می روئید و بوی خوبی می داد، و کنار ساحل پر خزه جویبارها انبوه سرخس هایی به شکل کف دست آویزان بودند. سنبل های کوهی چون فانوس های کوچک به رنگ سفید کرم چشمک های وسوسه انگیز می زدند و نگاهشان چنان سحر آمیز بود که وقتی کودک یکی از آن ها را می یافت تمام روز سر حال و با نشاط بود.

هنگامی که ماه ژوئن فرامی رسید سبزه ها کم کم قهوه ای رنگ می شدند و تپه ها آن چنان رنگ عوض می کردند که به رنگ های طلایی و زعفرانی و قرمز - رنگی توصیف ناپذیر در می آمدند. و از آن پس تا باران های بعدی زمین خشک می شد و نهر ها از حرکت باز می ایستادند؛ شکاف هایی در سطح زمین ظاهر می شد. رودخانه سالیانس زیر شن های خود فرو می رفت. باد در سراسر دره می وزید و خار و خاشاک را بر می داشت و با خود می برد و هر چه به سوی جنوب

می رفت قوی تر و خشن تر می شد. شامگاهان باد می ایستاد. بادخشمندك
 كوش خراشی بود و ذرات گردوغبار پوست را می خراشید و چشم ها
 را می سوزاند. آن هایی که در مزارع کار می کردند عینك های کلفت
 به چشم می زدند و دور صورت های شان دستمال می بستند تا خاك وارد
 دهان و دماغشان نشود.

دره زمینی پر سبزه داشت ولی پای دره ها عمق خاك آن قدر بود
 که فقط سبزه ها می توانستند برویند. هر چه از تپه ها بالاتر می رفتی
 خاك کم عمق تر می شد و سنگ های چخماق بیشتر به چشم می خوردند
 تا در نزدیکی های بیشه زمین پراز سنگ های ریزو درشت می شد.
 این سنگ ها چنان نور آفتاب داغ را منعکس می کرد که چشم
 می خواست کور شود.

من درباره آن سال های پربار که باران بسیار بود گفته ام. ولی
 خشك سالی هم داشتیم که وحشت سراسر دره را فرا می گرفت. آب
 هر سی سال دورانی ویژه داشت. پنج یا شش سال خوب باران را داشتیم
 که در حدود نوزده تا بیست و پنج اینچ باران می آمد و بعد زمین کاملاً
 سرسبز می شد. سپس شش یا هفت سال فقط شانزده اینچ بارندگی
 بود. و آن گاه خشك سالی می آمد، تا جایی که بارندگی به هفت یا
 هشت اینچ تنزل می یافت. زمین خشك می شد و علفزارها وضع بدی
 پیدا می کردند و ارتفاعشان فقط به چند اینچ می رسید و در وسط دره
 زمین های عریان و خشك ظاهر می شدند. بلوط های سرزنده پوسته

می دادند و مریم های کلی به رنگ خاکستری در می آمدند. زمین ترك بر می داشت و چشمه ها خشك می شدند و دام ها با بی میلی شاخه های خشك را می جویدند. آن گاه کشاورزان و گلّه داران سخت از دره سالیнас متنفر می شدند. گاوها لاغر می شدند و گاهی اوقات از گرسنگی می مردند. مردم ناچار می شدند آب آشامیدنی را با بشكه به مزارع خود حمل کنند. بعضی از خانواده ها دار و ندار خود را به هیچ می فروختند و از آن جا نقل مکان می کردند. و همیشه در زمان خشكسالی مردم آن سال های پر برکت را فراموش می کردند و هنگام نعمت و فراوانی سال های خشکی را که پشت سر گذاشته بودند از یاد می بردند. همیشه بدین گونه بوده است.

۲

و دره سالیانس این چنین بود . تاریخ آن مانند تاریخ بقیه ایالت ها بوده است. نخست سرخ پوستان که نژادی پست و فاقد نیرو و ابداع یا فرهنگ به شمار می رفتند آن جا بودند، مردمی که کرم و ملخ و جانوران داخل صدف را می خوردند چون از تنبلی نه شکار می کردند و نه ماهیگیری. آن چه که به دستشان می رسید می خوردند ولی چیزی نمی کاشتند . از میوه تلخ درخت بلوط آرد می ساختند . حتی در جنگ هم فقط تقلید مسخره ای می کردند.

آن گاه اسپانیولی های خوش آمدند و آزمندانه همه جا را جستجو کردند. مردمی بودند واقع گرا و برای طلا یا خدا حرص می زدند .

همان گونه که جواهر را جمع می کردند روان انسان ها را نیز شکار می کردند . در کوه ها ، دره ها ، رودخانه ها و خلاصه همه جا جمع می شدند. مثل آدمهای امروزی که برای ساختمان سازی و بساز و - بفروشی حرص میزنند، این آدم های خشن و بی روح به طور خستگی ناپذیری ساحل را آماج هدف های خود قرار می دادند. بعضی از آنها در زمینی که شاهان اسپانیایی به آنها داده بودند ولی ابداً ارزش هدایای خود را نمی دانستند می ماندند. این مالکان نخستین در زمین های فتودالی زندگی می کردند و کله های شان آزادانه چرا و تولید مثل می کردند . گاهگاهی صاحبان، احشام خود را به خاطر پوست و بی می کشند و گوشت آنها را برای لاشخورها و کرازها باقی می گذاشتند.

هنگامی که اسپانیولی ها آمدند روی هر چیز نامی گذاشتند . این نخستین وظیفه هر مکتشف است - هم وظیفه است و هم امتیاز. باید برای هر چیزی نامی گذاشت تا در نقشه ای که با دست کشیده می شود ذکر از آن به عمل آید. البته آن ها مردمی مذهبی بودند و آن هایی که سواد خواندن و نوشتن داشتند، یادداشت می کردند و نقشه می کشیدند، کشیشان سرسخت و خستگی ناپذیری بودند که همراه سربازان مسافرت می کردند. چنین بود که نخستین نام های مکان ها را از روی اسامی قدیسان نام گذاری می کردند یا هنگامی که تعطیلات مذهبی را درجایی جشن می گرفتند نام آن تعطیلات را

بر سر آن مکان‌ها می گذاشتند. البته قدیسان بسیار بودند ولی بالاخره دچار کمبود نام هم می شدند، تا جایی که تکرار مشاهده می شود. مثلاً ماسن میگل، سن میشل، سن آردو، سن برناردو، سن بنیتو، سن لورتزو، سن کارلوس و سن فرانسیس کیتوداریم. تعطیلات مذهبی چون - ولادت حضرت مسیح و خلوت کشیشان مرسوم بود. ولی جاهایی هم بود که بر حسب احساس گروهی که وارد آن جا شده بودند نام گذاری می شد: مانند بونا اسپراتزا (امید خوب)، بوناویستا - چون منظره اش زیبا بود، و چالار چون زیبا بود. آن گاه نام‌های توصیفی به کار برده می شد. پاسودلوربلس چون درختان بلوط در آن جا بودند؛ لوس لورس به خاطر وجود درخت غار؛ تولارسی توس برای این- که در بانلاق‌های آن نیزارها بودند؛ وسالیناس برای وجود قلیایی که به سفیدی نمک بود.

سپس نام پرندگان و جانورانی را که می دیدند روی مکان‌ها می گذاشتند - مثلاً گایلان به خاطر وجود بازهایی که در آن کوهها پرواز می کردند؛ نوپو برای خاطر موش کور؛ لوس گاتوس به خاطر وجود گر به‌های وحشی. گاهی اوقات هم وضعیت محل باعث نام گذاری می شد: تاسایا را به معنی فنجان و نمبکی؛ لاگوناسکا برای دریایچه خشک؛ کورال دوتی برا برای وجود پرچین دور زمینی و پارائیسو به خاطر این که آن جا مانند بهشت بود.

سپس امریکائیها آمدند- آزمندتر از همه چون تعدادشان

بی‌شمار بود. آن‌ها زمین‌ها را گرفتند. در قوانین تجدید نظر کردند تا نام آن‌ها خوشایند باشد. و زمین‌خواران زمین را نخست در دره‌ها و سپس در دامنه تپه‌ها بلعیدند، و خانه‌های کوچک چوبی که بام آن‌ها از پوسته درختان ساخته شده بود و حتی آخور اسب‌ها را هم اشغال کردند. هر وقت قطره‌ای آب از زمین در می‌آمد خانه‌ای آن‌جا بنا می‌شد و یک خانواده در آن‌جا شروع به رشد و زاد و ولد می‌کرد. شمعدانی‌های قرمز و بوته‌های گل سرخ نزدیک درخانه کاشته می‌شد. جاده‌های درشکه‌رو جای جاده‌های مال‌رو را می‌گرفت، و مزارع ذرت و جو و گندم جای درختان خردل را. در هر مسافت ده مایلی یک فروشگاه و دکان آهنگری دیده می‌شد و این‌ها هسته مرکزی شهرهای کوچکی چون برادلی، کیفک‌سیتی، و کرین فیلد شدند. امریکائی‌ها گرایش بیشتری از اسپانیولی‌ها برای نام‌گذاری محل‌ها به نام مردم داشتند. پس از آن‌که در دره‌ها مستقر شدند نام محل‌ها بیشتر به نام حوادثی شد که در آن محل‌ها اتفاق افتادند و این نام‌ها برای من از همه نام‌ها جالب‌ترند چون هراسمی بیانگر داستانی است که فراموش شده است. مثلاً بولساووا که کیف نازه معنی می‌دهد؛ مورد کویو یعنی یک مراکشی چلاق (حالا او کی بود و چگونه به آن‌جا راه یافت نمی‌دانم)؛ و نام‌های دیگری مانند وایلد هورس کانیون و موستنک کسری و شرت نیل کانیون. اسامی محل‌ها اشاره‌ای است به ویژگی‌های مردمی که آن‌جا را نام‌گذاری

کردند، چه محترم بودند بودند چه نامحترم، این اسامی یا توصیفی بودند و یا شاعرانه و یا بی اعتبار. شما نام هر چیزی را می توانید سن لورنزو بگذارید و لسی نام هایی چون شرتیل کانیون یا نام آن مرا کشی چلاق چیز کاملاً متفاوتی است.

بعد از ظهرها باد در قرارگاههای این افراد زوزه می کشید و کشاورزان از برگه او کالیتوس بادشکن می ساختند تا خاک زمین شخم زده را باد نبرد. و دره سالیناس این چنین بود هنگامی که پدر بزرگم زرش را آورد و در دامنه تپه های شرق کینگ سیتی مستقر شد.

فصل دوم

۱

باید به شایعات، عکس‌های قدیمی، داستان‌های گفته شده، و خطراتی که مبهم و آمیخته با افسانه هستند متوسل شوم تا بتوانم به شما چیزی درباره خانواده هامیلتون بگویم. آن‌ها مردمان برجسته‌ای نبودند و گزارشات کافی در مورد آن‌ها جز اسنادی چون شناسنامه، سند ازدواج، مالکیت زمین و مرگ وجود ندارد.

ساموئل هامیلتون جوان و زنش از شمال ایرلند آمده بودند. او فرزند کشاورز جزئی بود که نه میشد گفت فقیر است و نه ثروتمند.

کشاورزی که خود و اجدادش صدها سال در يك زمین و در يك خانه سنگی زندگی کرده بودند. خانواده هامیلتون خیلی تحصیل کرده و کتاب خوانده بود؛ و هم چنان که در آن کشور سرسبز مرسوم است آن‌ها هم با مردم سرشناس و هم گمنام معاشر بودند، تا جایی که ممکن بود يك عموزاده از خانواده آن‌ها بارونت^۱ و دیگری کدایاشد. و البته آن‌ها مانند تمام ایرلندیها از نواده‌های شاهان قدیم ایرلند بودند.

حالا چرا ساموئل آن خانه سنگی و زمین‌های سرسبز اجداد خود را رها کرد نمی‌دانم. او هیچ گاه يك مرد سیاسی نبود، بنابراین نمی‌توان گفت که به خاطر متهم بودن به شورش از آن‌جا رانده شد؛ او به حد افراط درستکار بود، بنابراین لزومی نداشت که از آن‌جا به علت فشار پلیس مهاجرت کند. در خانواده من گفته می‌شد-البته جزو شایعات نبود بلکه احساسی ناگفتنی به شمار می‌آمد- که عشق او را از سر زمین خود راند، البته نه عشق به زنی که با او ازدواج کرده بود. ولی نمی‌دانم این عشق موفقیت‌آمیز بود یا این که اوسر خورده بود. ما همیشه ترجیح می‌دادیم فکر کنیم که مورد اولی درست است. ساموئل خوش قیافه بود و نشاط و جذابیت داشت و نمی‌شد تصور کرد که يك دختر ایرلندی به او جواب رد بدهد. او هنگامی که به دره سالیانس آمد پراز شور و حرارت، پراز

۱- بارونت لقبی است موروثی. م.

نیرو و ابتکار بود. چشمانی آبی رنگ داشت، و هنگامی که خسته می شد یکی از آن ها کمی انحراف پیدا می کرد. او هم مردی رشید و هم ظریف بود. در کار پرورش گله بی نظیر بود و مهارت زیادی داشت. آهنگر و نجار و منبت کار ماهری بود و با تکه های چوب و فلز هر چیزی که می خواست درست می کرد. همیشه روش جدیدی برای انجام کاری کشف می کرد و آن کار را بهتر و تندتر انجام می داد، ولی هیچ گاه در سراسر زندگی خود استعدادی برای پول در آوردن نداشت. مردان دیگری که این استعداد را داشتند از روش های ساموئل استفاده می کردند و ثروتمند می شدند ولی ساموئل همیشه هشتش گرو نهش بود.

نمی دانم چه چیزی باعث شد که ساموئل تصمیم بگیرد به دره سالیانس بیاید. برای مردی که از کشوری سرسبز می آمد آن جا جای چندان مناسبی نبود، ولی او در حدود سی سال پیش از آغاز قرن بیستم به آن جا آمده بود و با خود زن ایرلندی ظریفش را هم آورده بود، زن کوچولویی که هرگز نمی خندید. او یک مسیحی ترش رو و سخت پای بند اصول اخلاقی و مخالف لذت بردن از زندگی بود.

نمی دانم ساموئل کجا با او ملاقات کرده بود و چگونه به خواستگاریش رفته و با او ازدواج کرده بود. فکر می کنم عشق به دختری دیگری غیر از این زن همیشه ذهنش را آزاد می داد، برای این که او مرد عشق پیشه ای بود و زنش آن طور نبود که احساساتش را نشان

دهد. و با وجود این در تمام طول زندگی خود یعنی از جوانی تا هنگام مرگش در دره سالیناس هیچ گاه سراغ زن دیگری نرفت. هنگامی که ساموئل و لیزا به دره سالیناس آمدند همه زمین‌ها گرفته شده بود. از کف سرسبز دره گرفته تا شیارهای حاصل خیز روی تپه‌ها و جنگل‌ها. ولی هنوز هم زمین‌هایی در حاشیه بود که اشغال شود و ساموئل هامیلتون در تپه‌های خشک بوی آب و علف شرقی آن جایی که حالا کینگسیتی قرار دارد، سکونت کرد.

او طبق معمول رفتار کرد یعنی این که بخشی^۱ از زمین را برای خود و بخشی دیگر را برای زنت برگزید و چون زنت حامله بود يك بخش دیگر را برای بچه‌اش کنار گذاشت. طی سال‌ها دارای نه فرزند شد، چهار پسر و پنج دختر، و باتولد هر بچه يك بخش دیگر به زمین اضافه می‌شد که جمعاً زمین دارای یازده بخش یا هزار و هفت صد و شصت جریب می‌گردید.

اگر زمین خوب درآمد بود خانواده هامیلتون ثروتمند می‌شد. ولی زمین خشک و بایر بود. چشمه‌ای یافت نمی‌شد و رویهٔ خاک آن چنان کم قطر بود که از زیر آن سنگ‌های چخماق مانند استخوان بیرون میزد. حتی گل‌مریم هم به سختی می‌روئید و درختان بلوط از

۱- منظور از بخش اصطلاح QUARTER SECTION است

و آن زمینی است به مساحت نیم مایل مربع که چون در فارسی از این مقیاس استفاده نمی‌شود «بخش» ترجمه شده است. م.

نبودن رطوبت از حد معمولی کوتاهتر شده بودند. در سال‌های تقریباً
 پربار آن قدر علوفه کم بود که گله‌های لاغر دنبال چیزی برای
 خوردن می‌گشتند. از تپه‌های خشک افراد خانواده‌هایم می‌توانستند
 به سوی غرب نگاه کنند و سرشار بودن زمین کف دره را از کل و
 گیاه و سرسبزی دوسوی رودخانه سالی‌ناس را ببینند.

ساموئل خواهش را با دست‌های خودش بنا کرد و ضمناً یک
 طولیله و یک دکان آهنگری هم ساخت. او خیلی زود دریافت که اگر
 هم ده هزار جریب از این نوع زمین تپه‌ای داشته باشد نمی‌تواند بدون
 آب در زمین سفت چیزی بکارد و امر از معاش کند. با دست‌های ماهر
 خود یک دکل برای حفر چاه ساخت و چاه‌هایی در زمین‌های دیگران
 که شانس بیشتری داشتند کند. ماشین خرمن‌کوبی درست کرد و
 زمان برداشت محصول آن را در کشتزارهای ته دره به کار می‌برد و
 خرمنی را با آن ماشین می‌کوبید که زمین خودش هیچ گاه قادر
 نبود چنین محصولی بدهد. و در دکان خود خیش‌های شخم‌زنی را نیز
 می‌کرد و کلوخ‌شکن‌ها را تعمیر می‌کرد و محور چرخ‌های شکسته
 را جوش می‌داد و اسب‌ها را نعل می‌زد. مردم از تمام نقاط آن محل
 برایش ابزار کشاورزی می‌آوردند که تعمیر و اصلاح کند. به علاوه
 آن‌ها خوششان می‌آمد که به حرف‌های ساموئل گوش کنند، حرف‌
 هایی درباره شعر و فلسفه و این جور چیزها که به گوششان نخورده بود.
 صدایش چه در حرف زدن و چه در آواز خواندن بم و کلفت بود و در

حالی که لهجه ایرلندی نداشت گفتارش موزون و آهنگدار و در گوش کشاورزان کم حرف و خاموش کسه از پایین دره میآمدند خوشایند بود. آن‌ها و یسکی میآوردند و دور از چشمان ناراضی خانم هامیلتون که همیشه در آشپزخانه بود کیلاس میزدند و همراهش 'هل' می‌خوردند تا بوی یسکی برود. آن روزی که سه چهار نفر دور کوره آهنگری نمی‌ایستادند و به صدای چکش ساموئل و حرف‌هایش گوش نمی‌دادند روز بدی بود. آن‌ها به ساموئل نابغه شوخ طبع می‌گفتند و داستان‌هایش را دقیقاً در خانه نقل می‌کردند و از این متعجب بودند که چگونه این داستانها شاخ و برگ پیدامی‌کرد، برای ایسن که هیچ‌گاه در آشپزخانه‌شان يك داستان يك جور نقل نمی‌شد.

ساموئل از ماشین خرمن‌کوبی و دکل‌چاه و مغازه‌اش می‌بایست ثروتی به هم‌میزد، ولی او استعدادی برای سوداگری نداشت. مشتری‌هایش که همیشه بی‌پول بودند به او وعده پرداخت پس از برداشت خرمن می‌دادند و پرداخت را تا شب عید به تعویق می‌انداختند تا این که سرانجام فراموش می‌کردند پول ساموئل را بدهند. ساموئل هم رویش نمی‌شد که به آن‌ها یادآوری کند، و بدین گونه بود که خانواده هامیلتون همیشه فقیر بود.

به تعداد بچه‌هایش سال به سال افزوده می‌شد. چند دکتري که درمحل بودند و همیشه سرشان شلوغ بود فرصت نمی‌کردند

۱- در زبان انگلیسی به آن ANISE می‌گویند که گیاهی خوشبوست و در فرهنگ لغت به آن بادبان رومی گفته می‌شود. م.

برای کمک به زایمان سرزمین‌ها بیایند و روزها زن یا به ماه انتظار می‌کشید تا جایی که لذت زایمان تبدیل به کابوس می‌شد. ساموئل هامیلتون بادت‌های خود بچه‌هایش را می‌گرفت، بند ناف آن‌ها را بادقت گره می‌زد، به کفل بچه‌ها بادت ضربه می‌زد و همه خون و کثافت را بادت‌هایش جمع می‌کرد. وقتی که آخرین فرزندش هنگام تولد دچار اختلالات تنفسی گردید و رنگش سیاه شد، ساموئل دهنش را روی دهن بچه گذاشت و هوا را وارد شش‌های بچه کرد و آن را بیرون مکید تا این که بچه به نفس کشیدن افتاد. دست‌های ساموئل آن‌چنان خوب و آرام کار می‌کرد که همسایگان هنگام زایمان از فاصله بیست مایلی به سراغش می‌آمدند. در زایمان مادیان، گاو یا زن مهارتی یکسان داشت.

ساموئل کتاب سیاه بزرگی بالای طاقچه داشت که با حروف طلایی روی جلد آن نوشته شده بود - طب خانوادگی دکتر سمان. بعضی از صفحات این کتاب از شدت استفاده پاره شده بود، ولی صفحات دیگر ابدأ بازهم نشده بود. اگر کتاب دکتر کان را ورق بزنیم تاریخچه طبی خانواده هامیلتون به دست می‌آید. این قسمت‌های کتاب بیشتر مورد استفاده قرار می‌گرفت - شکستگی استخوان، بریدگی‌ها، کبودی‌های در اثر ضرب دیدن، اوریون، سرخک، کمر درد، مخمک، دیفتری، رماتیسم، ناراحتی‌های زبانه، بادقت و البته هر چیزی که مربوط به زایمان و تولد نوزاد می‌شد. خانواده هامیلتون یا آدم‌های

خوش شامی بودند یا اخلاقی ، برای این که آن بخش هایی از کتاب که درباره سوزاك وسفليس بود هیچ گاه باز نشده بود.

ساموئل در معامله هیستری و آرامش بخشیدن به کودکان وحشت زده همتایی نداشت. رمز موفقیت اودریان شیرین و لطافت روحش بود. و هم چنان که بدنش تمیز بود اندیشه هایش نیز پاک بود. افرادی که به مغازه آهنگری ساموئل می آمدند تا با او صحبت کنند و به حرف هایش گوش فرا دهند مدتی از ناسزا گفتن باز می ایستادند و این حالت به طور غیر ارادی در آن ها به وجود می آمد چون احساس می کردند که در مغازه آهنگری ساموئل جایی برای این حرف ها نیست.

ساموئل همیشه فاصله خود را با دیگران حفظ می کرد. شاید این آهنك صدایش بود که ایجاد فاصله می کرد، در نتیجه مردان و زنان به او چیز هایی می گفتند که حتی به خویشاوندان یا دوستان نزدیک خود هم نمی گفتند. این حالت بیگانگی او را از دیگران جدا و ضمناً برای رازداری مناسب می کرد.

لیزا هاملتون جنش جور دیگری بود. سرش کوچک و گرد و پیراز کوتاه فکری بود. دماغ قلمی و چانه کوچک عقب رفته داشت. آرواره هایش آنقدر محکم به هم چسبیده بود که هیچ قدرتی نمی توانست آن ها را از هم جدا کند.

لیزا آشپز ساده خوبی بود و خانه اش همیشه جارو کرده و شسته رفته بود. زایمان های او هیچ گاه در کارهای خانه اش تأثیری نداشت

چون جدا کتر دوهفته پس از زایمان استراحت می کرد . گویی
استخوان های لگن خاصره اش مانند استخوان های نهنگ بود چون
یکی پس از دیگری بچه های درشت می زاید.

احساس گناه در لیزا بسیار پیشرفته بود. تنبلی را گناه می دانست
وبازی باورق برای او نوعی تنبلی و بیعاری بود. به هر نوع لذتی باشک
می نگرست حالا چه رقص باشد، چه آواز و چه خندیدن . احساس
می کرد آدم هایی که خوش می گذرانند در معرض فریب شیطان هستند.
جای شرمساری است، چون ساموئل مرد خوشرو و خندانی بود و
زنش هر گاه می توانست او را از شر شیطان دور می کرد.

موهایش را همیشه به شکل گوجه فرنگی در پشت سرش درست
می کرد و کمره میزد . چون نمی توانم به یاد بیاورم چگونه لباس
می پوشید، گمان می کنم جوری لباس می پوشید که برایش برازنده
باشد . اصلا بذله گویی نمی کرد فقط گاهگاهی شوخ طبعی تیزی
داشت . چون نقطه ضعفی نداشت نوه هایش از او حساب می بردند .
شجاعانه و بدون شکایت زندگی را تحمل می کرد و معتقد بود که
هر چه خدا بخواهد بر سر آدم می آید. باورش این بود که انسان در آن
دنیا پاداشش را می گیرد.

۲

نخستین کسانی که به غرب امریکا آمدند و دیدند این همه زمین را می توان با امضای يك سند و تأسیس يك بنیاد دارا شد حرص زمین خواری در آن ها به وجود آمد چون از جایی که آمده بودند ، یعنی اروپا، بر سر زمین جنگ و دعوا می شد. آن ها زمین های بیشتری می خواستند - و در صورت امکان زمین خوب، حالا هر زمینی که باشد. شاید آن ها در خاطره خود هنوز تصویری از نظام زمین داری اروپا داشتند. نظامی که در آن خانواده های بزرگ همیشه بزرگ می ماندند چون مالك همه چیز بودند. مهاجرین نخستین حتی زمینی را که لازم نداشتند و نمی توانستند از آن فایده ای ببرند اشغال می کردند؛

آن‌ها زمین بی‌ارزش را هم فقط برای مالکیت تصاحب می‌کردند .
 بدین گونه تمام معیارها تغییر کرد چنانچه کسی که در اروپا باده
 جریب زمین می‌توانست ثروتمند شود با دوهزار جریب در کالیفرنیا
 هنوز فقیر بود .

طولی نکشید که حتی زمین روی تپه‌های خشك نزدیک
 کینگسیتی و سان آردو به تصرف درآمد و خانواده‌های زنده‌پوش در
 تپه‌ها پخش شدند تا از زمین سنگی يك لقمه نان به دست بیاورند .
 آن‌ها و گرازها باهم زندگی ابتدایی و تأسف‌باری را می‌گذراندند .
 بدون پول، بدون تجهیزات، بدون ابزار، بدون اعتبار و مخصوصاً بدون
 داشتن اطلاعاتی از این کشور جدید و بدون داشتن تکنیک برای به‌کار
 بستن اطلاعات زمین را اشغال می‌کردند. نمی‌دانم آیا این يك حماقت
 ذاتی یا ایمانی بزرگ بود که آن‌ها را وادار می‌کرد دست به چنین
 کاری بزنند. حالا دیگر کسی در دنیا چنین ریسک‌هایی نمی‌کند . و
 خانواده‌ها به همین طریق به زندگی ادامه می‌دادند. آن‌ها ابزار یا
 سلاح‌هایی داشتند که دیگر از مذاق‌تاده بود. می‌گویند چون به‌خدای
 عادل و اخلاقی اعتقاد راسخ داشتند می‌توانستند با ایمان کامل به کار
 خود ادامه دهند و بگذارند کارها روال عادی خود را طی کند. ولی فکر
 می‌کنم چون آن‌ها به خود اطمینان داشتند و به عنوان يك فرد به خود
 احترام می‌گذاشتند ، و چون بدون شك می‌دانستند که با ارزش و
 اخلاقی هستند - می‌توانستند تمام جرأت و اعتبار خود را در راه خدا

مورد استفاده قرار دهند و نتایج آن را ببینند. چنین چیزهایی حالا دیگر وجود ندارد چون آدم‌ها دیگر به خود اعتمادی ندارند و هنگامی که چنین چیزی اتفاق می‌افتد چاره‌ای نیست مگر این که یک مرد قوی و مطمئن را پیدا کنند، و اگر چه آن مرد اشتباه هم بکند، خود را به او متکی کنند.

از یک طرف مردمان بسیاری با جیب خالی به دره سالیانس آمده بودند و از طرف دیگر کسانی بودند که همه دار و ندار خود را در جای دیگر فروخته با پول کلانی می‌آمدند که زندگی را دوباره شروع کنند. این‌ها معمولاً زمین می‌خریدند، ولی زمین مرغوب، و خانه‌های خود را با الوارهایی از جنس خوب می‌ساختند، و فرش و شیشه‌های رنگی در پنجره‌های خود داشتند. تعداد زیادی از این خانواده‌ها بودند که زمین خوب دره رامی گرفتند و درخت‌های خردل زرد رامی بریدند و به جایش گندم می‌کاشتند.

یکی از این آدم‌ها آدام تراسک بود.

فصل سوم

۱

آدام تراسک در مزرعه‌ای در حومه شهر کوچکی که زیاد از شهر بزرگ دیگری در ایالت کنتیکت فاصله نداشت دیده به جهان گشود. او تنها فرزند خانواده بود و شش ماه بعد از این که پدرش در سال ۱۸۶۲ به پادگان ایالت کنتیکت احضار شد به دنیا آمد. مادر آدام مزرعه را اداره می‌کرد، آدام را زائید و هنوز هم فرصت برای دعا و نماز خواندن داشت. او احساس می‌کرد که شوهرش حتماً به دست یابغیان وحشی کشته خواهد شد بنابراین خود را آماده کرد

که در آن دنیا به او ملحق شود. ولسی شش هفته پس از تولد آدام شوهرش به خانه آمد. پای راستش را تازانو بریده بودند و او با يك پای چوبی که برای خودش ساخته بودند لنگان لنگان راه میرفت. و این پای چوبی ترك خورده بود. او يك گلوله سربی را در جیبش و گاهی روی کف اتاق نشیمن می گذاشت. این گلوله سربی را به او داده بودند که هنگام بریدن پایش از شدت درد گاز بگیرد.

پدر آدام که سایروس نام داشت مرد شروری بود - از هیچ چیز نمی ترسید - مثلاً يك کاری را خیلی تند میراند و می کوشید که پای چوبی اش را مطلوب و پسندیده جلوه دهد. تا آن جا که می توانست از دوران نظامی گری خود لذت برده بود. چون طبیعتاً خودش بود از دوران کوناه آموزش نظامی و میخواری و قمار بازی و روسپی بازی خوشش آمده بود. آن گاه با عده ای به طرف جنوب رفته بود و از آن کار هم لذت برده بود - چون هم جنوب را دیده بود و هم مرغ دزدیده بود و هم دختران خودش را تا داخل انبار یونجه تعقیب کرده بود. خستگی ملال آور مانورها و جنگ های متمادی در او اثری نکرده بود. نخستین باری که دشمن را دیده بود در ساعت هشت صبح يك روز بهاری بود و در ساعت هشت و نیم يك گلوله سنگین چنان به پای راست او خورد که شکستگی استخوانش درست شدنی نبود. با وجود این شانس آورده بود، چون شورشیان عقب نشینی کردند و جراحان میدان جنگ فوراً به نجاتش آمدند. در حالی که جراحان تکه پاره های

لباسش را می‌بریدند و استخوان پایش را قطع می‌کردند و گوشش را می‌سوزاندند در حدود پنج دقیقه وحشت سراپای سایر وس تراسک را فرا گرفت. جای دندان‌هایش در گلوله سربی که در دهانش بود این موضوع را ثابت می‌کرد. تاهنگامی که زخم در شرایط استثنایی بیمارستان‌های آن زمان عفونت داشت درد زیادی کشید. ولی سایر وس قدرت داشت و به خود متکی بود. آن وقتی که پای چوبی‌اش را می‌تراشید و لنگان لنگان با چوب زیر بغل راه میرفت از يك دختر سیاه‌پوست که از زیر توده‌ای الوار برای ادسوت کشیده بود و بالاخره ده سنت از او گرفته بود بیماری سوزاك گرفت. از روزی که با پای چوبی راه میرفت فهمیده بود چه مرضی گرفته است. لنگان لنگان به جستجوی آن دختر پرداخت. او به همکارانش گفته بود که اگر آن دختر را پیدا کند چه بلایی به سرش خواهد آورد. تصمیم گرفته بود که گوش‌ها و دماغش را با چاقوی جیبی خود ببرد و پولش را پس بگیرد. در حالی که پای چوبی‌اش را می‌تراشید به دوستانش نشان میداد چگونه گوش‌ها و دماغ آن دختر را خواهد برید. او گفت. وقتی کارم تمام بشه اون لکاته قیافه خدمداری پیدا می‌کنه. کاری بکنم که حتی یه سرخ‌پوست مستم دنبالش نره.» آن دختر سیاه‌پوست مثل این که منظورش را فهمیده بود برای این که سایر وس دیگر هیچ وقت پیدایش نکرد. تاروزی که سایر وس از بیمارستان وارنش مرخص شد سوزا کش هم التیام پیدا کرد. وقتی که به ولایت خود کنتیکت رسید به اندازه

کافی از این مرض برای زنش باقی ماند.

خانم ترامسک زن رنگ پریده و درون کسری بود. حرارت خورشید هیچ گاه گونه هایش را سرخ نکرده بود و هیچ گاه خنده ای بلند لبانش را از هم باز نمی کرد. او دواي همه بدی های دنیا را در دین می دانست و هر چیزی را از راه مذهب توجیه می کرد. وقتی دریافت از راه مذهب نمی تواند شوهر مرده اش را باز یابد خیلی ناراحت شد. تا این که سایروس از جنگ برگشت و وقتی که از او بیماری مقاربتی گرفت فوراً آن را از راه مذهب توجیه کرد. و فلسفه مذهبی تاره ای برای خود وضع کرد. خدایی که برایش وسیله ارتباطی بود تبدیل به خدای انتقام شد و این خدا بهترین و آخرین خدایی بود که او را راضی می کرد. برای او خیلی ساده بود که وضعیت خود را به خوابهایی نسبت دهد که در فراق از شوهرش دیده بود. ولی این مرض مجازات کافی برای هر زکی های شبانه ای که در خواب هایش تجربه کرده بود نبود. خدای جدید او در تشبیه کردن استاد بود و از او قربانی می خواست. او در ذهن خود دنبال وسیله ای می گشت که خودش را اذیت کند و تقریباً به این نتیجه رسیده بود که باید قربانی شود. دو هفته طول کشید تا آخرین نامه هایش را با تجدید نظر و اصلاح بنویسد. در این نامه ها به گناهانی اعتراف کرد که هرگز مرتکب نشده بود و به اشتباهاتی اقرار کرد که در ظرفیتش نبود. آن گاه کفنی را که مخفیانه برای خودش دوخته بود پوشید و در يك شب مهتابی رفت و خودش را در چنان حوض کم عمقی غرق

کرد که می‌بایست در گل‌چمن‌نامه بزند و سرش را زیر آب نگاهدارد. البته برای این کار اراده قوی لازم بود. هم‌چنان که از حال میرفت با ناراحتی می‌اندیشید چگونه صبح‌روز بعد که او را از آب بیرون می‌کشند کفن سفیدش گلی خواهد بود. و همان طور هم شد.

سایروس تراسک بایک بشکه ویسکی و سه دوست قدیمی ارتشی که سر راهشان به ایالات مین‌نزد او آمده بودند برای مرگ زنش عزاداری کرد. نخست بیچه‌اش آدام خیلی گریه کرد چون عزاداران به علت آشنابودن به رموز بیچه‌داری به او غذا نداده بودند. سایروس مسأله را این‌گونه حل کرد. تکه پارچه‌ای را در ویسکی فرو برد و به بیچه داد که بمکد و بعد از سه یا چهار بار فرو بردن پارچه در ویسکی آدام به خواب رفت. چندین بار در ایام سوگواری بیدار شد و گریه کرد و دوباره تکه پارچه را که در ویسکی فرو برده بودند به او دادند تا به خواب برود. بیچه در روز و صافی مست بود.

ویسکی در مغز در حال تکاملش تأثیر خوبی کرد و برای سوخت و ساز بدنش مفید واقع شد، چون از آن در روز و نیم مستی سلامت کاملی به دست آورد. و هنگامی که در پایان سومین روز پدرش بیرون رفت و بزی خرید، آدام حریصانه شیرش را نوشید، استفراغ کرد، بیشتر شیر نوشید و بعد سر حال آمد. پدرش از این عکس‌العمل واهمه‌ای نداشت چون خود او هم همین کار را می‌کرد.

یک ماه نکشید که سایروس تراسک دختر هفده ساله کشاورز

همسایه‌اش را برگزید. خواستگارش فوری و واقع گرایانه بود. هیچ کس در مورد هدف‌هایش شک نمی کرد چون منظورش عاقلانه و نیتش پاک بود. پدر دختر او را تشویق می کرد چون دو دختر جوانتر داشت و آلیس که بزرگترینشان بود هفده سال داشت و این اولین باری بود که از او خواستگاری شده بود.

سایروس زنی می خواست که از آدام مواظبت کند. او به کسی احتیاج داشت که خانه‌اش را اداره کند و آشپزی بکند و يك کلفت خرج داشت. او مرد نیرومندی بود و به جسم زن نیاز داشت و مسلماً این کار هم خرج داشت - تنها چاره کار ازدواج بود. خلاصه دو هفته نکشید که سایروس خواستگاری کرد، ازدواج کرد، هم خوابه کی کرد و دختر را حامله کرد. همسایگانش این کار او را عجولانه نمی انکاشتند. در آن روزگار برای يك مرد کاملاً طبیعی بود که در طول زندگانی خود سه یا چهار زن یکی بعد از دیگری بگیرد.

آلیس تراسك چند صفت خوب داشت. زمین را خوب پاك می کرد و خوب جارو می کشید. چندان خوشگل هم نبود، بنابراین ضرورتی نداشت که مواظبش باشند. چشمانش بی فروغ، گونه‌اش رنگ پریده و دندان‌هایش کج و معوج بود. ولی خیلی سالم بسود و هنگام حاملگی هیچ شکایتی نمی کرد. کسی نمی دانست که از بیچه خوشش می آید یا نه. از او هم نپرسیده بودند و عادت داشت تا پرمشی از او نشود پاسخی ندهد. از دیدگاه سایروس این صفت خوبی بود.

زنش هیچ گاه عقیده‌ای یا جمله‌ای بیان نمی‌کرد، و وقتی که مردی صحبت می‌کرد او ضمن انجام کارهای خانه وانمود می‌کرد که دارد گوش میدهد.

جوانی، بی تجربه گمی و خاموشی آلیس تراسک همه برای سایر روس پر فایده بود. ضمن این که سایر روس مانند دیگران در مزرعه‌اش کار می‌کرد، شغل جدیدی هم پیدا کرد - و آن شغل «سرباز قدیمی» بود. دیگر مثل سابق خودش نبود، بلکه اندیشمند شده بود. هیچ کس بیرون از وزارت جنگ کیفیت و طول خدماتش را نمی‌دانست. پای چوبی‌اش نشانه خوبی از سربازی او بود و ثابت می‌کرد که او دیگر ناچار نیست سربازی کند. داستان مبارزات جنگی‌اش را برای آلیس تعریف کرد و گفت چگونه با استفاده از تاکتیک‌های نظامی در جنگ‌ها موفقیت‌هایی کسب کرده بود. در آغاز می‌دانست دروغ می‌گوید ولی طولی نکشید که کاملاً مطمئن شد هر يك از داستان‌هایش حقیقی است. پیش از اینکه وارد خدمت شده باشد چندان علاقه‌ای به جنگجویی نداشت اما حالا هر کتابی را در مورد جنگ می‌خرید و هر گزارشی را می‌خواند و تمام روزنامه‌های نیویورک را آبونه شده بود و نقشه‌ها را مطالعه می‌کرد. معلومات جغرافیایی او متزلزل و اطلاعاتش در مورد جنگجویی صفر بود؛ اما حالا متخصص شده بود. او نه تنها درباره جنگ‌ها، بلکه در مورد جنبش‌ها و مبارزات جنگی هم چیزهایی می‌دانست. حتی از واحدهایی که وارد عملیات بودند از قبیل هنگ‌ها،

و سر جنگ های شان. و این که از کجا می آمدند هم اطلاع داشت و با حرف زدن درباره شان گمان می کرد که خودش واقعاً آن جا بوده است.

همه این جریانات تدریجاً صورت گرفت، و هنگامی اتفاق افتاد که آدام به سن فوجوانی می رسید و برادر ناتنی اش پا به پای او رشد می کرد. وقتی پدرشان می گفت هر سرتیپ در ارتش چگونه فکر می کرد و نقشه می کشید و در چه مواردی اشتباه می کرد و چه کارهایی می بایست انجام می داد، آدام و چارلز کوچک، خاموش و مؤدب می نشستند. بعد می گفت که چطور به گرانٹ^۱ و مک کلی^۲ - که آن زمان آن ها را خوب می شناخته - گفته بود در چه مواردی اشتباه کرده اند و از آن ها خواسته بود تجزیه و تحلیل خودش را در مورد اوضاع بپذیرند. آن ها نصایحش را قاطعانه رد کردند ولی پس از مدتی بالاخره معلوم شد که سایر روس درست می گوید.

ضمن لاف زدن هایش سایر روس هر گز به يك چیز افتخار نمی کرد و آن این بود که هیچ وقت نمی گفت قبلاً درجه دار بوده. فقط يك سرباز ساده بود ولی در عین حال پرتجربه ترین مرد تاریخ جنگ و خلاصه نخود هر آتش بود. مثلاً در يك زمان لازم بود در چهار جا باشد

۱- سرتیپ گرانٹ متولد ۱۸۲۲. و متوفی به سال ۱۸۸۵. سرتیپ آمریکایی در جنگ های داخلی و هجدهمین رئیس جمهور امریکا. م.

۲- متولد به سال ۱۸۲۶ و متوفی به سال ۱۸۸۵. در جنگ های داخلی آمریکای شرکت داشته است. م.

ولی هیچ وقت داستان‌ها را قاطی نمی کرد. آلیس و بچه‌ها تصویر کاملی از او داشتند: او يك سرباز صفر بود و به آن هم افتخار می کرد، اما با وجود این هر گاه کار مهم و چشمگیری اتفاق می افتاد نه تنها آن جا حاضر بود بلکه آزادانه در جلسات اداری شرکت می کرد و در تصمیمات افسران ارشد نظر موافق یا مخالف خود را ابراز می نمود.

مرگ لینکلن ضربه بزرگی به سایرین زد. همیشه به یاد می آورد وقتی که این خبر را شنید چه احساسی به او دست داده بود. هر گاه که این واقعه را ذکر می کرد یا می شنید محال بود اشک از چشمانش سرازیر نشود. در حالی که هیچ گاه واقعاً اظهار نمی کرد، شنونده خیال می کرد که سرباز صفر سایرین ترساک یکی از نزدیک ترین و صمیمی ترین و وفادارترین دوست لینکلن بوده است. وقتی که رئیس جمهور لینکلن می خواست در مورد ارتش اطلاعاتی کسب کند، البته ارتش واقعی نه آن احمق های جفتک زن که مثل عروس خودشان را با طلا مزین می کردند، از سرباز صفر ترساک سؤال می کرد. حالا چطور سایرین همه این جریانات را به شنونده القا می کرد بدون این که مستقیماً چیزی بگوید امری است که فقط با روش ایماء و اشاره امکان پذیر است. هیچ کس فکر نمی کرد او دروغ می گوید و علتش این بود که دروغ در مغزش ساخته و پرداخته می شد و هوس حقیقتی از ذهنش در می آمد. رنگ آن دروغ را که در مغزش بود می گرفت.

از ابتدا شروع کرده بود نامه‌ها و سپس مقالاتی در مورد رهبری جنگی بنویسد، و البته نتایجی که می‌گرفت هوشمندانه و متقاعد کننده بود. در حقیقت سایر روس‌کم کم ذهن نظامی جالبی پیدا کرد. انتقادات او هم از جنگی که اتفاق افتاده بود و هم از تشکیلات ارتش بسیار مؤثر بود. مقالاتش در مجلات مختلف توجه را به خود جلب کرد. نامه‌هایش به وزارت جنگ که فوراً در روزنامه‌ها چاپ می‌شد تأثیر عمیقی در تصمیمات ارتشی گذاشت. شاید اگر ارتش بزرگ جمهوری فشار سیاسی قبل نمی‌کرد، نظریات سایر روس به گوش مقامات و شنیدن نمی‌رسید، ولی چگونه ممکن بود سخنگوی در حدود یک میلیون مردم را نادیده گرفت. و سایر روس‌تراسک سرانجام سخنگوی مسائل نظامی شد. در امور مربوط به تشکیلات ارتش، در روابط میان افسران، در کارگزینی و تجهیزات با او مشورت می‌کردند. مهارت او برای هر کسی که به سخنانش گوش میداد آشکار بود. او نبوغی برای امور نظامی داشت. به علاوه او را مغز متفکر و هسته مرکزی سازماندهی ارتش بزرگ جمهوری کرده بودند. پس از مدتی که حقوقی دریافت نمی‌کرد سرانجام به عنوان وزیر استخدام شد و تا آخر عمر خود این مقام را حفظ کرد. از کشوری به کشور دیگر مسافرت می‌کرد و در کنفرانس‌ها، انجمن‌ها، جلسات و اردوگاه‌ها شرکت می‌کرد. و این زندگی اجتماعی‌اش بود.

زندگی خصوصی‌اش هم به علت داشتن حرفه نازماش تحت تأثیر

قرار گرفته بود. او مرد فداکاری بود ولی خانه و مزرعه‌اش را بر اساس نظامی‌گری پایه‌گذاری میکرد مثلاً گزارشانی در مورد اموال خصوصی‌اش طلب می‌کرد. شاید هم آلیس همین طریق را می‌پسندید. آلیس پرحرف نبود، ترجیح می‌داد فقط يك گزارش کوتاه بدهد. خودش را با بزرگ کردن بچه‌ها و تمیز نگاهداشتن خانه و شستن لباس‌ها مشغول می‌کرد. مجبور بود قوایش را ذخیره کند، ولی در گزارشاتش ذکری از این موضوع نمی‌کرد. گاهی اوقات احساس ضعف می‌کرد و آن‌گاه می‌نشست و انتظار می‌کشید تا این که دوباره تجدید قوا کند. شب‌ها از عرق خیس می‌شد. کاملاً می‌دانست که دچار بیماری سل شده است، و اگر هم سرفه‌های شدید نمی‌کرد باز به خودش می‌گفت سل دارد و مطمئن نبود چند سال زندگی خواهد کرد. بعضی‌ها سال‌ها با این مرض زندگی می‌کردند. هیچ قانونی در این مورد وجود نداشت. شاید به خود اجازه نمی‌داد به شوهرش در این مورد چیزی بگوید برای این که شوهرش بیماری را آن‌چنان معالجه می‌کرد که گویی دارد مریض را تنبیه می‌کند. مثلاً برای دل درد چنان مسهلی می‌داد که کمتر کسی از آن جان سالم بدر می‌برد. می‌ترسید در مورد بیماری‌اش به سایرین چیزی بگوید چون ممکن بود شوهرش او را آن‌چنان معالجه کند که از مداوایش، قبل از این که سل او را بکشد، بمیرد. وانگهی هر چه سایرین بیشتر خوی نظامی‌گری پیدا می‌کردنشان راه و رسم زندگی

با او را بهتر یاد می گرفت. تدریجاً دریافته بود که کمتر باید اظهار وجود کند، هیچ وقت حرفی نمیزد مگر از او سوالی می شد، آن چه را که از او انتظار میرفت انجام می داد و یا فراتر نمی گذاشت. همیشه در پشت صحنه بود. این جواری برایش راحت تر بود و آن قدر به پشت صحنه رفت تا نادیده گرفته شد.

بچه ها هم کم کم واقعیت مطلب را درک کردند. سایرین به این نتیجه رسید اگر ادتس کامل هم نباشد، تنها شغل آبرومند برای يك مرد است. البته متأسف بود که به علت داشتن پای چوبی نمی تواند سرباز دائمی باشد، ولی برای فرزندانش شغلی جز نظامی گری تصور نمی کرد و باورش این بود که يك مرد باید سربازی را از صفر شروع کند هم چنان که خودش کرده بود. فقط در این مورد بود که شخص می توانست از تجربه بیاموزد نه از نقشه ها و کتاب ها. زمانی که بچه ها هنوز راه رفتن را یاد نگرفته بودند به آن ها مشق نظامی می داد. وقتی که به دبستان رفتند تمرینات نظامی برای شان مثل نفس کشیدن شده بود و بچه ها سخت از این کار متنفر بودند. او در حالی که با چوبی روی پایش ضرب می گرفت به آن ها تمرین می داد. آن ها را مجبور می کرد که کیلومترها پیاده راه بروند و کوله پشتی هایی را که پراز سنگ بود به پشتشان می بست تا شانه هایشان قوی شود. مرتباً به آن ها روی قطعه چوبی که در حیاط خلوت قرار داشت تمرینات تیراندازی میداد.

۲

هنگامی که کود کسی شروع به درك کردن بزرگترها می کند -
 وقتی به عقل ناقصش میرسد که بزرگترها هوش خدایی ندارند و
 قضاوت‌های‌شان همیشه عاقلانه و افکارشان درست نبوده و جملاتشان
 منصفانه نیست - این دنیا برایش به ویرانه‌ی وحشتناکی تبدیل می‌شود.
 در این موقع است که خدایان سقوط می‌کنند و امنیت از بین می‌رود
 و يك چیز در مورد سقوط خدایان صحت پیدا می‌کند: آن‌ها فقط
 نمی‌افتند بلکه خرد می‌شوند و در کثافت غوطه می‌خورند. مشکل است
 این خدایان را دوباره بازسازی کرد؛ چون دیگر آن‌ها به صورت
 اول باز نمی‌گردند و نمی‌درخشند. و دنیای کودک هیچ گاه کامل

نیست بلکه نوعی رشد دردناک است.

آدام پدرش را شناخت. نه برای این که او تغییر کرده بود بلکه آدام حالت تازه‌ای پیدا کرده بود. مانند هر آدم طبیعی از این انضباط خشک که مثل بیماری سرخک غیر قابل اجتناب بود تنفر داشت. نه می توانست آن را انکار کند و نه می توانست به آن ناسزا بگوید بلکه فقط از آن منزجر بود. و ناگهان مثل چماقی که به سر آدم بکوبند فهمید که روش‌های پدرش مختص خود اوست و با دنیای خارج هیچ ارتباطی ندارد. روش‌های تربیتی که اتخاذ می شد به هیچ وجه به درد بچه‌ها نمی خورد بلکه برای این بود که از سایر وس مرد بزرگی بسازد. و همین جرقه در مغز آدام به او فهماند پدرش آدم بزرگی نیست بلکه در عوض مردی خودخواه و زورگوی کوچکی است که يك كلاه نظامی بزرگ بر سر گذاشته است. حالا چطور انسان به این نتیجه می رسد معلوم نیست. شاید با نگاهی در چشم آدم دروغگو حقیقت آشکار شود. و آن گاه است که خدا در مغز كودك سقوط می کند.

آدام همیشه بچه مطیعی بود. در وجود او اثری از گستاخی، مشاجره و جیغ و فریادهایی که می تواند يك خانه را زیر و رو کند وجود نداشت. چون سر و صدا نمی کرد خانه آرام بود و او برای این که به این آرامش کمک کند در خود فرو می رفت. البته در هر کسی تا اندازه‌ای حالت تجاوز وجود دارد. در حالی که زیر چشمان آرام

او يك زندگي غني و سرشار وجود داشت، آدام با نقابی از ابهام
ظاهرش را می پوشاند. این ویژگی ها البته او را از حملات دیگران
مصون نمی کرد ولی حداقل به او ایمنی می داد.

برادر ناتنی اش چارلز که فقط بیش از يك سال از او کوچکتر
بود به پدر پرمدعایش عادت کرده بود. چارلز طبیعتاً ورزشکار بود
و کرایشی غریزی برای وقت شناسی و هماهنگی و تمایل به رقابت
کردن با دیگران داشت و همین ویژگی هاست که باعث ترقی فرد
در دنیا می شود.

چارلز در تمام مسابقات بر آدام پیروز می شد، چه این مسابقات
نیاز به مهارت و چه قدرت یا زرنگی داشت و آن قدر به سادگی آن
مسابقات را می برد که فوراً توجهش نسبت به آن ها سلب می شد و
مجبور بود با بچه های دیگر رقابت کند. به ناچار نوعی علاقه بین این
دو پسر برقرار شد ولی بیشتر شبیه روابط برادرخواهری بود تا بین
دو برادر. هر پسری که می خواست با آدام دعوا کند چارلز فوراً با
او درگیر می شد و معمولاً هم پیروزی با او بود. او آدام را از
خشونت های پدرش با گفتن دروغ و حتی با خود را گناهکار شمردن
محافظت می کرد. چارلز برای برادرش آن احساسی را داشت که
شخص برای موجودات بیچاره چون سگ های کوچولو ی کور و
نوزادان تازه متولد شده دارد.

آدام از دریچه چشمان خود و با اندیشه اش به مردم این دنیا

می نگرست. پدرش که اول موجود يك پایی به نظرش می رسید، همیشه بچه های كوچك را وادار می كرد كه كوچك تر و احمق تر از آن چه هستند باشند و همیشه از حماقت خود آگاه باشند؛ سپس - پس از این كه خدا سرنگون شد - او پدرش را هم چون پاسبانی دید كه از آغاز تولد برای این كار ساخته شده بود، افسری كه می شد گولش زد، یا خرش كرد ولی هیچ گاه نمی شد او را به مبارزه طلبید. و آدم از دریچه چشمانش به برادر ناتنی اش چارلز چون موجود با هوشی كه از نژاد دیگری بود می نگرست، موجودی كه از گوشت و استخوان ساخته شده بود و سرعت و چابکی در خصلتش بود. اصلاً انواع دیگری بود و مثل يك بیر سیاه خطرناك و براق و تنبل می بایست مورد ستایش قرار می گرفت ولی به هیچ عنوان نمی توانست او را با خودش مقایسه كند. هیچ گاه به ذهن آدم خطور نمی كرد كه به برادرش اعتماد كند و به او بگوید چه عطشی، چه رویاهای مبهمی و چه نقشه ها و لذات پنهانی در پشت چشمانش نهفته دارد - و ترجیح می داد در اندیشه هایش با يك درخت زیبا یا قرقاولی در حال پرواز شريك شود. آدم آن چنان از چارلز خوشش می آمد كه يك زن از يك الماس درشت، و آن چنان به برادرش متكى بود كه همان زن به زرق و برق الماس و همان احساس امنیتی را برای برادرش داشت كه زن به قیمت الماس دارد. ولی از عشق، عاطفه و هم دردی صمیمانه خبری نبود.

آدام نسبت به آلیس تراسك احساسش را طوری پنهان می کرد که بی شباهت به خجالت نبوده او مادرش نبود - و خودش این را می دانست چون بارها به او گفته بودند، البته نه علناً، بلکه از لحن کلام دیگران فهمیده بود که زمانی مادری داشته و مادرش عمل شرم آوری مرتکب شده؛ مثل فراموش کردن دانه دادن به مرغ ها و هدف را عوضی نشانه گرفتن در حیات پشت خانه. و به علت این گناه مادرش دیگر نبود. آدام گاهی باخود می اندیشیدای کاش می دانست گناه مادرش چه بوده است وای کاش او هم همین گناه را مرتکب می شد و دیگر این جا نبود.

آلیس با هر دو پسر يك جور رفتار می کرد، آن ها را می شست و غذا می داد، و کارهای دیگر را به پدرشان می سپرد، چون پدرمدعی بود که تربیت بدنی و روانی بچه ها فقط از عهده او بر می آید. حتی تنبیه و پاداش را هم به شخص دیگری محول نمی کرد. آلیس نه شکایت می کرد، نه دعوا می کرد، نه می خندید و نه می گریست. خودش را آن چنان عادت داده بود که نه چیزی را پنهان کند و نه چیزی را ابراز نماید. ولی يك بار وقتی که آدام کاملاً بیجه بود آهسته به سوی آشپزخانه رفت. آلیس او را ندیده بود چون داشت جوراب ها را وصله می کرد و لبخند میزد. آدام از خانه خارج شد و به سوی مزرعه رفت و پناهگاهی پشت کنده درختی که می دانست کجاست

برای خود پیدا کرد و لابلای ریشه‌ها نشست. آن چنان شو که شده بود که گویی بدن عریان آلیس را دیده بود. با هیجان نفس می کشید و نفس داشت بند می آمد. چون آلیس واقعاً عریان نبود و داشت می خندید. او نمی دانست چگونه آلیس به خود اجازه داده بود که این قدر هرزه باشد. و در درون خود میل شدید شهوت انگیزی برای آلیس احساس کرد. نمی دانست چرا این احساس در او ایجاد شده است، ولی این احساس کمبود او را برای در آغوش گرفتن، تسکین دادن و نوازش کردن و عطش او را برای میکدن پستان و نرمی دامن و صدای لالایی و آن احساس شیرین دلهره نشان می داد. همه این‌ها در درونش موج میزد و او از ماهیت آن بی خبر بود. چون نمی دانست چنین چیزهایی واقعاً وجود دارند، پس چگونه می توانست مشتاق آن‌ها باشد.

البته به نظرش آمد که ممکن است اشتباه کرده باشد و شاید هم گول شیطان را خورده بود. ناچار به خاطره ذهنی خود مراجعه کرد ولی نتیجه‌ای نگرفت. سپس شروع کرد آلیس را دنبال کردن، هم چنان که موش‌ها را روی تپه دنبال می کرد تا جایی که مثل سنگ خسته و کوفته به زمین می افتاد و فقط آن‌ها را در حالی که بچه‌های شان را برای هواخوری بیرون می آوردند نظاره می کرد. از گوشه چشم، پنهانی آلیس را زیر نظر قرار می داد. گاهی اوقات وقتی آلیس

تنها بود افکارش به باغ معطوف می شد، و همان گونه که موش ها بچه های شان را به لانه می بردند، اندیشه های رؤیایی اش هم چنان در اطراف باغ دور میزد.

هرچه آدام پیدا می کرد در زمین چال میکرد ولی هیچ گاه دیگران را از گنجی که یافته بود بی نصیب نمی گذاشت. آلیس در سبد خیاطی اش، در کیف کهنه اش وزیر بالش همه جور خرت و پرتی از قبیل پریك پرنده، دو گل میخك دارچینی رنگ، موم و دستمال دزدیده شده پیدا می کرد. اول آلیس تعجب کرد ولی وقتی که از آن حالت بیرون آمد و چیزهایی را که در انتظارش نبود پیدا کرد دیگر سعی نکرد مرتباً از خود سؤال کند این خرت و پرت ها از کجا می آیند. شب ها خیلی سرفه می کرد و سرفه های آن قدر ناراحت کننده بود که سایر وس مجبور شد او را در اتاق دیگری بخواباند و گرنه خوابش نمی برد. ولی اغلب - لنگان لنگان درحالی که تعادل خود را با تکیه دادن دست به دیوار حفظ می کرد به سراغ زنش می آمد. بچه ها سر و صدای حرکت بدنش را درحالی که لی لی کنان به رختخواب آلیس می رفت و بازمی گشت می شنیدند.

هم چنان که آدام بزرگ می شد از يك چیز بیش از همه واهمه داشت. می ترسید روزی او را بگیرند و به نظام وظیفه ببرند. پدرش مرتباً به او یادآوری می کرد که چنین روزی فرا خواهد رسید چون

اغلب در این مورد صحبت می کرد. سر بازی برای آدام مفید بود تا در آینده بتواند برای خود مردی شود. چارلز برای خودش مردی شده بود. او واقعاً مرد بود؛ يك مرد خطرناك. حتی موقعی که فقط یانزده ساله بود و آدام شانزده ساله.

۳

در طی سالها علاقه میان این دو پسر زیاد شده بود. شاید تا حدی احساس چارلز برای برادرش تحقیرآمیز بود ولی این احساس همراه با حس دلسوزی نسبت به او بود. يك شب بچه‌ها داشتند بازی جدیدی جلوی درخانه می کردند. چوب كوچك نوكتیزی روی زمین قرار داده بودند و با چوب دیگری به گوشه چوبی که روی زمین قرار داشت میزدند و آن را پرت می کردند. پس از این که چوب كوچك به هوا پرت می شد، دوباره با همان چوب آن را در هوا میزدند. آدام در بازی مهارت چندانی نداشت ولی گاهی اتفاق می افتاد مسابقه را از برادرش ببرد. چهاربار چوب را بیشتر از برادرش به هوا پرت کرد. برای او این تجربه جدیدی بود تا جایی که خون

به صورتش دوید. در این هنگام توجهی به حالت برادرش نداشت. پنجمین بار که به چوب زد، چوب مثل زنبور و زوزکنان به هوا پرتاب شد و سپس به گوشه‌ای افتاد. آدام با خوشحالی به چارلز نگاه کرد ولی ناگهان در جایش خشکش زد. تنفّری که در صورت چارلز موج میزد او را نرساند. با ناراحتی گفت: «این دیگه شانس بود، کمون نمی‌کنم بتو دوباره اینطوری بزنم.»

چارلز دوباره چوب را گذاشت، با چوب دیگر به آن زد و چوب به هوا بلند شد ولی وقتی که در هوا خواست به چوب بزند از دستش در رفت. چارلز آهسته با نگاهی سرد و بی تفاوت به طرف آدام رفت. آدام وحشت کرد. جرأت نداشت به عقب برگردد و فرار کند چون برادرش می‌توانست فوراً او را بگیرد. او با چشمانی وحشت زده و گلوپی خشک به عقب برگشت. چارلز به او نزدیک شد و با چوبی که در دستش بود به صورتش زد. آدام دماغ خونینش را با دستان خود پوشاند. آن‌گاه چارلز چوبش را در هوا چرخاند و محکم به دنده‌هایش زد. نفس آدام بند آمد؛ دوباره با چوب به سرش زد و آدام به زمین افتاد. همان‌طور که بی‌حال روی زمین افتاده بود، چارلز محکم با پا به شکمش زد و سپس از محل حادثه دور شد.

اندکی بعد آدام به حال آمد. چون سینه‌اش درد می‌کرد به سختی نفس می‌کشید، کوشید که بنشیند ولی به علت درد شدید عضلات

دوباره به زمین افتاد. همان طور که افتاده بود، آلیس را دید که دارد صحنه را تماشا می کند و در صورتش چیزی بود که او تا کنون ندیده بود. او نمی دانست معنی اش چیست ولی هر چه بود احساس ترحم نبود، بلکه امکان داشت تنفر باشد. آلیس وقتی دید آدام دارد به او نگاه می کند، پرده را پایین کشید و رفت. وقتی که آدام بالاخره توانست از زمین بلند شود و حرکت کند، در آشپزخانه طشتی پر از آب داغ برایش آماده کرده بودند که در کنارش حوله تمیزی قرار داشت. صدای سرفه نامادری اش هم از اتاق بلند بود.

چارلز يك صفت خوب داشت. هیچ گاه تأسف نمی خورد. ذکرى از این نزاع به میان نیاورد و ظاهراً هیچ وقت فکرش را هم نکرد. ولى آدام سعی می کرد نه تنها در بازی بلکه در هیچ چیزی برنده نباشد. همیشه خطری را که از برادرش متوجه او بود احساس می کرد ولى دیگر می دانست هیچ گاه نباید برنده باشد مگر این که قبلاً قصد قتل چارلز را داشته باشد. چارلز متأسف نبود چون برتری خود را ثابت کرده بود.

هیچ کس چیزی در مورد این حادثه به پدرش نگفت، نه آدام چیزی گفت، نه آلیس و نه چارلز ولى به نظر می رسید که پدر از موضوع اطلاع دارد. در ماههای بعد رفتارش را نسبت به آدام ملایم تر کرد. لحن صحبتش با او نرم تر شد. دیگر او را تنبیه نمی کرد. تقریباً هر شب با ملایمت نصیحتش می کرد و آدام از این ملایمت بیشتر

می‌رسید تا از خشونت، چون به نظرش می‌رسید که دارد او را برای قربانی شدن آماده می‌کنند. انگار قبل از سربردن می‌خواهند به او آب بدهند. همان‌طور که قربانیان در پیشگاه خدایان را قبل از آغوش می‌گرفتند و نوازش می‌کردند تا شاد به قتلگاه بروند و با خون خود خدایان را خشمگین نکنند.

سایروس با ملائمت صفات سربازی را برای آدام توصیف می‌کرد و اگر چه اطلاعاتش بیشتر تحقیقی بود تا تجربی، با وجود این مطمئن بود که درست می‌گوید. در مورد مقام سرباز و این که با توجه به نقاط ضعف و شکنندگی آدمی وجود سرباز مقتنم است حرف می‌زد. شاید سایروس تمام این صفات را در خود می‌یافت. حالا دیگر مانند روزهای جوانی‌اش، سربازی فقط پرچم را در اهتزاز در آوردن و فریاد جنگجویانه زدن نبود. سایروس می‌گفت سرباز باید فروتن باشد تا در موقع ضروری از فروتنی‌های – که همان مرگ بی‌معنی و کشیف است – ناراحت نشود. البته سایروس تنها با آدام حرف می‌زد و اجازه نمی‌داد چارلز گوش بدهد.

يك روز بعد از ظهر سایروس، آدام را با خود به گردش برد و آن روز مطالعات و افکارش تأثیر وحشتناکی روی فرزندش گذاشت. او به پدرش گفت: «باید بدونی که سرباز مقدس‌ترین انسان‌هاست، چون خیلی بیشتر از دیگران آزموده شده. می‌خوام بدونی که در تمام طول تاریخ انسان فهمیده که کشتن به انسان دیگر کار زشتیه و هیچ

گاه نباید اتفاق بیفته. هر اسانی که می کشه باید نابود بشه چون کشتن گناه بزرگیه، شاید بزرگترین گناهی باشه که می‌دونیم. بعد ما میایم و وسایل کشتن به دست سرباز میدیم و به اون می‌گیم (اونارو خوب و عاقلانه به کار ببر.) دیگه جلوشو نمی‌گیریم. برو و هرچی دلت می‌خواد نوع خاصی از برادرانتو بکش و در عوض ما به تو پاداش میدیم، چون تو از آموزش نخستین خودت سرپیچی کردی.»

آدام لبان خشکش را با زبان مرطوب کرد ولی هر بار که می‌خواست سؤالی کند زبانش بند می‌آمد. بالاخره گفت: «چرا اونا این کارو می‌کنن؟ چرا؟»

سایروس عمیقاً متأثر شد. بود و طوری صحبت می‌کرد که قبلاً هیچ گاه نکرده بود. گفت: «نمی‌دونم، مسائلو بررسی کردم ولی هیچ وقت علت اونارو نفهمیدم و نبایدم انتظار داشت مردم کارای آدمو درک کنن. بنابراین خیلی چیزا به‌طور غریزی اتفاق میافته، مثل غسل درست کردن زنبور و گول زدن روباه سکارو با فرو بردن چنگالاش تو نهر آب. روباه نمی‌دونه چرا این کارو می‌کنه و زنبورم از زمستون چیزی یادش نمی‌مونه و منتظر اومدن دوباره‌شم نیست. وقتی می‌دونستم تو باید بری فکر کردم آینده‌رو واست باز بذارم تا خودت راهارو برای خودت پیدا کنی و بعد به نظر بهتر می‌رسید که با معلومات مختصرم از تو حمایت کنم. حالا که کم‌کم داری بزرگ میشی بزودی به خدمت نظام میری.»

آدام فوراً گفت: «نمی‌خوام.»

پدرش بدون توجه ادامه داد، «بزودی خواهی رفت، ومن می‌خوام
 بهت بگم تا بعداً تعجب نکنی. اول لباسا تو درمیان ولی مسأله به همین
 جا ختم نمیشه. اونا کاری باهات می‌کنن که هیچ احترامی برا خودت
 قائل نباشی - توحق زندگی کردن رو از دست میدی. اونها دیگه
 تنهات نمیدارن که راحت زندگی کنی. اونا تو رو مجبور می‌کنن که
 با دیگران زندگی کنی، غذا بخوری، بخوابی و به مستراح بری. و
 وقتی که دوباره به نو لباس می‌پوشون دیگه نمی‌تونی فرق خودت با
 دیگرانو بدونی. حتی نمی‌تونی روسینهات پارچه‌ای نصب کنی یا
 نوشته‌ای سنجاق کنی و بگی، (این منم - جدا از دیگران).»

آدام گفت، «منی‌خوام این کارو بکنم.»

سایروس گفت، «پس از مدتی فکرتم مثه دیگران میشه. حرفایی رو
 که دیگران نمی‌تونن بگن، نمیکمی و کارایی می‌کنی که دیگران
 انجام میدن. به هر ترتیب خطر وحس می‌کنی - خطری که متوجه
 عموم اونایی که یه جور فکر می‌کنن و یه جور عمل می‌کنن خواهد
 شد.»

آدام پرسید. «ا‌که نکنم چی؟»

سایروس گفت. «بله، گاهی این اتفاق میافته. گاهگاهی آدمی
 پیدا میشه که وظیفه‌شو انجام نمیده، بعد می‌دونی چه اتفاقی میافته؟
 تمام دستگاه برای نابودی‌اش به کار گمارده میشه. روح و اعصاب،

بدن و ذهنت رو اون قدر با میله‌های آهنی میزنن تا اون اختلاف خطرناک از تو زایل بشه. اگر کم بالاخره تسلیم نشی، اونا تورو استفرغ می‌کنن و لاشه‌گنبدیده‌ات رو بیرون میندازن - چون نه تو جزو اونا هستی و نه نیستی. بهتره خودتو با اونا تطبیق بدی. اونا همه این کارو می‌کنن تا خودشونو حفظ کنن. کاری که بسیار غیر منطقی و بی فایده‌ست ولی در ارتش همیشه گفت چرا. اگه کارای اوارو با کارای دیگران مقایسه نکنی، تدریجاً می‌فهمی که اعمالشون منطقی، عاقلانه و دارای زیبایی و حشمتا کیه. مردی که می‌تونه این مسأله رو قبول کنه همیشه مرد بدی نیست و گاهی اوقات آدم بهتری‌ام هست. بهم خوب گوش بده، چون من خیلی درباره‌اش فکر کردم. بعضیا هستن که به اعماق بدبختی سربازی فرو میرن، خودشونو تسلیم می‌کنن و شخصیتشونو از دست میدن. ولی این جور آدم‌ها قبلاً هم شخصیتی نداشتن و شاید تو ام‌همون طور باشی. ولی دیگران در لجن غرق میشن و بعد خودشونو بالامی‌کشن، چون غرورشونو از دست دادن و بجای اون تموم طلاها و پول ارتشو به جیب‌زدن. اگه بتونی تا این حد پایین‌بری بالاتر از حد تصورت پیشرفت می‌کنی و سعادت منه فرشته‌های آسمانی تورو در آغوش می‌کشه. اون وقت اگه دیگران هم حرفی تزن ارزششونو خواهی فهمید. ولی تا سرخم نکنی این حقیقتو درک نمی‌کنی.

هم‌چنان که به‌خانه می‌رفتند، سایروس به طرف چپ به‌سوی درختان رفت. هوا اگر کم و میش بود. ناگهان آدام گفت. «آقا، شما

اون کنده درخت رو می بینین؟ من همیشه میون ریشه هاش خودمو پنهان می کردم. پس از این که منو تنبیه می کردن، من اون جا پنهان می شدم و گاهی اوقاتم که دلم تنگ می شد اون جامی رفتم.»

پدرش گفت: «بیا بریم و اون جارو ببینیم.» آدام پدرش را به آن جا هدایت کرد و سایروس به سوراخی که در لابلای ریشه ها شبیه لانه بود نگرست. سایروس گفت: «من از مدت ها قبل این جارو پیدا کرده بودم. به بار که تو مدتی دیر کردی، فکر کردم باید چنین جایی داشته باشی. و من این جارو پیدا کردم چون می دونستم درست همون جائیه که تو احتیاج داری. بین زمین چطور لگد خورده و علف ها شکسته شدن. و وقتی که تو این جا می نشستی پوسته درختو پاره و ریز ریز می کردی. به این جا که رسیدیم فهمیدم که جاست.»

آدام با تعجب به پدرش خیره شده بود. «شما هیچ وقت این جا نیومدین که منو پیدا کنین؟»

سایروس جواب داد: «نه، من هیچ وقت این کارو نمی کردم. این کار درستی نبود. باید واسه هر کسی یه راه فرار باقی گذاشت. یادت نره! من می دونستم چقدر دارم به توفشار میارم. دیگه لازم نبود به لبه پرتگاه بکشونمت.»

آن هابی قرار بودند و از میان درختان عبور می کردند. سایروس گفت: «خیلی چیزارو می خوام بهت بگم ولی اغلب فراموشم میشه. می خوام بهت بگم به سر باز خیلی چیزا از دست میدی که چیز دیگه ای به دست بیاره. از آغاز هر اتفاقی برات آموزش داده است و باید یاد بگیره

چطور از جوش محافظت بکنه. با اون قوه درك بزرگ شروع می کنه و همه چیز اونو تأیید می کنه، ولی وقتی واقعاً سرباز شد یاد می گیره که باید از تمام این قوانین سرپیچی کنه - باید یاد بگیره چطور بدون این که مشاعرشو از دست بده زندگیشو به خطر بندازه. واکه توبتویی این کاروبکنی - که البته بعضیانی نونن- اون وقت بزرگترین سعادت ها نصیب شده» بعد با جدیت گفت: «نگاه کن پسر، تقریباً همه مردم می ترسن و حتی نمی دونن چه چیزی باعث وحشتشون میشه - آیا سایه ها هستن، معماهای زندگی هستن، خطرات بی نام و نشون هستن یا ترس از مرگه. ولی اگه توستی به جای ترس از سایه ها از مرگ واقعی ترسی، مرگی که به وسیله گلوله یا شمشیر و یا تیر و نیزه ست، دیگه لزومی نداره مافند سابق از مرگ واهمه داشته باشی. اون وقت مردی خواهی شد کاملاً جدا از مردای دیگه. وقتی مردای دیگه از وحشت فریاد میزنن تو راحت خواهی بود. این همون پاداش بزرگه. شاید این تنها پاداشه. شاید این آخرین شانس تو برای نیل به پاکی روح و جدا شدن از پلیدی ها باشه. حالا هوا تقریباً تاریك شده. فرداشب وقتی هردومون درباره اون چه گفته شد فکر کردیم، باز می خوام باهات صحبت کنم.»

ولی آدام گفت: «چرا با برادرم صحبت نمی کنین؟ چارلز باید

بره. اون برای این کار مناسبه و بهتر از من از آب در میاد.»

سایروس گفت: «چارلز نمیره و لزومی هم نداره که بره.»

«ولی اون سرباز بهتری میشه.»

سایروس گفت: «فقط ظاهرش این طوریه نه باطنش. چارلز نمی ترسه و بنابراین درس شجاعتویاد نمیگرم. اون خارج از خودش چیزی رو نمی شناسه، بنابراین هیچ وقت اون چیزایی که به تو گفتم به دست نیاره. اگر اونوبه سربازی بفرستم چیزایی که در اون مهار شده آزاد میشن. من جرأت ندارم بذارم اون بره.»

آدام باشکوه گفت: «شما هیچ وقت اونو تنبیه نکردین و گذاشتین هرطور دلش میخواد زندگی کنه، همیشه ازش تعریف می کردین، هیچ وقت زیاد ازاون کار نکشیدین و حالام نمیذارین به سربازی بره.» او خم شد، چون از آن چه که گفته بود و ازخشم و تحقیر یاخوشنوتی که حرف هایش ممکن بود برانگیزاند واهمه داشت.

پدرش پاسخی نداد و از میان درختان عبور کرد و خارج شد. سرش آن قدر پایین افتاده بود که چانه اش به سینه اش می خورد و تکان کفش، هنگامی که پای چوبی اش به زمین می خورد، به طوریکه نخواست ادامه داشت. وقتی که نوبت پای چوبی اش می رسید نیم دایره ای میزد که به جلو برود.

هوا کاملاً تاریک شده بود و نور زرد چراغ ها از پنجره آشپزخانه می درخشید. آلیس دم در آمد و نگاه کرد. نگاه هایش پدر و پسر را جستجو می کرد و وقتی که صدای نامرتب گام های شوهرش را شنید دوباره به آشپزخانه رفت.

سایروس به پله آشپزخانه نزدیک شده بود که سرش را بلند کرد

ویرسید.

«تو کجایی؟»

«این جا - درست عقب سرتون - درست این جا.»

«توسوآلی کردی. فکر می کنم باید جواب بدم. شاید خوب و شاید بد باشد که جواب تو بدم. تو زیرک نیستی. نمی دونی چه می خوای. تو به اندازه کافی حیوون نیستی. می ذاری مردم از شونه هات برای ترقی کردن و بالا رفتن استفاده کنن. گاهی اوقات فکر می کنم اون قدر ضعیفی که ارزش کثافت یه سگ رو هم نداری. آیا این به سوآلت جواب میده؟ من همیشه تو رو بیشتر دوست داشتم. شاید خوب نباشه بهت بگم ولی این حقیقته. من تو رو بیشتر دوست دارم و گریه چرابه خودم زحمت میدادم که اذیتت کنم؟ حالا خفه شو و برو شامتو بخور. فرداش باهات حرف میزنم. پام درد می کنه.»

۴

موقع شام هیچ صحبتی به میان نیامد. سکوت فقط با صدای خوردن سوپ و غذا درهم می شکست و سایروس دستش را در هوا تکان میداد تا حشرات را از لوله چراغ نفتی دور کند. آدام فکر می کرد برادرش مخفیانه دارد او را ورنه از او می کند. و وقتی که سرش را بالا گرفت، چشمانش با چشمان آلیس برخورد کرد. بعد از این که غذا تمام شد آدام صندلیش را عقب کشید و گفت. «می خوام برم قدم بزنم.» چارلز از جایش بلند شد. «منم باهات میام.»

آلیس و سایروس هم چنان که آن دو از دو بیرون می رفتند نگاهشان می کردند و سپس آلیس یکی از آن سؤالات خیلی نادرش را

پرسید. با اعبسانی ناراحت سؤال کرد، «مگه چی کار کردی؟»

سایروس گفت. «هیچی.»

«می‌خواهی بذاری بره؟»

«بله.»

«خودش میدونه؟»

سایروس نگاهی سرد از داخل در باز به تاریکی انداخت و گفت،

«آره، میدونه.»

«اون خوشش نمیاد، براش مناسب نیست.»

سایروس گفت، «مهم نیست.» و با صدای بلند تکرار کرد، «مهم

نیست.» ولی لحن صدایش این‌طور بود، «خفه شو، به تو مربوط نیست.»

آن‌ها لحظه‌ای خاموش بودند و بعد سایروس با عذر خواهی گفت،

«بچه تو که نیست.»

آلیس جوابی نداد.

بچه‌ها از جاده پرشیار عبور کردند. در مقابل چشمان خود

سوسوی چراغ‌های دهی دوردست رامی دیدند.

چارلز گفت، «می‌خواهی به قهوه‌خونه بریم و ببینیم چه خبره؟»

آدام گفت، «فکرشم نکرده بودم.»

«پس چه‌مرگته که داری شبگردی می‌کنی؟»

آدام گفت، «تو مجبور نبودی باهام بیای.»

چارلز نزدیک او راه میرفت. «امروز عصر بهت چی گفت؟ دیدم

داشتین دوتایی قدم میزدین. پدرچی گفت؟»

«منه همیشه درمورد ارتش صحبت کرد.»

چارلز با سوء ظن گفت، «به نظرم این جور نمیداد، خودم دیدم بهت خیلی نزدیک شده بود و جوری حرف میزد که انگار داره با آدم بزرگها حرف میزنه - اون بهت چیزی نمیگفت بلکه داشت باهات مشورت می کرد.»

کمی ترس بر آدام مستولی شده بود و او باشکیدیایی در حالیکه نفسش را کنترل می کرد گفت، «اون داشت بهم می گفت «وسپس نفس خیلی عمیقی کشید و آنرا نگاهداشت تا ترسش بریزد. چارلز دوباره سؤال کرد. «بهت چی گفت؟»

«درمورد ارتش و این که سر باز شدن چه جوریه.» چارلز گفت. «من باورم نمیشه. تویه دروغگوی ترسو و پستی هستی. چی رومی خوای ازم پنهان کنی؟» آدام گفت، «هیچی.»

چارلز با عصبانیت گفت، «مادر دیوونه ات خودشو غرق کرد. شاید توبه اون رفتی.»

آدام به آرامی نفسش را پس داد و درحالی که ترس خود را مخفی می کرد خاموش ماند.

چارلز فریاد زد، «می خوای اونو با خودت ببری! نمی دونم چطور می خوای این کارو بکنی. فکر می کنی چه کار می خوای بکنی؟»

آدام گفت، «هیچی.»

چارلز سینه به سینه در مقابل او ایستاد تا جایی که آدام ناچار شد بایستد. آدام مثل کسی که از مار عقب نشینی می کند رویش را برگرداند.

چارلز فریاد زد، «تقریباً یه دلار خرج کردم و واسه روز تولدش چاقوی ساخت آلمان خریدم - چاقوی سه نیغه همراه در باز کن که دسته اش از مروارید بود. اون چاقو کجاست؟ حالا هیچ وقت ازش استفاده می کنه؟ تابه حال اونو بهت داده؟ هیچ وقت ندیدم تیزش بکنه. این چاقو حالا توجیهیته؟ اذن با چاقو چی کار کرد؟ فقط گفت، (منشکرم)، و این آخرین خبری بود که من از اون چاقوی دسته مرواریدی آلمانی که در حدود یه دلار ارزش داشت به دست آوردم.»

خشم در صدایش بود و آدام نرسی را که در درونش موج میزد احساس می کرد؛ ولی می دانست که فرصت کوتاهی بیش ندارد. بارها دیده بود چگونه آن ماشین مخرب هر چیزی را که در جلویش هست می برد و نابود می کند. اول خشم آمد و سپس سردی سرپایش را فرا گرفت؛ چشمانش بی حالت و لبلبندی بر لبانش بود ولی صدایش در نمی آمد، فقط آهسته چیزی می گفت. وقتی که این اتفاق می افتاد جنایت هر آن ممکن بود اتفاق بیفتد، ولی جنایتی ماهرانه و از روی خونسردی و دستانی که با دقت و ظرافت کار می کرد. آدام آب دهانش را قورت داد تا گلوله خشک خود را تر کند. ولی چیزی به نظرش نمی آمد که

بگوید، چون وقتی برادرش عصبانی بود گوش نمی داد. او جنه درشت و کوناهاش را به جلو آورد. در زیر نور ستاره ها لب هایش خیس بود و برق میزد ولی لبخندی بر لب نداشت و صدایش هنوز خشمگین بود. «روز تولدش چی کار کردی؟ خیال می کنی ندیدم؟ یه دلار، حتی نیم دلارم خرجش کردی؟ براش یه توله سگ از نژاد دور که که تو جنگل پیدا کرده بودی آوردی. منه احمقا خندیدی و گفتم وقتی بزرگ بشه سگ شکاری خوبی از آب درمیا. این سگ تو اتافش می خوابه. وقت کتاب خوندن باهاش بازی می کنه. حالا سگ تربیت شده. چاقو کجاست؟ (متشکرم) فقط (متشکرم). چارلز نجواکنان حرف میزد و شانه هایش پایین افتاده بود.

آدام از روی ناچاری به عقب پرید و دست هایش را بلند کرد تا جلو صورتش را بگیرد. برادرش با دقت حرکت می کرد و هر قدم را با اطمینان برمیداشت. مشتش به آرامی در هوا بلند شد و آن گاه عمل وحشیانه اش را شروع کرد. یک ضربه محکم در شکم کار خود را ساخت و دست های آدام به پایین افتاد؛ و سپس چهارمشت به سر او زد. آدام احساس کرد که استخوان و غضروف دماغش خرد شده است. دست هایش را دوباره بلند کرد و مشتت به قلبش زد. و در تمام این مدت آدام آن چنان به برادرش نگاه می کرد که محکومی ناامیدانه و متعجب به جلاد نگاه می کند.

آدام ناگهان در حالی که خودش متعجب شده بود حرکتی

وحشیانه و در عین حال بی فایده انجام داد. چارلز خیم شد و در همین حال آدام بازوانش را دور گردن برادرش حلقه زد و های های شروع کرد به کریستن. احساس کرد که هنوز مشت های محکم چارلز به شکمش می خورد و ولی آدام برادرش را ول نکرد. دیگر گذشت زمان را نمی فهمید. فقط خس می کرد که چارلز دارد به زورپاهایش را باز می کند. دید که زانوی او بالا آمد و از زانوهای او گذشت، از دانش هم گذشت تا این که چنان محکم به بیضه اش خورد که درد شدیدی تمام بدنش را فرا گرفت. دست هایش شل شد و در حالی که ضربه ها ادامه داشت، خیم شد و استقراغ کرد.

آدام مشت ها را روی شقیقه ها، صورت و چشمانش حس می کرد. احساس کرد که لبش شکافته شده و از روی دندانهای آویزان است، ولی پوستش کلفت و کدرخت شده بود، انگار او را در یک لاستیک کلفت پیچیده بودند. با همان حالت کدرختی نمی دانست چراپاهایش پیچ نمی خوردند و نمی افتد و چرا بی هوش نمی شود. مشت ها یکی پس از دیگری فرود می آمدند و پایان ناپذیر بودند. می توانست صدای تند نفس نفس زدن برادرش را که مثل آهنگرها بود بشنود، در حالی که اشک و خون از چشمانش سرازیر بود، باز می توانست زیر نور کمرنگ ستاره ها برادرش را ببیند. او چشمان بی گناه و بی تفاوت و لبخند ملایم روی لب های خیش را دید. و هم چنان که این مناظر را می دید -

برقی از نور و تاریکی!

چارلز بالای سرش ایستاده بود و مانند سگی که مسافت دوری را دویده باشد، هوا را تندند فرو می برد. سپس بر گشت و به سرعت دور شد و هم چنان که به خانه می رفت بند انگشتانش را که ضرب دیده بود مالش می داد.

آدام خیلی زود به هوش آمد. هنوز کاملاً به حال نیامده بود. بدنش سنگین و از شدت جراحات کمرخت شده بود. ولی فوراً جراحاتش را فراموش نکرد. صدای پای کسی که به تندی در جاده راه می رفت به گوشش رسید. ترس سراپای وجودش را فرا گرفت. مثل موش خودش را روی زمین کشید و خود را در جوی آبی که در کنار جاده بود انداخت. جوی در حدود سی سانتیمتر آب داشت و علف های بلند از دو طرفش سر بر آورده بودند. آدام آهسته به نحوی در آب خزید که صدایش بلند نشود.

صدای پانز دیک شد، کند تر شد، کمی حرکت کرد و بر گشت. آدام از مخفیگاه خود در تاریکی فقط می توانست چیز سیاهی را ببیند. سپس کبریتی زده شد و به رنگ آبی جرقه زد و صورت برادرش را به طور عجیبی از پایین روشن کرد. چارلز کبریت را بالا گرفت و به اطراف نگاه کرد. آدام می توانست تبری را در دست راست او ببیند. وقتی کبریت خاموش شد شب از قبل تاریک تر بود. چارلز به آرامی حرکت کرد و کبریت دیگری زد، و یکی دیگری پس از آن. در جاده دنبال علائمی می گشت و سرانجام تغییر عقیده داد. دست راستش

بلند شد و تبر را پرت کرد . آن گاه به تندی به سوی چراغ های کم نور دهکده رفت .

آدام مدت طولانی در آب سرد دراز کشید . نمی دانست برادرش چه احساسی دارد ، نمی دانست حالا که خشمش فروکش کرده بود احساس وحشت ، اندوه یا عذاب وجدان می کرد یا ابداً احساسی نداشت . باوجود این نسبت به برادرش احساس همبستگی و مسئولیت می کرد .

آدام از آب بیرون خزید و ایستاد . جای زخم هایش دردمی کرد و خون روی صورتش دلمه شده بود . فکر کرد آن قدر در تاریکی شب بماند تا پدرش و آلیس به رختخواب بروند . احساس می کرد نمی تواند به سؤالی جواب بدهد ، چون جوابی به نظرش نمی رسید . سرش کمیج میرفت و قوی چشمانش جرقه های آبی میزد و می دانست به زودی از حال خواهد رفت .

به سختی درحالی که گشاد گشاد راه میرفت به طرف خانه براه افتاد . درایوان خانه درنگ کرد و به داخل نگاهی انداخت . چراغی که بازنجیر از سقف آویزان بود دایره زرد رنگی از خود ساطع می کرد و نورش به آلیس و سبد خیاطی اش می خورد . درطرف دیگر پدرش سربك قلم چوبی را می جوید و آن را در يك شیشه جوهر فرو میبرد و در کتابچه سیاهش چیزهایی یادداشت می کرد .

آلیس وقتی سرش را بلند کرد ، صورت خونین آدام را

دید. دستش به طرف دهانش رفت و انگشتانش روی دندان‌های پائینش بی حرکت ماند.

آدام به زحمت يك پایش را جلو کشید و آنگاه پای دیگرش را به حرکت درآورد و به در نکیه داد.

سپس سایروس سرش را بلند کرد و با کنجکاو نوام باخونسردی نگاهش کرد. متوجه تغییر قیافه آدام شد. مات و مبہوت ایستاد، قلم چوبی را در شیشه جوهر فرو برد و انگشتانش را روی شلوارش پاک کرد و به آرامی پرسید، «چرا این کارو کرد؟»

آدام کوشید جواب بدهد ولی دهانش خشک شده بود. لب‌هایش را لیسید و خون تازه از آن‌ها جاری شد و گفت، «نمی‌دونم.»

سایروس با پای چوبی‌اش لنگان لنگان به طرف آدام آمد و چنان محکم بازویش را گرفت که آدام خود را عقب کشید. «به من دروغ نگو! چرا این کارو کرد؟ باهم دعوا کردین؟»

«نه.»

سایروس با عصبانیت فریاد زد. «بهم بگو! می‌خوام بدونم. بگو. باید بهم بگی. وادارت می‌کنم بهم بگی! بریدرت لعنت، تو همیشه ازادون حمایت می‌کنی! فکر می‌کنی من نمی‌دونم؟ فکر کردی داری گولم می‌زنی؟ حالا داستشو بهم بگو والا می‌ذارم تمام شب همون جا سرپا و ایستی!»

آدام کوشید جوابی بدهد. «چارلز فکر نمی‌کنه شما دوستش

داشته باشین.»

سایروس دست پسرش را رها کرد و به دشواری روی صندلی اش افتاد. قلم را در شیشه جوهر صدا داد و به دفتر یادداشت هایش نگاه کرد، ولی اصلاً حواسش نبود. بعد گفت، «آلیس برو به آدام کمک کن بره تورختخواب. به نظرم باید پیرهنشو پاره کنی. کمکش کن.» دوباره بلند شد و به گوشه اتاق آن جایی که لباس ها به میخ آویزان بودند رفت و از لابلای لباس ها تفنگش را برداشت، بازش کرد تا مطمئن شود پراست و از در خارج شد.

آلیس دستش را بلند کرد، گویی می خواست مانع رفتنش شود. ولی موفق نشد. آن گاه به آدام گفت، «برو به اتاق تامن یه طشت آب بیارم.»

آدام روی تختخواب دراز کشید. آلیس ملافه ای را تا کمرش بالا زد و زخم هایش را بایک دستمال کتان که در آب گرم فرو برده بود تمیز کرد. مدتی طولانی ساکت بود و سپس جمله آدام را بی وقفه تکرار می کرد، «فکر نمی کنه پدرش دوستش داشته باشه. ولی تو اونو دوست داری - توهیمیشه اونو دوست داشتی.» آدام پاسخی به او نداد.

و آلیس به آرامی ادامه داد، «اون پسر عجیبیه. باید بشناسیش. ظاهرش خشن و عصبانیه ولی باطنشو باید شناخت.» کمی مکث کرد تا سرفه کند. خم شد و سرفه کرد، و وقتی که حمله رفع شد گوله هایش

گل انداخت و کمی بی حال شد. تکرار می کرد، «باید اونو بشناسی،
 مدتی بهم هدیه های کوچیکی میده، چیزای کوچیکی که آدم خیال
 نمی کنه زیاد مهم باشن. ولی اون همه رو باهم نمیده. اونارو جایی
 پنهون می کنه که می دونه پیدا شون می کنم. ساعت ها میشه نگاش
 کرد و اون هیچ وقت بروز نمیده که این کارو انجام داده. باید اونو
 بشناسیش.»

آلیس لبخندی زد و آدام چشماش را بست.

فصل چهارم

۱

چارلز پشت‌بار، درمیخانه دهکده ایستاده بود و از ته دل به داستان‌های خنده‌داری که پیشه‌وران شبگرد می‌گفتند می‌خندید. کیسه توئوش را همراه با پول خرد از جیبش درآورد و برای مردان داخل میخانه مشروب می‌خرید تا آن‌ها بیشتر حرف بزنند. ایستاده بود و می‌خندید و بندهای زخمی انگشتانش را مالش میداد. وقتی پیشه‌وران گیلاسهای مشروبی را که چارلز برای‌شان خریده بود بلند می‌کردند و می‌گفتند، «به سلامتی شما»، چارلز خوشحال می‌شد. او

مشروب دیگری برای دوستان جدیدش سفارش داد و سپس همراه آنها برای عیاشی به جای دیگری رفت.

وقتی که سایرین از خانه بیرون رفت، خشم و تنفر نسبت به چارلز سرپایش را فرا گرفته بود. در جاده دنبال پسرش می گشت، و سپس برای پیدا کردن او به میخانه رفت ولی چارلز آنجا نبود. شاید اگر آن شب پیدایش می کرد حتماً او را می گشت یا حداقل سعی می کرد او را بکشد. یک کار بزرگ می تواند مسیر تاریخ را دگرگون کند ولی احتمالاً تمام کارها به نحوی در جایی خنثی می شوند، مثلاً سنگی در راه میافتد یا دختری زیبا بر سر راه سبز می شود و یا یک ناخن در خاک باغچه پیدا می شود.^۱

طولی نکشید که به گوش چارلز رسید پدرش با یک تفنگ دارد او را تعقیب می کند. چارلز دو هفته خودش را پنهان کرد و سرانجام هنگامی که بازگشت جنایت در ذهن پدرش تبدیل به خشم ساده ای شده بود و فقط با گفتن چند ناسزا و مقداری اضافه کار جرمش بخشیده شد.

آدام چهار روز در رختخواب خوابید. استخوانهایش آن قدر درد میکرد که هر حرکتش در رختخواب همراه با ناله بود. در روز سوم پدرش به او گفت در ارتش نفوذ دارد. البته این حرف را به این خاطر زد که غرورش شکسته نشود و در ضمن آدام را تشویق کرده

۱- منظور اعتقاد به خرافات است. م.

باشد. يك سروان سواره نظام و دو گروهبان بـا لباس متحدالشكل آبی رنگ وارد اتاق خواب آدام شدند. دم در دوسر باز از اسب‌های شان نگهداری می کردند. آن‌ها نام آدام را که هنوز در رختخواب دراز کشیده بوده عنوان سرباز در سواره نظام ثبت کردند و او در حالی که پدرش و آلیس نگاهش می کردند قوانین جنگ را امضاء کرد و قسم خورد. چشمان سایروس از اشك برق میزد.

بعد از این که سربازان رفتند پدرش مدتی کنارش نشست و گفت، «بی دلیل نبود که گذاشتم اسم تو سواره نظام بنویسن. سرباز خونه جای خوبی برای زیاده موندن نیست، ولی سواره نظام خیلی پر مشغله است. اینو یقیناً می دونم. البته اگه به منطقه سرخ پوستایی خوش میاد چون اون جا سرت گرم میشه. حالا نمیتونم بهت بگم از کجا میدونم. جنگ هنوز اون جا ادامه داره.» آدام گفت. «بله قربان.»

۲

همیشه بسرای من عجیب بود که چرا مردانی مانند آدام باید سرباز بشوند. او اصلاً از جنگ خوشش نمی‌آمد؛ و نه تنها هیچ وقت نمی‌توانست مانند دیگران به این کار عشق بسورزد، بلکه در درون خود تنفر شدیدی نسبت به خشونت احساس می‌کرد. چندین بار افران از این که آدام خود را به ناخوشی میزد ناراحت شدند ولی هیچ گاه او را باز داشت نکردند. در اثنای این پنج سال سربازی از هر کسی بیشتر در سواره نظام کار کرد، ولی اگر دشمنی رامی کشت می‌گفتند گلوله کمانه کرده است. چون نیراندا زما هری بود عجیب بود تیرش به خطا برود. جنگ با سرخ‌پوستان به جای خطر ناکی رسیده بود.

قبیله‌ها مجبور شده بودند طغیان کنند و در نتیجه پراکنده و گشته شده بودند و آن‌هایی که به جا ماندند، با قیافه‌هایی اندوهگین و عبوس در زمین‌های بایر مستقر شدند. کشتن آن‌ها کار خوبی نبود ولی به خاطر توسعه مملکت می‌بایست انجام می‌شد.

آدام که به عنوان وسیله از او استفاده می‌شد نمی‌توانست تصور کند چه بلایی بر سر مزارع خواهد آمد. آن‌چه می‌دید شکم‌های پاره انسان‌های خوب بود که حالتش را به هم می‌زد و فایده‌ای هم نداشت. وقتی گلوله‌ای را چنان در کرد که به هدف نخورد او را به عنوان خائن به ارتش محکوم کردند ولی برایش مهم نبود. احساس انزجار نسبت به خشونت آن چنان در او رشد کرده بود که یک طرفه قضاوت می‌کرد. این از ویژگی‌های پیشداوری است. آسیب‌رساندن به هر چیزی و به هر دلیلی در نظرش زیان‌آور بود. این احساس تمام وجودش را فرا گرفت تا جایی که هر نوع تفکر را از میان می‌برد. ناگفته نماند که سه بار تشویق نامه برایش آمد و بعداً به خاطر دلآوری‌هایش حلقه کل به گردش آویختند.

هم‌چنان که از جبار او از خشونت روز بروز فزونی می‌یافت، جهت مخالفی هم پیدامی‌کرد. چندین بار برای آوردن زخمی‌ها زندگی‌اش به خطر افتاد. حتی وقتی از وظایف روزانه‌اش خسته شده بود باز هم داوطلب شد که در بیمارستان‌های مناطق جنگی کار کند. همین باعث شد که هم‌قطارانش بادل‌سوزی توأم با تحقیر به او بنگرند

و ترسی ناکفتمی از انگیزه‌های ناشناخته‌اش در دل داشته باشد. چارلز مرتباً برای برادرش نامه می‌نوشت - از مزرعه و دهکده و گاوهای مریض و مادیانی که می‌زائید و چمنزارهایی که به زمین‌های‌شان اضافه شده بود و انباری که به علت رعد و برق آتش گرفته بود، از مرگ آلیس در اثر بیماری سل و شغل دائمی پدرش در ارتش بزرگ جمهوری در واشنگتن می‌نوشت. چارلز تمام جزئیات را شرح میداد. در مورد تنهایی و گرفتاری‌هایش و خلاصه در مورد خیلی چیزها که خودش هم نمی‌فهمید نامه می‌نوشت.

در مدتی که آدام دور بود فرصتی یافت برادرش را بهتر از قبل بشناسد. در این نامه نگاری‌ها آن چنان نزدیکی بین این دویه وجود آمد که هیچ کدام نمی‌توانستند تصورش را بکنند.

آدام یکی از نامه‌های برادرش را به‌خاطر نکته پیچیده‌ای که در آن بود نگه‌داشت. نامه این‌طور نوشته شده بود، «برادر عزیزم آدام، من قلم را به دست گرفتم که برایت بنویسم انشاءالله سلامت باشی» - او برای این که به‌خود آن آرامشی را که در نوشتن لازم است بدهد، همیشه نامه‌ها را همین‌طور آغاز می‌کرد. «آخرین نامه‌ام را جواب نداده بودی ولی حدس می‌زنم که سرت شلوغ بوده - ها! ها! باران بد وقتی آمد و تمام شکوفه‌های سیب را خراب کرد. زمستان آینده سیب زیادی نخواهیم داشت ولی تا آن‌جا که می‌توانم سعی خواهم کرد چندتایی را نگه‌دارم. امشب خانه را تمیز کردم و حالا

خانه صابونی و خیس است ولی فکر نمی کنم تمیز شده باشد. فکر می کنی وقتی مادر زنده بود چگونه از خانه نگهداری می کرد؟ خانه دیگر مثل سابق نیست. وقتی که خاک می نشیند دیگر پاک نمی شود، ولی من خاک و کثافت را یکنواخت در همه جا پخش کردم. ها! ها!

«آیا پدر در مورد مسافرتش چیزی برایت نوشت؟ او برای شرکت در اردوگاه ارتش بزرگ به ساfranسیسکو در ایالت کالیفرنیا رفته است. وزیر جنگ هم آن جا خواهد بود و پدر می خواهد او را معرفی کند. ولی برای پدر افتخاری نیست چون سه یا چهار بار با رئیس جمهور ملاقات کرده و یک شب هم به شام در کاخ سفید دعوت شده. من دلم می خواهد کاخ سفید را ببینم. شاید وقتی به خانه بیایی دو نفری برویم. پدر می تواند ترتیبی بدهد که چند روزی این جا بیایی و از طرف دیگر دلش می خواهد تو را هم ببیند.

«فکر می کنم باید زنی برای خودم دست و پا کنم. این جا مزرعه خوبی داریم و اگر من در این مزرعه کار مهمی انجام نمی دهم دخترانی هستند که می توانند به جای من مزرعه را خراب کنند. نظرت چیست؟ تو نگفتی دلت می خواهد پس از این که از ارتش مرخص شدی بیایی و در خانه با ما زندگی کنی. امیدوارم بیایی. جای خالی است.»

نامه به همین جا ختم شده بود. در جایی کاغذ خراش برداشته بود و لکه های جوهر روی آن دیده می شد و بقیه اش با مسدود بود ولی نوع نوشتن فرق می کرد.

بامداد نوشته شده بود. «بعدها. همین جا قلم خراب شد. نوکش شکست. باید يك قلم دیگر از دهکده بخرم - این یکی همه اش زنگه زده بود.»

انگار واژه ها روی کاغذ سر می خوردند. «فکر می کنم باید منتظر يك قلم جدید باشم و با مداد ننویسم. توی آشپزخانه با چراغ روشن نشسته بودم و به نظرم بعد از ساعت دوازده بود که این افکار به سراغم آمد، البته به ساعت نگاه نکردم. جو، سیاه پوست پیر در لانه مرغ ها فریاد میزد. بعد صندلی راحتی مادر شروع کرد به جیر جیر کردن، انگار مادر رویش نشسته بود. می دانی که این جور چیزها در من مؤثر نیست ولی این باعث شد به گذشته فکر کنم. همان طور که تو گاهگاهی فکر می کردی. به نظرم باید این نامه را پاره کنم چون فایده این جور نوشتن ها چیست.»

واژه ها انگار به راحتی روی کاغذ نمی آمدند. «اگر بنا باشد این را دور بیندازم بهتر است تمامش کنم. انگار تمام خانه به جان آمده بود و چشم ها همه جا بودند و مردمی پشت در منتظر بودند تا به محض این که سرت را بر گردانی وارد شوند. حالا که این سطور را می نویسم موهایم سیخ می شود - می خواهم بگویم - هیچ وقت نفهمیدم چرا پدر این کار را کرد. چرا آن چاقویی که روز تولدش برایش خریدم دوست نداشت. چرا؟ اون چاقوی خوبی بود و او هم يك چاقوی خوب لازم داشت. اگر يك بار هم از

آن استفاده می کرد یا تیزش می کرد، و یا از جیش در می آورد و به آن نگاه می کرد - همان کافی بود. اگر از این چاقو خوشش آمده بود، من دیگر سر به سرت نمی گذاشتم. مجبور بودم سر به سرت بگذارم. به نظرم می آید صندلی راحتی مادرم دارد کمی تکان می خورد. این فقط نوسان نوراست و من گول این چیزها را نمی خورم. انگار يك چیزی را جا گذاشته ام. درست مثل این که آدم کاری را نصفه کاره گذاشته و نمی تواند بفهمد آن کار چه بوده است. چیزی را جا گذاشته ام. من نباید این جا باشم. به جای وقت تلف کردن در يك مزرعه پیدا - کردن همسر باید دور دنیا گردش می کردم. يك جای کار عیب دارد، انگار کار تمام نشده، انگار خیلی زود شروع شده و در جایی نقص دارد. این منم که باید به جای تو باشم و تو به جای من باشی. هیچ وقت این - طوری فکر نکرده بودم. شاید دیر است - خیلی دیر است. از پنجره به بیرون نگاه کردم و دیدم صبح دمیده است. فکر نمی کنم خوابم برده باشد. شب چطور می توانست این قدر زود تمام شود؟ حالا نمی توانم به رختخواب بروم. دیگر خواب نمی برد.

نامه امضاء نشده بود. شاید چارلز فراموش کرده بود که می خواست آن را پاره کند و همان طور آن را در صندوق پست انداخته بود، ولی آدام نامه را مدتی نگذاشت و هر گاه آن را می خواند بدش سرد می شد و نمی دانست چرا.

فصل پنجم

۱

بیجه‌های كوچك خانواده هامیلتون كم كم بزرگ می‌شدند و هر سال يك بیجه به خانواده‌شان افزوده می‌شد. جورج پسر ی بلند قد و خوشگل، موفر و دوست‌داشتنی و از كودكی آراسته و با نزاکت و مؤدب بود و اسباب زحمت نمی‌شد. از پدرش خوش‌پوشی و آراستگی را به ارث برده بود و اگر هم لباس نامناسبی می‌پوشید باز برایش برآورده بود. جورج پسر بی گناهی بود و این بی گناهی را تا بزرگسالی حفظ کرده بود. ارتكاب هیچ گناهی را نمی‌شد به او نسبت داد مگر بد

اخلاقی‌های کودکانه. در میان سالی معلوم شد که او دچار کم‌خونی است و البته در همین سال‌ها بود که چنین بیماری‌هایی شناخته می‌شد. روح بزرگش در تن ضعیفی زندگی می‌کرد.

بعد از جورج، ویل که پسر چاق و بی‌احساسی بود رشد می‌کرد. ویل نیروی تخیل کمی داشت ولی از کودکی بسیار پر توان و پر کار بود و اگر کسی به او می‌گفت کاری را انجام بدهد به‌طور خستگی‌ناپذیری آن را ادامه می‌داد. نه تنها در سیاست بلکه در هر چیزی محافظه کار بود. از بعضی عقاید که به نظرش انقلابی می‌آمد با تنفر و سوءظن دوری می‌کرد. ویل آن چنان زندگی می‌کرد که کسی از او نقطه ضعیفی نگیرد و برای انجام این کار مجبور بود تا آن جایی که می‌تواند مثل دیگران زندگی کند.

شاید پدرش نقشی در آن زجارش برای تغییر و تحول داشت. وقتی ویل بزرگ می‌شد پدرش به اندازه کافی در دره سالیانس زندگی نکرده بود که جز قدیمی‌ها محسوب شود. او در حقیقت یک ایرلندی خارجی بود. در آن زمان ایرلندی‌ها خیلی در آمریکا مورد تنفر بودند. بسا تحقیر به آن‌ها نگرسته می‌شد. مخصوصاً در شرق آمریکا خیلی بیشتر از غرب آن‌ها را تحقیر می‌کردند. و ساموئل نه تنها حالت انعطاف - پذیری داشت، بلکه مردی بود دارای عقاید و ابداعات. در اجتماعات کوچک و دور افتاده به چنین مردی همیشه با سوءظن نگاه می‌کنند تا ثابت شود که او خطری برای دیگران ایجاد نمی‌کند. ولی شخص

جالبی چون ساموئل می توانست مسائلی به وجود بیاورد . مثلاً ممکن بود برای زنانی که چندان از شوهران خود راضی نبودند مردی جذاب به نظر آید. بعد تحصیلات و مطالعاتش؛ کتاب هایی که می خرید و به عاریت می گرفت؛ معلوماتش که نه از بین می رفت و نه می شد آن را به چنگ آورد؛ علاقه او به شعر و احترامش برای نوشته های خوب بود که اسباب زحمت می شد. اگر ساموئل مانند خانواده ثورن با دلمار خانه های بزرگ و زمین های وسیع داشت و مانند آن ها ثروتمند بود می توانست يك کتابخانه بزرگ برای خود دست و پا کند .

خانواده دلمار کتابخانه ای از چوب بلوط داشتند که پراز کتاب بود. ساموئل با قرض کردن آن ها بیشتر از خودشان کتاب های شان را خوانده بود. در آن روزگار يك مرد تحصیل کرده پولدار همه جا مورد قبول بود. بدون هیچ مسأله ای می توانست پسرانش را به دانشگاه بفرستد؛ در روزهای وسط هفته می توانست پیراهن سفید و جلیقه بپوشد و کراوات بزند؛ می توانست دستکش دستش کند و ناخن هایش را تمیز نگهدارد. و چون زندگی و کارهای ثروتمندان اسرارآمیز بود کسی نمی دانست آن ها از چه چیزهایی استفاده می کنند یا نمی کنند. ولی يك آدم فقیر چه نیازی به شعر یا نقاشی و یا موسیقی سطح بالا داشت؟ این جور چیزها نه در تولید محصول به او كمك می کرد و نه رخت و لباس برای بچه هایش می شد و اگر با وجود همه این ها باز از هنر سطح بالا طرفداری می کرد ، دلائلش اختصاصی بود و بنابراین

لزومی نداشت شخص در این مورد کنجکاو کند.

مثلاً خود ساموئل قبل از این که چیزی از آهن یا چوب بسازد نقشه‌اش را می‌کشید. این کارش خوب و قابل درك و حتی مورد غبطه بود. ولی در اطراف طرحی که کشیده بسود نقشه‌های دیگری چون درختان و گاهی صورتك‌ها یا تصویر جانوران یا سوسك‌ها را می‌کشید و گاهی هم تصاویری می‌کشید که نمی‌شد فهمید واقعاً چه هستند. این تصویرها باعث می‌شد دیگران با ناراحتی و شرمساری بخندند. کسی هم نمی‌توانست پیش‌بینی کند ساموئل چه فکر می‌کند و چه می‌خواهد بگوید یا انجام دهد - انتظار هر چیزی میرفت.

نخستین سال‌هایی که ساموئل به دره سالیناس آمد مردم تاحدی به او بی‌اعتماد بودند. و شاید هنگام کودکی ویل در فروشگاه سان‌لوکاس این حرف‌ها را می‌شنید. پسرهای كوچك نمی‌خواهند پسرشان از دیگران متفاوت باشد. شاید هم ویل صحبت کردن راهمان جا یاد گرفت. بعداً که بچه‌های دیگرش متولد و بزرگ شدند، ساموئل به دره متعلق شده بود و همان طور که صاحب يك طاووس به داشتنش افتخار می‌کند، او هم افتخار می‌کرد متعلق به دره است. آن‌ها دیگر از او و همه نداشتند برای این که اوزن‌های‌شان را از راه بدر نکرده و با فریب و نیرنگ از زندگی یکنواخت منزجر نکرده بود. اهالی دره سالیناس به ساموئل علاقمند شده بودند، و همین وقت‌ها بود که شخصیت ویل شکل یافت.

بعضی افراد که به هیچ وجه لایق نیستند حقیقتاً مورد توجه خدایان قرار می گیرند. بدون این که کاری بکنند یا نقشه ای بکشند سعادت به آن ها رومیآورد. ویل هامیلتون یکی از این ها بود و از هر موقعیتی استفاده می کرد. هنگام رشد شانس های زیادی آورد. برعکس پدرش که درآمدی نداشت، خیلی پول درمیآورد. وقتی ویل هامیلتون جوچه کشی کرد و مرغ هایش تخم گذاشتند قیمت تخم مرغ بالا رفت. در جوانی وقتی دو نفر ازدوستانش که فروشگاه کوچکی داشتند به سرحد ورشکستگی رسیدند، از ویل خواستند به آن ها کمی پول قرض بدهد تا کمکی به آن ها شود و قرض های شان را بپردازند و آن ها هم در عوض يك سوم بهره به ویل به عنوان مقرری می دادند. او خسیس نبود چون هر چه خواسته بودند به آن ها داد. در عرض يك سال اوضاع فروشگاه رو براه شد و دو شعبه پیدا کرد و کم کم شعبه هایش آن قدر زیاد شد که در تمام آن منطقه گسترش یافت.

وقتی که ویل مقروض شد يك مغازه تعمیر و فروش وسایل دو چرخه باز کرد. بعد چند نفر ثروتمند از اهالی دهکده اتومبیل خریدند و مکانیکش آن ها را تعمیر می کرد. شاعری که رؤیاهایش چدن، برنج و لاستیک بود او را تحت فشار قرار می داد. نام این مرد هنری فورد بود. نقشه هایش اگر چه غیر قانونی به شمار نمی رفت ولی مسخره بود. ویل باناداحتی پذیرفت بخش جنوبی دهکده را زیر نظر بگیرد. در عرض پانزده سال دره ازماشین های فورد پیر شد و ویل آن قدر

نروتمند شده بود که بهترین اتومبیل‌ها را سوار می‌شد.

تام سومین فرزند خانواده خیلی شبیه پدرش بود. پر جوش و خروش و عصیانگر بود. در شور و نشاط همتایی نداشت. او دنیا و مردمش را کشف نمی‌کرد بلکه آن‌ها را می‌آفرید. وقتی کتاب‌های پدرش را خواند از او هم جلوزد. دنیایی که او در آن زندگی می‌کرد مانند بهشت دست نخورده و تازه بود. ذهنش مانند کره اسبی در چمنزار زندگی به شادی جست و خیز می‌کرد و هنگامی که دنیا در سر راهش موانعی ایجاد می‌کرد از میان آن می‌گذشت، و وقتی آخرین سد در پیش رویش بود، پیر و زمندان آن را هم پشت سرمی گذاشت. هم می‌توانست خیلی خوش باشد و هم بسیار محزون، چون وقتی سکس مرد دنیا برایش تمام شده بود.

تام هم مثل پدرش مبتکر بود ولی به مراتب گستاخ‌تر. کارهایی می‌کرد که پدرش جرأت انجام آن‌ها را نداشت. برخلاف ساموئل به همین زودی‌ها مایوس و دلسرد نمی‌شد. شاید نیازهای شدید جنسی باعث شد که مجرب‌بماند. البته او در خانواده‌ای اخلاقی متولد شده بود. امکان داشت آرزوها و رؤیاهایش و راههایی که برای تشفی غرائزش پیدامی‌کرد باعث می‌شد پیش خود خیال‌کنند شخص بی‌ارزشی است، تاجایی که گاهی اوقات ناله کنان به تپه‌ها پناه می‌آورد. تام ترکیبی از خشونت و آرامش بود. سخت‌کار می‌کرد تا بتواند انگیزه‌های مخرب درون خود را خنثی کند.

ایرلندی‌ها البته مردمی زنده دل و خوشگذران هستند ولی ضمناً هم روحی افسرده و اندیشمند دارد؛ مد که گاهی اوقات اسباب زحمت می‌شود. در اوج شغف احساس پشیمانی می‌کنند، قبل از محکومیت خود را سرزنش می‌کنند و در نتیجه نمی‌توان گفت آدم‌های متعادلی هستند.

هنگامی که تام نه ساله بود خیلی غصه می‌خورد، چون خواهر کوچک خوشگلش مالی نقصی در تکلم داشت. تام از خواهرش خواست دهانش را باز کند و دید که پوسته‌ای در زیر زبانش باعث به وجود آمدن این مشکل شده است. او گفت، «می‌تونم درستش کنم.» وبعد خواهرش را به جای پنهانی دور از خانه برد، چاقوی جیبی‌اش را روی سنگی نیز کرد و پوسته‌ای را که مانع تکلم می‌شد برید. بعدش هم فرار کرد و بیمار شد.

هم‌چنان که بچه‌های خانواده هامیلتون کم‌کم بزرگ می‌شدند خانه‌شان هم روزه‌روز وسیع‌تر می‌شد. نقشه خانه را طوری طراحی کرده بودند که هر آن بشود قسمتی به آن افزود. و هر گاه نیازی به این کار بود داربست‌هایی بر حسب نیاز برپا می‌شد تا جایی که اتاق و آشپزخانه کم‌کم در وسط داربست‌ها ناپدید می‌شد.

ولی ساموئل پولدارتر نمی‌شد. هر چیزی درست می‌کرد می‌خواست فوراً به ثبت برساند. مثلاً قسمتی از ماشین خرمن‌کوبی را با قیمت ارزان‌تر ولی بهتر از آن‌چه که در بازار بود ساخت ولی

و کیلی که این اختراع را به ثبت می‌رساند مختصر سودی را که به ساموئل تعلق می‌گرفت بالا کشید. ساموئل نمونه‌هایش را به کارخانه‌ای فرستاد و صاحبش نقشه‌هایش را فوراً پس فرستاد ولی از روش استفاده کرد. تا چند سال بعد چیزی عایدش نشد چون مرتباً به دادگاه عرضحال می‌فرستاد و از این کار هم نتیجه‌ای نگرفت، چون پس از این که در دعوا شکست خورد آب زمین هم خشک شد. این اولین باری بود که با قانون روبرو می‌شد و فهمید بدون پول نمی‌شود دعوایی را برد. ولی جنون اختراع به کلاهش زده بود و پول‌هایی را که از خرمن کوبی و آهنگری به دست می‌آورد خرج به ثبت رساندن اختراعاتش می‌کرد. بچه‌های هامیلتون پابرهنه بودند و لباس‌هایشان وصله‌دار بود، غذا نداشتند، با وجود این تمام دارائی خانواده خرج به ثبت رساندن اختراعات می‌شد.

بعضی‌ها جاه‌طلبی دارند و بعضی دیگر ندارند. ساموئل و بچه‌هایش تا به وجو بلندپرواز بودند ولی جورج و ویل بلند پروازی نداشتند. ژوزف چهارمین پسر خانواده بود. پس تنبلی که مورد علاقه و حمایت تمام افراد خانواده بود. در ابتدای کودکی‌اش دریافته بود که خود را به تنبلی‌زدن باعث می‌شود دیگران کاری به او رجوع نکنند.

برادرهایش همگی خشن و پرخار بودند. دیگران ترجیح می‌دادند کارها را خودشان انجام دهند تا این که به جو بگویند. پدر و

مادرش خیال می کردند جو شاعر است چون در هیچ کاری مهارتی از خود نشان نمی داد. و آن قدر به او گفتند شاعر که جو برای ثابت کردن این موضوع شعر می گفت. جو واقعاً تنبل بود چه از نظر جسمی و چه از نظر روانی. تمام زندگی اش را در رؤیا می گذراند و مادرش او را از بچه های دیگر بیشتر دوست داشت، چون فکر می کرد که جو درمانده است ولی در حقیقت این طور نبود چون با کمترین فشاری به خود هر چه دلش می خواست به دست می آورد. جو نورچشمی خانواده بود.

در دوران زمین داری جوانی که اهل شمشیر بازی و مبارزه نبود به کلیسا روم می آورد؛ در خانواده های هاملتون هم، جو که نه در مزرعه و نه در دکان آهنگری می توانست کار کند ناچار ادامه تحصیلات را بر گزید. نه مریض بود و نه ضعیف ولی در کارهای بدنی مهارتی نداشت، مثلاً نمی توانست اسب سواری کند و از این کار متنفر بود. تمام اعضای خانواده وقتی فهمیدند جو می خواهد کشاورزی یاد بگیرد خندیدند؛ اولین بار که به زحمت زمین را شخم زد، زمین فقط مثل نهری کنده شد و دوباره همان جایی را که کنده بود شخم زد ولی به نتیجه ای نرسید. تدریجاً خود را از هر کار مربوط به کشاورزی معاف کرد. مادرش می گفت افکار پسرش در آسمان ها سیر می کنند و به این ویژگی اش، انگار که نابغه ای است، افتخار هم می کرد.

وقتی جو در هر کاری شکست خورد، پدرش از روی ناچاری او را چوپان شصت گوسفند کرد. این کار ابداً مشکل نبود و به هیچ مهارتی

هم نیاز داشت. تنها وظیفه‌اش این بود که همراه کوسفندان بماند. وجو البته آن‌ها را کم هم کرد - شصت کوسفند را که زیر سایه دریک دره باریک کز کرده بودند کم کرد. اعضای خانواده می‌گفتند روزی ساموئل آن‌ها را اعم از پسر یا دختر صدا زد و از آن‌ها خواست که به او قول بدهند پس از مرگش از جو نگهداری کنند. چون اگر این کار را نمی‌کردند او از گرسنگی می‌مرد.

علاوه بر پسر ها پنج دختر در خانواده هامیلتون وجود داشتند: او نا که بزرگترینشان بود دختری سبزه، متفکر و پرکار بود؛ لیزی - شاید هم لیزی بزرگترینشان بود چون نام مادرش را رویش گذاشته بودند و به همین دلیل اطلاعات دقیقی درمورد او ندارم. در آغاز او باعث خجالت خانواده‌اش می‌شد چون در نوجوانی ازدواج کرد و از خانواده جدا شد و فقط در مجالس ختم ظاهر می‌شد. لیزی در میان خانواده هامیلتون استثنایی بود. اخلاق تندی داشت و می‌توانست خیلی زود از کسی متنفر شود. پسرش پس از بزرگ شدن و ازدواج کردن با دختری که لیزی از او خوشش نمی‌آمد، آن چنان مادرش را از خود منزجر کرد که لیزی چندین سال با او حرف نمی‌زد.

و بعد نوبت دسی خنده‌رو می‌رسید. هر کس با او معاشرت می‌کرد از این کار لذت می‌برد چون پیش دسی بودن آن چنان باعث خوشحالی می‌شد که با هیچ کس دیگری این تجربه امکان‌پذیر نبود. خواهر دیگر آلیو، مادرمن بود و آخرینشان مالی، که موهای طلایی و چشمان گیرایی داشت و خلاصه خیلی خوشگل بود.

این‌ها اعضای خانواده هامیلتون بودند و تقریباً معجزه بود که چگونه لیزای لاغر چون جوجه این بچه‌ها را هر سال می‌زائید و به آن‌ها غذا میداد، نان می‌پخت، لباس‌های‌شان را تمیز می‌کرد و ادب و نزاکت و اخلاق به آن‌ها یاد میداد.

نمی‌شد فهمید لیزا چگونه بچه‌هایش را تربیت می‌کرد چون زن بی‌تجربه‌ای بود. در عمرش کتابی نخوانده بود و جز یک سفر طولانی به ایرلند به هیچ جای دیگری مسافرت نکرده بود. جز با شوهرش قبلاً با هیچ مردی رابطه نداشت و گاهی اوقات این رابطه برایش خسته‌کننده و دردناک بود. قسمت اعظم زندگی‌اش صرف زاییدن و بزرگ کردن بچه‌ها شده بود. تنها کتاب مورد علاقه‌اش انجیل بود و حتی به حرف‌هایی که بین شوهر و بچه‌هایش رد و بدل می‌شد توجه نمی‌کرد. در همان یک کتاب از شعر و تاریخ، اطلاعات مربوط به مردم و کارهای دنیا و اخلاق و رستگاری مطلع می‌شد. هیچ گناه دقیقاً انجیل را بررسی نمی‌کرد بلکه فقط آن را می‌خواند. آن قسمت‌های کتاب مقدس که گفته‌های ضد و نقیض داشت ابداً او را گیج نمی‌کرد. و سرانجام کتاب را آن‌قدر خوب می‌دانست که در هر شرایطی می‌توانست آن را بخواند.

لیزا از احترامی که به او گذاشته می‌شد لذت می‌برد چون زن خوبی بود و بچه‌هایش را خوب تربیت می‌کرد. می‌توانست جلوی دیگران سرش را بلند کند، چون شوهر و بچه‌ها و نوه‌هایش به او احترام

می گذاشتند. در صورتش اراده و سازش ناپذیری زیادی به چشم می خورد تا جایی که انسان می توانست دورادور ستایشش کند.

لیزا با تمام وجودش از مشروبات الکلی متنفر بود. مشروب خوردن را جنایتی نسبت به خدا می دانست. نه تنها خودش به مشروب دست نمی زد بلکه از لذتی هم که دیگران از آن می بردند منزجر بود. طبیعتاً نتیجه این شد که شوهرش ساموئل و تمام بچه هایش عاشق مشروب شوند.

يك وقت موقع مریضی، ساموئل سؤال کرد، «لیزا، می توانم واسه این که حال خوب بشه به کیلاس ویسکی بخورم؟»

زنش با عصبانیت دندان هایش را به هم فشار داد و گفت، «دلت می خواد با بوی مشروب دهنه ت پیش خدا بری؟»

ساموئل از این دنده به آن دنده غلطید و با ناراحتی صبر کرد تا حالش خوب شود.

هنگامی که لیزا تقریباً هفتاد ساله شد کمی دچار یبوست گردید و دکتر به او تجویز کرد يك قاشق سوپخوری شراب قرمز بخورد. وقتی اولین قاشق شراب را به زحمت فرو داد اخم هایش در هم فرو رفت، ولی این کار مفید واقع شد. از آن لحظه به بعد هیچ وقت نفس راحتی نکشید. همیشه شراب را در قاشق سوپخوری می ریخت. دیگر شراب برایش دوا شده بود ولی بعد از مدتی روزی يك بطری هم می خورد و خیلی هم سر خال و خوشحال می شد.

قبل از آغاز قرن بیستم بچه‌های ساموئل و لیزا هامیلتون بزرگ شده بودند. بچه‌ها در مزرعه‌ای واقع در شرق شهر کینگسیتی پرورش می‌یافتند و دیگر آمریکایی شده بودند. ساموئل هیچ گاه به ولایت خود در ایرلند نرفت و تدریجاً آن‌جا را کاملاً فراموش کرد. سرش خیلی شلوغ بود و فرصت این را نداشت که دلش برای آن‌جا تنگ شود. دره سالیناس برایش دنیایی بود. هر بار که در حدود شصت مایل به شمال سالیناس میرفت بزرگترین حادثه سال برایش محسوب می‌شد چون کار دائم روی مزرعه، مراقبت و شکم بچه‌های این خانواده بزرگ را سیر کردن و برای‌شان لباس تهیه کردن تقریباً تمام وقتش را می‌گرفت با وجود این توانایی‌اش زیاد بود.

دخترش اونا شاگردی متفکر و جدی بود و ساموئل به ذهن سرکش و جستجوگرش افتخار می‌کرد. آلیو خود را آماده می‌کرد که پس از تعطیلات کوتاهی امتحانات نهایی دبیرستان را در استان بدهد. او می‌خواست شغل معلمی را برگزیند و برای یک خانواده ایرلندی وجود یک معلم مانند وجود یک کشیش غرور آفرین بود. جو چون در هیچ کار دیگری عرضه نداشت به دانشگاه فرستاده شد. ویل داشت سرمایه‌ای به هم میزد و تمام هم مرتباً زیر تازیانه‌های روزگار اذیت می‌شد و مانند حیوانی زخم‌هایش را می‌لیسید. دمی خیاطی یاد می‌گرفت و مالی خوشگل هم حتماً روزی یک مرد ثروتمند را پیدا می‌کرد و همسرش می‌شد.

در مورد ارنیه مسأله‌ای نبود. اگر چه زمینشان روی تپه، وسیع بود ولی ابتدا زمین خوبی نبود. ساموئل مرتباً چاه میزد ولی آبی در زمینش پیدا نمی‌کرد. مشکلشان آب بود چون آب آن‌ها را نسبتاً ثروتمند می‌کرد. لوله‌ای که آب را از ته چاه نزدیک خانه‌شان بالا می‌آورد، در تنه‌ها منبع قابل دسترسی‌شان بود. البته گاهی اوقات آبش خیلی پایین می‌رفت و سالی دوبار خشک می‌شد. گله‌های گوسفند مجبور بودند برای نوشیدن آب از اطراف مزرعه به همین جایی‌ها و بعد برای خوردن غذا به جای اولشان برگردند.

به‌طور کلی خانواده هامیلتون خانواده ریشه‌داری بود و حساسی در دره سالی‌ناس مستقر شده بود. این خانواده نه از دیگران فقیرتر و نه غنی‌تر بود. خانواده‌ای متعادل با اعضای محافظه کار و رادیکال، رؤیایی و واقع‌گرا. ساموئل از ثمره این زناشویی بسیار خرسند بود.

فصل ششم

۱

بعد از این که آدام به اراتش پیوست و سایروس به واشنتگن رفت چارلز به تنهایی در مزرعه زندگی می کرد. همیشه در مورد زن گرفتن صحبت می کرد ولی هیچ گاه برای آشناسدن با دخترها اقدامی نمی کرد - مثلاً آن ها را به رقص نمی برد و محضات و معاینات را آزمایش نمی کرد تا بتواند کسی را برای ازدواج انتخاب کند. حقیقت این بود که چارلز به طور وحشتناکی از دخترها خجالت می کشید و مانند اکثر مردان خجالتی نیازهای طبیعی خود را با فاحشه ها ارضاء می -

کرد. يك آدم خجالتی با فاحشه راحت تر است چون وقتی که پولش را قبلاً می گیرد تبدیل به کالایی می شود و مرد خجالتی می تواند با او خوش باشد و حتی او را بزند. ضمناً امکان جواب رد دادن وجود ندارد چون برای این جور مردان جواب رد شنیدن به طور وحشتناکی خرد کننده است.

رابطه با فاحشه ها بسیار ساده و تقریباً سری بود. صاحب میخانه در طبقه بالایش سه اتاق برای مهمانان در نظر گرفته بود و دختران خود فروش می توانستند به مدت دو هفته آن ها را اجاره کنند. در پایان هفته دوم دختران جدیدی آن جا را اجاره می کردند. آقای هالام صاحب میخانه در این داد و ستد نقشی نداشت و می توانست قسم بخورد که در این مورد چیزی نمی داند. فقط اجاره سه اتاقش را پنج برابر می گرفت. یا اندازی به نام ادواردز که در شهر باستن زندگی می کرد این دخترها را انتخاب می نمود و به آنجا می آورد، آن ها را تعلیم میداد و آخر سر جیبشان را هم خالی می کرد. این دخترها در شهرهای کوچک دست به دست می گشتند و هیچ وقت بیش از دو هفته در جایی نمی ماندند. این روش خیلی مفید بود چون اگر دختری را زیاد در يك شهر نگه می داشتند سر و صدای مردم و پلیس بلند می شد. آن ها بیشتر در اتاق های شان می ماندند و از مکان های عمومی دوری می جستند. اگر مشروب می خوردند یا سر و صدا راه می انداختند و یا عاشق می شدند شلاق می خوردند. غذا را در اتاق های شان می خوردند

و مشتری‌ها به دقت انتخاب می‌شدند. به هیچ مرد مستی اجازه داده نمی‌شد پیش آن‌ها برود. هر دختری شش ماه يك بار مرخصی می‌گرفت که برود و تا دلش می‌خواهد مشروب بخورد و دنیا را روی سرش بگذارد. اگر هنگام انجام وظیفه دختری سرپیچی می‌کرد آقای ادواردز شخصاً او را لخت می‌کرد، دهانش را می‌بست و آن قدر شلاقش میزد که بمیرد، اگر این کار تکرار می‌شد دختر به جرم ولگردی و فاحشه‌گی به زندان می‌افتاد.

دو هفته اقامت دخترها فایده دیگری هم داشت. چون بیشتر دخترها بیماری مقاربتی داشتند، قبل از این که آثار بیماری در یکی از مشتری‌ها پیدا شود محل را ترك می‌کردند و مشتری دیگر دسترسی به آن‌ها نداشت که سرشان داد بکشد.

خود آقای هالام انگار چیزی در این مورد نمی‌دانست و آقای ادواردز هم هیچ وقت پیدایش نبود چون وانمود کرده بود سرش شلوغ است.

دخترها تقریباً شبیه هم بودند - همه شان سر حال، تنبل، احمق و درشت اندام بودند. وقتی که می‌رفتند و گروه جدیدی می‌آمد، مشتری‌ها نمی‌فهمیدند با گروه تازه‌ای سروکار دارند. چارلز تراسك عادت داشت حداقل هر دو هفته يك بار به میخانه سر بزند، دزدکی به طبقه بالا برود و کارش را فوراً انجام دهد و سپس به بار برگردد تا کمی مست کند.

خانه نراسك كه همیشه غم زده بود، پس از رفتن همه و ماندن چارلز حالت دل‌تنگ كننده تری به خود گرفت؛ فساد و تباهی از دیوارهایش می بارید. پرده های توری به رنگ خاکستری درآمده بود، كف اتاق ها اگر چه جارو کرده و تمیز بود ولی مرطوب و چسبناك به نظر می رسید. روی دیوارها، پنجره ها و سقف آشپزخانه را پرده ای از چربی فرا گرفته بود.

جارو کردن مداوم همسرانی كه آن جا زندگی کرده بودند و سالی دوبار شستشوی كامل، گرد و خاك را از میان برده بود. چارلز فقط جارو می كرد و كار دیگری انجام نمی داد. دیگر از ملاقه استفاده نمی كرد بلکه روی تشك و پتوی بدون ملاقه می خوابید. وقتی کسی در خانه نبود، تمیز نگاهداشتنش چه فایده ای داشت؟ فقط شب هایی كه به میخانه میرفت، حمام می كرد و لباس تمیز می پوشید.

چنان بی قرار شده بود كه صبح ها تا هوا كمرنگ و میش می شد می بایست از خانه بیرون میرفت. چون تنها بود زیاد در مزرعه كار می كرد. پس از این كه از سر كار برمی گشت، هنوز غذا از كلویش پایین رفته بود كه به رختخواب میرفت و از شدت خستگی خوابش میبرد.

صورت آفتاب زده اش جدی و بی حالت و گواه تنهایی اش بود. بیشتر از پدر و مادرش دلش برای آدام تنگ می شد. از روزهایی كه با برادرش در آن خانه گذرانده بود خاطرات خوشی داشت و

آرزو می کرد آن روزها برگردد.

در اثنای این چند سال تنهایی هیچ وقت مریض نشد جز سوء هاضمه مزمن که بین مردان رایج است؛ مردانی که خودشان غذای شان را می پزند و در تنهایی می خورند. برای رفع این ناراحتی مسهل قوی به نام «اکیسر زندگی پدر جورج»^۱ می خورد.

در سومین سال تنهایی اش حادثه ای برای او رخ داد. داشت تخته سنگ ها را می کند و با چرخ دستی به پای دیوار سنگی می برد. یکی از سنگ ها خیلی سنگین بود و چارلز با يك میله دراز آهنی اهرمی درست کرد تا آن را بلند کند ولی تخته سنگ به پایین می افتاد و او هر بار مجبور بود دوباره این کار را انجام دهد تا این که ناگهان عصبانی شد. آن لبخند کوچک در صورتش نقش بست و همان طور که با آدم دیگری دعواش می شد با عصبانیت به جان سنگ افتاد. میله را در پشت سنگ محکم کرد و با تمام قواش آن را کشید. میله لغزید و قسمت فوقانی آن محکم به پیشانی اش خورد. چند دقیقه بیهوش روی زمین افتاد ولی وقتی به هوش آمد لنگان لنگان در حالی که تقریباً کور شده بود به خانه رفت. روی پیشانی اش شکاف عمیقی از رستنگاه مو تا میان دو ابرویش دیده می شد. چند هفته زخمش عفونت پیدا کرد و سرش بساند پیچی شد ولی ابداً از این موضوع ناراحت نبود. در آن روزها چرك بی خطر قلمداد می شد و نشانه این

۱- Father George's Elixir of Life

بود که زخم دارد التیام پیدا می کند. وقتی زخم التیام پیدا کرد اثر عمیقی از آن روی پیشانی اش به جا ماند. در موارد عادی یاخته های تانه کم رنگ تر از پوست اطراف هستند ولی زخم چارلز رنگ قهوه ای تیره پیدا کرد. شاید هم همراه میله آهنی مقداری زنگ آهن به زیر پوستش رفت که در نتیجه جای زخم انگار خالکوبی شده بود. خود زخم چارلز را نگران نمی کرد ولی جایش اسباب دردسر شده بود. انگار با يك انگشت روی پیشانی اش خط درازی کشیده بودند. اغلب در آینه کوچکی که در کنار اجاق بود جای زخم را واری می کرد. موهایش را روی پیشانی اش شانه می کرد تا سرحد امکان آن را پنهان کند. از جای زخم خجالت می کشید؛ حتی از آن متنفر بود. هر گاه کسی به آن نگاه می کرد ناراحت می شد و اگر در این مورد سؤالی از او می کردند عصبانی می شد. درسامه ای که به برادرش نوشت احساسش را در این مورد چنین بیان کرد:

«جای زخم چنان به نظر می رسد که گویی مثل گاوی مرا داغ کرده اند. این زخم لعنتی روز بروز تیره تر می شود. وقتی به این جفا برگردی کاملاً سیاه خواهد شد. تنها يك خط افقی کم دارد تا به شکل صلیب درآید و آن گاه من مثل کاتولیک ها در مراسم (چهارشنبه خاکستر)^۱

۱- Ash Wednesday

منظور از چهارشنبه خاکستر مراسمی ویژه مسیحیان است که در آن مراسم کشیش با خاکستر روی پیشانی افراد علامت صلیب می کشد. جشن مسیحیان به یاد بود رستخیز حضرت مسیح. م.

خواهم شد. نمی‌دانم چرا از این موضوع ناراحتم. بدنم زخم‌های دیگری هم دارد ولی این یکی جوری به نظر می‌رسد که انگار مرا داغ کرده‌اند و هر وقت به شهر می‌روم و سری به میخانه می‌زنم مردم همه به آن نگاه می‌کنند. آن‌ها هر وقت فرصت کنند در باره‌اش حرف می‌زنند و خیال می‌کنند من نمی‌شنوم. نمی‌دانم چرا این قدر در موردش کنج‌کاوند. آن قدر از این موضوع رنج می‌برم که دلم نمی‌خواهد دیگر به شهر بروم.»

۲

در سال ۱۸۸۵ آدام از ارتش مرخص شد ولی مستقیماً به خانه نرفت. ظاهراً کمی تغییر کرده بود، ولی رفتارش نظامی نبود چون در سواره نظام کسی را آن چنان تربیت نمی کردند که پس از خروج رفتار نظامی اش را حفظ کند. درحقیقت بعضی از واحدهای سواره نظام از این که ژست نظامی نداشته باشند خوشحال بودند و افتخار هم می کردند.

آدام احساس می کرد دارد در خواب راه میرود. البته مشکل است آن روش زندگی را که برای انسان عادت شده است تغییر داد، اگر چه شخص از آن بیزار هم بوده باشد. صبح فردای آن روز در یک

چشم به هم زدن بیدار شد و منتظر شیپور بیدارباش ماند. پساهایش به دوندگی عادت کرده بود و گردش بدون یقه تنگ سر بازی احساس ناراحتی می کرد. وارد شیکاگو شد و بدون هیچ دلیلی اتفاقی مبله شده به مدت يك هفته اجاره کرد. دو روز آن جا ماند، به بافالو رفت، تغییر عقیده داد و به آبشار نیاگارا رفت. نمی خواست به خانه برود و تا آن جایی که ممکن بود این کار را به تعویق می انداخت. در ذهنش خانه جای مطلوبی نبود. خاطراتی که از آن جا داشت فراموش شده بود و او دیگر نمی خواست آن ها را زنده کند. ساعتی به آبشار نگاه کرد. غرش آن او را مبهوت و مدهوش می کرد. يك روز غروب دلش برای دوستانش که درس باز خانه وزیر چادر بودند شدیداً تنگ شد. ناگهان احساس کرد که می خواهد برای رفع دلتنگی به جمعیتی پناه ببرد. اولین مکان عمومی پراز ازدحام که می توانست پیدا کند بار کوچکی بود پر از مردم و دود سیگار. از روی خوشی آهی کشید و همان طور که گریه ای به زیر ابوهی از توده هیزم پناه می آورد، او هم در ابوه جمعیت خود را جا داد. گفت برایش ویسکی بیاورند و پس از آن که مشروب را خورد سر حال آمد. دیگر نه چیزی می دید و نه می شنید. فقط می دانست تنها نیست.

دیر وقت بود و مشتری ها کم کم داشتند میخانه را ترك می کردند که به یادش آمد باید به خانه برود و از این فکر به وحشت افتاد. پس از مدتی فقط او ماند و مردی که پشت بار کار

می کرد و آن مرد ضمن دستمال کشیدن به چوب پیشخوان جلوی بار
با رفتار و حرکت چشمانش غیر مستقیم به آدام می فهماند که باید آن جا
را ترك کند.

آدام گفت، «یه کیلاس دیگه بده.»

مردی که پشت بار کار می کرد در يك بطری را باز کرد. آدام
برای نخستین بار به او نگاه کرد. روی پیشانی اش جای زخمی به
رنگ توت فرنگی بود.

آدام گفت، «من این جا غریبم.»

آن مرد در جواب گفت، «در پاییز اکثر غریبه ها این جا میان.»

«من تو ارتش بودم. سواره نظام.»

آن مرد گفت، «خب.»

آدام ناگهان احساس کرد که باید يك جوری در دل این مرد
نفوذ کند. پس چنین ادامه داد، «با سرخ پوستان جنگ می کردم، آسون
نبود.»

آن مرد جوابش را نداد.

«در پیشوی برادرم جای یه زخمه.»

آن مرد با انگشتانش به پیشانی اش اشاره کرد و گفت، «مادرزاده،

هر سال بزرگ تر میشه. برادرتونم داره؟»

«مال برادرم مادرزادی نیست، جای زخمه. تو نامه برام نوشت.»

«می بینی پیشونی ام مته گریه ها شده.»

«آره.»

«واسه همینه که مردم منو گریه صدا می کنن. از بچگی همین جور ی بودم. میکنن نهام وقتی منو حامله بوده از گریه ترسیده.»
«من دارم برمی گردم به شهرم. مدتی از اون جا دور بودم. دلت می خواد به کیلاس باهام بزنی؟»

«متشکرم. شب کجا می مونی؟»

«پانسیون خانم می.»

«می شناسمش. میکنن به مشتریاش اون قدر سوپ میدن که دیگه نتونن زیادی گوشت بخورن.»

آدام گفت، «به نظرم تو هر کاری حقه بازی هست.»

«فکر می کنم درست باشه. تو کار منم از این جور چیزا خیلی زیاده.»
آدام گفت، «درسته.»

«ولی به حقه است که سرم نمیشه. ای کاش بلند بودم.»

«اون چیه؟»

«چطوری تورو از این جا بیرون کنم و در د کونمو ببندم.»

آدام خیره به او نگاه کرد و چیزی نگفت.

آن مرد با ناراحتی گفت، «شوخی کردم.»

آدام گفت، «به نظرم صبح برم خونه. منظورم خونه واقعی

خودمه.»

آن مرد گفت، «موفق باشی.»

آدام توی تاریکی در شهر قدم میزد، تندتند قدم برمی داشت

انگار تنهایی دنبالش کرده بود. پله‌های فرورفته جلوی پانسیون
زیرپایش سر و صدا راه انداخته بودند. فتیله چراغ نفتی را آن قدر
پایین کشیده بودند که کم مانده بود خاموش شود. نور زرد چراغ
حالت غم‌زده‌ای به پانسیون داده بود.

خانم مدیر پانسیون دم درایستاده بود و دماغش روی چانه‌اش
سایه افکنده بود. چشمان بی‌حالتش مانند چشمانی بود که در یک
تابلوی نقاشی آدم را تعقیب می‌کند و بادماغش بوی مشروب را که
از دهان آدم می‌آمد استشمام می‌کرد.

آدام گفت، «شب به خیر.»

زن جوابش را نداد.

وقتی آدام به طبقه اول رسید سرش را بر گرداند. زن سرش را
بلند کرده بود و چانه‌اش سایه‌ای روی گردنش افکنده بود و چشمانش
بی فروغ بود.

اتاقش بوی نا می‌داد. کبریتی از قوطی در آورد و آتش زد.
شمعی را که داخل يك شمعدان براق بود روشن کرد و در زیر نور آن
به تخت‌خوابی که مثل نورم بود نگاه کرد. روی تخت‌خواب لحاف چهل
تکه کتیفی که پنبه از گوشه‌هایش بیرون زده بود انداخته بودند.

دوباره سر و صدای پله‌های ایوان بلند شد و آدام فهمید که آن
زن باید جلوی در ایستاده باشد تا با حضورش تازه وارد جدیدی را
را از ورود به پانسیون پشیمان کند.

آدام روی صندلی نشست و آرنجش را روی زانوهای خود تکیه داد و چانه اش را میان دستانش گرفت. مسافری پایین راهرو در سکوت شب سرفه مداومی را آغاز کرد.

و آدام می دانست به خانه نمی رود. آن چه را که می خواست انجام دهد قبلا از سر بازان قدیمی شنیده بود:

«دیگه نمی توانستم تحملش کنم. جای دیگه ای نبود برم. هیچ کی رو نمی شناختم. سرگردون شده بودم و مدتی بعدمنه بچه ها ترس ورم داشته بود و اولین کاری که می دونستم می کنم این بود که از کروهبان بخوام بذاره دوباره برگردم به ارتش. اونقده التماس کنم انگار داره به لطفی بهم می کنه.»

وقتی آدام به شیکاگو برگشت دوباره در ارتش ثبت نام کرد و تقاضا کرد به همان هنگ سابق برگردد. قوی قطاری که به غرب امریکا میرفت افراد هنگ به نظرش خیلی عزیز و دوست داشتنی می رسیدند.

وقتی در کانزاس سیتی منتظر قطار بعدی بود اسمش را صدا کردند و پیغامی به دستش دادند که به دفتر وزیر جنگ آمریکا در واشنگتن برود. آدام در طول پنج سال سربازی فهمیده بود که هیچ گاه در مورد حکم صادر شده تعجبی نکند. برای کسی که در خدمت سربازی بود خدایان غیر قابل دسترس و ناشنگتن دیوانگانی بیش نبودند و اگر سربازی می خواست سلامت روحی خود را حفظ کند نا آن جایی که

می توانست ابداً در مورد سر لشگرها فکر نمی کرد.

در وقت مقتضی آدام نامش را به کارمندی داد و رفت در اطاق انتظار نشست. همان جا بود که پدرش او را پیدا کرد. آدام فوراً سایر وس را شناخت ولی انگار باورش نمی شد. سایر وس آدم معرفی شده بود و مثل آن ها لباس می پوشید - کت و شلوار از ماهوت مشکی به تن، کلاه مشکی بزرگی بر سر و پالتویی بایقه مخمل پوشیده بود و عصایی از چوب آبنوس مثل شمشیر به دست گرفته بود و مانند اشخاص بزرگ رفتار می کرد. لحن صدایش آرام و ملایم، سنجیده و خونسرد و اداهایش زیاد بود. وقتی لبخند میزد، دندان های مصنوعی جدیدش به او قیافه روباہ صفتی میداد، گویی اصلاً نمی خندد.

مدت ها پس از آن که آدام فهمید این شخص واقعاً پدرش است باز هم در شکفت بود. ناگهان چشمش به پاهایش افتاد - از پای چوبی خبری نبود. پایش صاف بود و در زانو خم می شد و کفش مخصوص نمایندگان مجلس آن زمان را پوشیده بود.^۱ وقتی حرکت می کرد کمی می لنگید ولی نه مثل سابق.

سایر وس دید پرسر دارد نگاه می کند. گفت، «این پا با اون پای چوبی سابق فرق داره. هم لولا داره و هم فنر و اگر حواسمو جمع کنم درست منته یه پای طبیعی کار می کنه. بیا واست در بیارم تا ببینی چه جور کار می کنه.»

آدام گفت، «به من حکم دادن آقا. باید فوری خودمو به سر هنگ

ولز معرفی کنم.»

«می دوستم. خودم به سرهنک ولز گفتم! حکمو صادر کنه.
بیا بریم.»

آدام با ناراحتی گفت، «قربان اکه اجازه بدین بهتره خودمو
به سرهنک ولز معرفی کنم.»

پدرش لحنش را عوض کرد و درحالی که خودش را گرفته بود
گفت، «داشتم امتحانت می کردم، می خواستم بدوم هنوزم تو ارتش
انضباط وجود داره. پسر جان می دوستم خدمت واست فایده داره.
حالا به مرد و سرباز واقعی شدی، پسر.»

آدام گفت، «آقا بهمن حکم دادن.» پدرش برای او دیگر
بیگانه ای بیش نبود. کمی تنفر در او پیدا شد. انکار حقیقت دگرگون
شده بود. فوراً دری به دفتر سرهنک باز شد و احترام چاپلوسانه
افسری و سپس، «حالا جناب وزیر وقت دارند شما را ببینند، قربان.»
که تأثیری در احساس آدام نکرد.

«جناب وزیر، ایشون پسر هستند، یک سرباز صفر - همان طور
که خودم در ارتش امریکا سرباز صفر بودم.»

آدام گفت، «قربان، من سر جوخه ام.» دیگر تعارفاتی را که رد
و بدل می شد نمی شنید بلکه با خود فکر می کرد، «این وزیر جنگه.
چطور ممکنه ندونه پدرم چه جور آدمیه؟ داره دل بازی می کنه.
چرا این جور شده؟ عجیبه که وزیر حالیش نیست.»

آن‌ها به سوی هتل کوچکی که سایروس در آن‌جا زندگی می‌کرد رفتند و در راه سایروس به تابلوها، ساختمان‌ها و بناهای تاریخی اشاره می‌کرد و درباره‌شان حرف می‌زد. گفت، «من تو هتل زندگی می‌کنم. فکر کردم بهتره یه خونه دست و پا کنم ولی از بس تو مسافرتم برام صرف نمی‌کنه. بیشتر وقتا تو شهرای دیگه هستم.» مأمور هتل در مقابل سایروس خم شد و سنانور خطابش کرد و گفت اگر هم لازم باشد يك مشتری را بیرون کنه، برای آدام اتفاقی در نظر خواهد گرفت.

«لطفاً یه بطر و بسکی به اناقم بفرستید.»

«اگر دوست داشته باشین کمی ینخ هم بفرستم.»

سایروس گفت، «ینخ! پسرم سربازه.» وبعد با عصایش به پایش زد و صدایی از آن در آورد و ادامه داد. «خودم هم سرباز بودم سرباز صفر - ینخ می‌خوایم چی کار؟»

آدام از تسهیلاتی که برای سایروس قائل می‌شدند متعجب شده بود چون برای‌شان نه تنها اتاق خواب بلکه اتاق نشیمنی هم در کنارش در نظر گرفته بودند و دستشویی درست نزدیک اتاق خواب قرار داشت.

سایروس در صندلی راحتی لم داد و آهی کشید. شلوارش را بالا زد و آدام پای مصنوعی پدرش را که از چوب و آهن و چرم ساخته شده بود دید. سایروس پوشش چرمی که پای مصنوعی را به

بدنش وصل می کرد باز کردو پا را کنار صندلی اش تکیه داد و گفت،
 «گاهی اوقات باید بازش کنم چون خیلی فشار می‌آرد.»

پدرش بدون پای مصنوعی مثل سابق شده بود، درست همان
 طوری که آدام به خاطر می‌آورد. اول احساس تحقیر ولی بعد ترس
 دوران کودکی و سپس احترام و تنفر گذشته به او رو آورد. درست
 مثل بچه کوچکی شده بود که هر آن منتظر بود پدرش با او بدخلقی
 کند.

سایروس ویسکی را آماده کرد و کمی نوشید و سپس یقه‌اش
 را شل کرد. آن گاه رو به آدام کرد و گفت، «بسیار خوب.»
 «بله قربان؟»

«چرا دوباره برای سر بازی نام نویسی کردی؟»

«من - من نمی‌دونم، آقا. دلم می‌خواست.»

«آدام، تو که از ارتش خوشت نیامد.»

«نه، قربان.»

«چرا برگشتی؟»

«نمی‌خواستم خونه برم.»

سایروس آهی کشید و نوک انگشتانش را به دسته صندلی مالید

و گفت، «دلت می‌خواه همیشه تو ارتش بمونی؟»

«نمی‌دونم، آقا.»

«من می‌تونم اسمتو تو دانشکده افسری (دست پوینت) بنویسم

چون پارتی دارم. میتونم کاری کنم وارد اون جا بشی.»

«نمی خوام اون جا برم.»

سایروس به آرامی پرسید، «داری باهام مخالفت می کنی؟»

مدتی طول کشید تا آدام جوابش را بدهد چون برایش سخت

بود جواب درستی به پدرش بدهد. بالاخره گفت، «بله قربان.»

سایروس گفت، «پسرم، کمی ویسکی برام بریز.» و وقتی ویسکی

برایش ریخته شد ادامه داد، «نمی دونم تو میدونی چقدر پارتیم کلفته.

ارتش بزرگ تو مشتمه. حتی رئیس جمهورم خیلی دلش می خواد

بدونه نظرم درمورد مسائل سیاسی چیه. سناتورارو می تونم شکست

بدم و هر وقت دلم بخواد هر پست و مقامی رومی گیرم. آدمارو میتونم

آدم کنم و اگر دلم بخواد اونارو زمین بزوم. می فهمی؟»

آدام خیلی از این چیزها بیشتر می فهمید و می دانست که

سایروس باتوسل به تهدید دارد از خودش دفاع می کند. به ناچار

گفت، «بله آقا، می فهمم.»

«می تونم تو و اشنگتن و است پستی بگیرم تا پیش خودم کار

کنی و همه چیزو بهت یاد بدم.»

آدام گفت، «قربان، دلم می خواد به هنگ خودم برم.» و وقتی

این حرف را زد دید قیافه پدرش گرفته شده است.

پدرش آهی کشید و گفت، «شاید اشتباه کردم تورو به سربازی

فرستادم چون منم سربازا جلوی آدم وای می ستی. میذارم بری تاتو

اون سربازخونه بیوسی.»

آدام بعداز مکثی پرسید، «متشکرم آقا، چرا چارلزرو اینجا
نیاوردین؟»

«چون - خیر، چارلز همونجا که هست خوبه - بهتره همون
جا باشه.»

آدام قیافه وطنین صدای پدرش را به یاد میآورد. اووقت زیادی
داشت که همه این چیزهارا به یادیاورد چون درس بازخانه نپوسیده
بود. یادش آمد سائروس تنهاست.

۳

پس از پنج سال چارلز هنوز منتظر بازگشت آدام بود. خانه و انبار را رنگ زده بود و نزدیکی های رسیدن برادرش زنی را برای تمیز کردن خانه استخدام کرد.

این خدمتکار زنی پیر و بداخلاق ولی در عین حال تمیز بود. وقتی وارد خانه شد نگاهی به پرده ها که از شدت چرك داشت می پوشید کرد، آن ها را بیرون انداخت و پرده های جدیدی درست کرد. چربی دور اجاق را که از زمان مرگ مادر چارلز به جا مانده بود با دست هایش پاک کرد. دیوارها را که در اثر پختن غذا و دوده چراغ نفتی به رنگ قهوه ای در آمده بودند شست. کف اتاق ها را با

آب و صابون و پتوها را با محلول کربنات سدیم تمیز کرد. ضمن این کارها دائماً غرغر می کرد، «مردا - حیوونای کثیف، خوک از شما تمیز تره. تو کثافت خودشون میلون. واسه همینه که هیچ کی زنشون نمیشه. مته خوک بو کند میدن. به اجاق نیگا کن - از عهد بوق تا حالا پاک نشده.»

چارلز خودش را در يك اتاق كوچك پنهان کرده بود تا بوی آمونیاك و سایر داروهای پاک کننده شامه اش را آزار ندهد. فهمیده بود زن خدمتکار از راه و رسم خانه داری اش ناراضی است. سرانجام هنگامی که زن خدمتکار غرغر کنان از خانه ی کاملاً تمیز شده بیرون رفت، چارلز هنوز در اتاق زدنائی بود چون نمی خواست وقتی آدم بر می گردد خانه باز کثیف باشد. در اتاقکی که خوابیده بود وسائل کشاورزی و ابزار تعمیر و نگهداری آن ها یافت می شد. چارلز دریافته بود که غذاهای سرخ کردنی و جوشیدنی را بهتر می تواند روی کوره پیزد تا روی اجاق آشپزخانه. دم کوره باعث می شد پو که نغال سنگ زود آتش بگیرد و دیگر لازم نبود آدم منتظر اجاق بماند تا گرم شود. نمی دانست چرا قبلا در این مورد فکر نکرده بود. چارلز منتظر آدم بسود و لی او نیامد. شاید آدم خجالت می کشید نامه بنویسد. بالاخره سایر وس در مورد دوباره به سر بازی رفتن آدم که برخلاف میلش بود با نوشتن نامه ی تند چارلز را مطلع کرد. و به طور ضمنی نوشت که در آینده چارلز می تواند برای

دیدنش به واشنگتن بیاید ولی در نامه‌های دیگر ذکری از این موضوع به عمل نیاورد. چارلز دوباره به خانه برگشت و در کثافت زندگی کرد و با ادامه دادن کارهای آن زن غرغرو خود را مشغول کرد. یک سال طول نکشید که آدام برای چارلز نامه‌ای نوشت و چنین گفت، «نمی‌دانم چرا دوباره به سر بازی رفتم. شاید خودم نبودم. فوراً جواب بده و از احوالت مرا با خبر کن.»

چارلز پس از دریافت چهار نامه‌ی نگران‌کننده دیگر بالاخره با بی میلی به برادرش جواب داد، «من هم ابداً منتظرت نبودم.» و بقیه نامه را به امور مربوط به مزرعه و حیوانات اختصاص داد.

بالاخره زمان کارش را کرد. فقط روز عید بود که چارلز نامه‌ای به برادرش نوشت و روز دوم عید نامه‌ای از او دریافت کرد. آن‌ها بقدری از هم دور شده بودند که دیگر هیچ ارتباطی میانشان وجود نداشت.

چارلز کلفت‌های شلخته را یکی پس از دیگری بیرون می‌کرد. وقتی از دستشان عصبانی می‌شد مثل خوک‌هایی که می‌فروخت آن‌ها را از خانه بیرون می‌انداخت. نه از آن‌ها خوشش می‌آمد و نه برایش مهم بود آن‌ها از او خوششان بیاید. با مردم ده زیاده رفت و آمد نمی‌کرد، فقط به میخانه و پستخانه میرفت. مردم ده ممکن بود روش زندگی‌اش را محکوم کنند ولی یک چیز بود که باعث می‌شد زندگی ناخوشایندش را بپذیرند چون چارلز مزرعه‌اش را خوب اداره می‌کرد.

زمین را صاف می کرد، دیوار می ساخت، فاضلابها را توسعه میداد و صدجریب هم به زمینش اضافه کرده بود. ضمناً توتون هم کاشت و پشتخانه اش يك انبار دراز و جدید بنا کرد. به خاطر این چیزها بود که همسایه ها به او احترام می گذاشتند، چون دهقانان عموماً به همدیگر زیاد حسودی نمی کنند. چارلز همه پول و نیرویش را صرف مزرعه می کرد.

فصل هفتم

۱.

آدام پنج سال بعد را صرف کارهایسی کرد که در ارتش برای جلو گیری کردن از دیوانگی لازم است. مثل وا کس زدن کفش و جلادادن فلزات، رژه رفتن، تمرین کردن واسکودت کردن، و سایر مراسم نظامی که برای مردم بیکار ضروری است. در سال ۱۸۸۶ اعتصاب بزرگ کارخانه تولید کننده مواد غذایی درشیکاگو شروع شد و هنگ آدام می خواست وارد عمل شود که اعتصاب شکسته شد. در سال ۱۸۸۸ سمی نول ها،^۱ که هیچ گاه يك پیمان صلح امضاء نکرده

۱ - سمی نول هادسته ای از سرخ پوستان امریکایی بودند که در فلوریدا واوکلاهما زندگی می کردند . م .

بودند، فتنه‌ای به راه انداختند و سواره نظام می‌خواست دوباره وارد عمل شود ولی آن‌ها به مرداب‌های‌شان گریختند و آرام شدند. در نتیجه سربازان دوباره به همان کارهای معمولی پرداختند.

فاصله زمانی مسأله عجیب و متناقضی در ذهن به وجود می‌آورد. اگر فکر کنیم اتلاف وقت به نظر طولانی می‌آید درست است. باید هم همین‌طور باشد ولی همیشه چنین نیست. وقت بیهوده و ملال‌آور طولانی نیست، چون آن زمان که با خوشحالی یا ناکامی بگذرد یا انسان به کار مورد علاقه‌اش پردازد - آن گاه آن وقت به ذهن طولانی می‌آید. بیکاری همیشه به بیهوده‌گی می‌گذرد. بین دو هیچ، زمانی وجود ندارد.

پنج سال دوم زندگی نظامی آدام تا چشم به هم بزنند در سربازخانه گذشت. در اواخر سال ۱۸۹۰ با درجه گروهبانی در (پرسی دیو)ی سانفرانسیسکو از ارتش مرخص شد. کمتر بین چارلز و آدام نامه‌ای رد و بدل می‌شد ولی قبل از مرخص شدن از ارتش برای برادرش چنین نوشت، «حالا وقت آن رسیده که به خانه برگردم.» و این آخرین خبری بود که چارلز برای مدت بیشتر از سه سال از برادرش می‌شنید.

آدام زمستان را پشت سر گذاشت تا این که کم کم خود را به ساکرامنتو رساند، از دره سان ژوکن گذشت و وقتی بهار آمد دیگر پولی نداشت. پتویی برداشت و آهسته آهسته به طرف شرق آمریکا

رفت. گاهی اوقات پیاده می‌رفت و گاهی هم همراه مردان دیگر روی میله‌هایی که در زیر واگن‌های باری کندرو تعبیه شده بود می‌نشست و مسافرت می‌کرد. شب‌ها با مردان آواره در کمپینگ‌ها یا در حاشیه شهرها بیتوته می‌کرد. دیگر گدایی کردن را یاد گرفته بود، البته نه برای پول بلکه برای غذا گدایی می‌کرد و تا به خود آمد دید تبدیل به آدم خانه‌بدوشی شده‌است.

این جور آدم‌ها حالا خیلی نادرند ولی در دهه ۱۸۹۰ بسیاری از آن‌ها یافت می‌شدند، مردان آواره و تنهایی که می‌خواستند به همان روش زندگی ادامه دهند. بعضی از آن‌ها از مسئولیت می‌گریختند و برخی دیگر به علت بی‌عدالتی‌ها از جامعه سر می‌خوردند. آن‌ها مدت خیلی کمی کار می‌کردند. غذا و گاهگاهی لباسهایی را که از بند آویزان بود می‌دزدیدند. همه جور آدم در میانشان پیدا می‌شد. با سواد و عامی، تمیز و کثیف - ولی همه‌شان ناراحت و بی‌قرار بودند. در جستجوی گرما بودند و از گرما و سرمای زیاد دوری می‌جستند. وقتی بهار می‌آمد تا شرق به دنبالش می‌رفتند و نخستین یخبندان آن‌ها را به سوی غرب و جنوب می‌راند. با کرازهای وحشی که با وجود غیر اهلی بودن نزدیک آدم‌ها و لانه‌های مرغهایشان زندگی می‌کردند برادر شده بودند: نزدیک شهرها بودند ولی هیچ وقت داخل نمی‌شدند. فقط یک روز یا یک هفته با مردان دیگر معاشرت می‌کردند و بعد از آن‌ها جدا می‌شدند.

دور آتش کو چکی که خورشستان روی آن می جوشید همه جور صحبتی می شد مگر مسائل خصوصی. آدام به صحبت درباره پیشرفت (کارگران صنعتی دنیا) گوش می کرد. به مباحث فلسفی و مسائل ماوراءالطبیعه، به کلیات زیبایی شناسی و تجربیات غیر شخصی گوش فرا میداد. رفقای شبانه اش ممکن بود يك جانی و کشیشی که خلع لباس شده یا خودش را خلع لباس کرده، استادی که شغلش را در دانشگاه از دست داده، يك آدم تنها که می خواهد خودش را فراموش کند، و یا آدمی بد ذات باشند و هر کدام همان طور که هویج و سیب زمینی و پیاز و گوشت به داخل ديك خورشت می ریختند به لوبه خود حرفی میزدند تا مجلس گرم شود. او یاد گرفت چگونه باشیسه شکسته صورتش را اصلاح کند، و قبل از این که در خانه ای را برای يك لقمه غذا بزند بفهمد صاحب خانه سخنی است یا خسیس. یاد گرفت چطور با يك پلیس بدجنس رفتار کند و چگونه مقدار محبت يك زن را ارزیابی کند.

آدام از زندگی جدید خود لذت میبرد. وقتی پاییز آمد و درختان بی برگ شدند تا اوها ما پیش رفته بود و بدون هیچ دلیل یا تصمیم یا تفکری به سوی غرب و جنوب می رفت، از کوهها می گذشت و بالاخره وقتی به کالیفرنای جنوبی رسید راحت شد. در کنار دریا از مرز شمالی تا سن لویی آیسپو پرسه میزد و دنبال حلزون و مار ماهی، صدف و ماهی خاردار در حوضچه هایی که در اثر جزد و مد در

کنار دریا باقی می ماندند می گشت و شن ساحل دریا را می کند تا جانوری دریایی برای خوردن پیدا کند و یا با دامی که با نخ ماهی گیری درست می کرد توی توده های شن خسر گوش شکار می کرد. و بعد درحالی که روی شن های داغ دراز می کشید امواج را می شمرد.

بهار ادرا به سوی شرق کشاند ولی با کندی پیش میرفت. در تابستان بالای کوهها خنك بود و مردم کوهستان هم چون مردمانی که در تنهایی به سر میبردند مهربان بودند. آدام کاری نزد زن بیوه ای که وسایل خالگی نزدیک دُور می فروخت پیدا کرد و غذا و خوابش هم مجانی بود. مدتی فقیرانه به این ترتیب زندگی کرد تا این که سرمای زمستانی ادرا دوباره به جنوب کشاند. از راه ریوکراند به آلبا کرکی دال پاسو و از آن جا به بیگ بند سپس به لاردو و برانزویل رفت. لغت های اسپانیولی که مربوط به غذا و خوشگذرانی می شد یاد گرفت و دریافت وقتی مردم خیلی فقیرند باز هم ایثار می کنند و انگیزه آن را هم دارند. به مردم فقیر عشق پیدا کرد. اگر خود فقر را تجربه نکرده بود شاید هیچ گاه نمی توانست تصور چنین احساسی را نسبت به آن ها داشته باشد. دیگر در خانه بدوشی مهارت پیدا کرده بود و با خود را کوچک کردن می توانست گدایی کند. لاغر و آفتاب سوخته شده بود و شخصیتش آن قدر تضعیف شده بود که نه احساس خشم به اودست میداد و نه حادثه صدایش ملایم شده بود و لهجه های

مردم شهرهای مختلف در گفتارش تأثیر کرده بود به طوری که هر جا میرفت می توانست به همان لهجه صحبت کند. برای آدم خانه به دوش این ایمنی ضروری است و می تواند از او حمایت کند. زیاد سوار قطار نمی شد چون به علت خشونت (کارگران صنعتی دنیا) و مجازاتی که برای شان قائل شده بودند، مردم نسبت به لات ها و خانه به دوش ها خوشبین نبودند. آدام را به علت ولگردی بازداشت کردند. بی رحمی پلیس و زندانیان او را به وحشت انداخته بود و باعث شد که آدام از اجتماعات ولگردان دوری کند. ناچار تنها مسافرت می کرد و همیشه سعی می کرد اصلاح کرده و تمیز باشد.

وقتی که دوباره بهار آمد به سوی شمال رفت. احساس می کرد وقت راحتی و آسایش تمام شده است. به سوی شمال و چارلز و مخاطرات فراموش شده دوران کودکی اش میرفت.

ولی فوراً تغییر عقیده داد و از شرق تکزاس به طرف ایالات جنوبی چون لوئیزیانا و آنجا به قسمت های جنوبی می سی سی پی و آلاباما و کناره های فلوریدا رفت. احساس می کرد که باید با سرعت فرار کند. سیاه پوستان خیلی فقیر بودند و مانند همه مردمان فقیر به او مهربانی می کردند ولی اگر سفید پوستی هر قدر هم فقیر بود باز مورد اعتمادشان نبود و از طرف دیگر سفید پوستان بیچاره هم از بیگانه ها می ترسیدند.

نزدیک تالاهاسی افراد کلاتر محل او را به جرم ولگردی

گرفتند و به کار جاده سازی گماشتند. در آن روز کار جاده ها را به دست همین ولگردان می ساختند. شش ماه محکوم به این کار شد. آیدش کردند و دوباره شش ماه دیگر به همین کار محکومش کردند. حالا فهمیده بود چرا آدم ها آدم های دیگر را حیوان می انگارند و تنهاراه کنار آمدن با آن ها این است که آدم خودش هم مثل آن ها حیوان باشد. تروتمیز بودن و گشاده رویی توجه را جلب می کرد و باعث مجازات می شد. آدم باخود می اندیشید چگونه انسانی که کاری وحشیانه یا زشت انجام داده و در نتیجه خودش را اذیت کرده حالا باید دیگری را اذیت کند. اگر دیگران هنگام کار با تفنگ بالای سر کسی بایستند، اگر شب ها پاهای انسان را غل و زنجیر کنند، همه این ها برای احتیاط است، ولی اگر کسی بخواهد مقاومت نماید یا از شرفش دفاع کند، بعد بیایند و وحشیانه شلاقش بزنند، کاملاً معلوم می شود که نگهبانان از زندانیان و همه دارند و آدم از ارتش این درس را آموخته بود که وقتی کسی می ترسد تبدیل به جانور خطرناکی می شود. و او مانند هر کس دیگری در دنیا از این که شلاق زدن چه تأثیری در تن و روانش بر جای خواهد گذاشت می ترسید. دور خود پرده ای کشیده بود. صورتش هیچ حالتی نداشت، چشمانش بی فروغ بود و حرف نمیزد. بعدها از این که تمام این چیزها برایش اتفاق افتاده است تمجیبی نکرد، فقط از این متعجب بود که چطور بدون هیچ کشیدن همه این ها را تحمل کرده بود، ولسی درد و حشتناك آن را تا مغز

استخوانش حس می کرد. اراده‌ای بسیار قوی می‌خواهد تا انسان بتواند با چشمان خود ببیند انسان دیگری را آن قدر شلاق زده‌اند که عضلات پشتش به رنگ سفید از میان بریدگی‌های پوستش برق می‌زند و بعد نه متأسف شود و نه عصبانی و نه حتی رغبتی برای دیدن این منظره نشان بدهد، ولی آدام یاد گرفت این چنین باشد.

بعد از چند لحظه اول، انسان دیگران را به جای این که ببیند احساس می‌کند. وقتی آدام در جاده‌های فلوریدا برای بار دوم محکوم شد، از روی ناچاری خود شخصیت را به صفر تنزل داد. نه حرکتی می‌کرد و نه تکلیفی می‌خورد و کمتر در میان مردم ظاهر می‌شد. و وقتی که نگهبانان او را نمی‌دیدند طبعاً آزاد نمی‌ترسیدند. او مسئول تمیز کردن اردوگاهها شده بود، می‌بایست لباس‌های زندانیان را به آن‌ها میداد و سطل آبشان را پر می‌کرد.

آدام تا سه روز قبل از این که او را برای بار دوم آزاد نکنند صبر کرد. آن روز بعد از خوردن ناهار سطل‌های آب را پر کرد و دوباره برای برداشتن آب به طرف رودخانه کوچکی رفت. سطل‌هایش را از سنگ انباشته کرد و آن‌ها را در رودخانه انداخت و باشنا کردن توی آب به اعصابش آرامش بخشید، سپس از استراحت مختصری تا پایین رودخانه شنا کرد. آن قدر به شنا کردن ادامه داد تا هوا کرک و میش شد. بعد محلی در ساحل رودخانه که بوته‌ها در آن جا رویده بودند پیدا کرد. همان جا زیر بوته‌ها ماند و دیگر از آب بیرون

بیامد.

درواخر شب صدای سگ‌های شکاری را شنید که ازدوسوی رودخانه می‌گذشتند. بر گه‌های سبز را به سرش مالیده بود تا بوی آدم‌ها را ندهد. تاچانه درآب نشست. صبحدم که سگ‌ها برگشتند نه‌حال دنبال‌شکار رفتن داشتند و نه‌صاحبان خسته‌شان حوصله‌داشتند بونه‌های دوسوی رودخانه را برای یافتن شکار باچوب بزنند. وقتی که آن‌ها رفتند آدم یک‌تکه‌هاهی سرخ کرده ازجیش درآورد و خورد.

باد گرفته بود هیچ‌گاه عجله نکند، چون خیلی‌ها را هنگام فرار دستگیر کرده بودند. پنج‌روز طول کشید که آدم فاصله کوتاه به‌جورجیا را طی کرد. هیچ‌گاه خود را به‌خطر نمی‌انداخت و با اراده‌ای آهنین بی‌صبری را درخود مهار می‌کرد و ازقدرتش درشکفت بود.

درحاشیه‌والدوستا در ایالت جورجیا تا نیمه‌های شب خود را مخفی کرد. مثل سایه‌ای وارد شهر شد و به‌پشت دکان محقری خزید، و پنجره‌ای را آهسته فشار داد تا پیچ‌های قفلش از چوبی که در اثر آفتاب‌خوردگی پوسیده بود جدا شود. بعد قفل را سرجایش قرار داد ولی پنجره را باز گذاشت. زیر نور ماه ازمیان پنجره‌های کثیف گذشت. یک شلوار ارزان‌قیمت، یک پیراهن سفید، یک جفت کفش سیاه بایک کلاه مشکی و یک بارانی دزدید و هر یک از آن‌ها را به‌تنش

امتحان کرد. و پس از این که مطمئن شده چیز سر جایش است، از از پنجره بیرون پرید. البته چیزی را که خیلی مورد نیاز مشتری بود برداشت. حتی به دخل هم دست نزد. پنجره را آهسته پایین آورد و سایه به سایه در مهتاب گریخت.

تمام روز پنهان می شد و شب ها به جستجوی غذا می رفت و چیزهایی مانند شلغم، چند خوشه کندم، چند سیب که از درخت افتاده بود گیر می آورد. مقداری شن به کفش هایش مالید تا اوبه نظر نرسد و بارانی اش را آن قدر میچاله کرد تا به نظر کهنه بیاید. سه روز طول کشید تا باران بیارد و بتواند زیر بارانی خود را از نظر ها پنهان کند.

نزدیکی های غروب باران شروع شد. آدام توی بارانی کز کرده بود و انتظار می کشید که شب شود و وقتی شب شد در هوای بارانی به شهر والدوستا رفت. کلاه مشکی اش را تا چشمانش پایین کشیده بود و یقه بارانی زردش را تا گوش هایش بالا برده بود. به ایستگاه راه آهن رفت و از پنجره ای که در اثر باران مات شده بود به داخل نگاه کرد. زنی که پشت گیشه کار میکرد پشت چشمانش را سایه سبز زده بود و لباس کار پشمی سیاه پوشیده بود. به پنجره تکیه داده و با دوستی صحبت می کرد. بیست دقیقه طول کشید تا دوستش رفت و آدام با چشمانش او را تعقیب کرد تا از سکوی راه آهن دور شد. نفس عمیقی کشید تا خود را آرام کند و سپس وارد شد.

۲

برای چارلز خیلی کم نامه می‌آمد. هفته‌ها می‌گذشت که او به پستخانه سری نمی‌زد. در فوریه ۱۸۹۴ وقتی نامه کلفتی از کاسون و کسلی و اشنگتن برایش آمد، رئیس پستخانه فکر کرد شاید این نامه مهم باشد. خودش شخصاً نامه را به مزرعه تراسک برد. چارلز مشغول بریدن چوب بود که نامه را به دستش داد. و چون این همه راه آمده بود منتظر ماند تا بفهمد در نامه چه نوشته شده است.

چارلز چیزی نگفت و در حالی که لب‌هایش را حرکت می‌داد آهسته آهسته تمام پنج صفحه‌ی نامه را چندین بار خواند. بعد نامه را تا کرد و به سوی خاله رفت.

رئیس پستخانه پشت سرش دادزد، «آقای نراسك، مكه اتفاقی افتاده؟»

چارلز گفت، «پدرم مرد.» وبعد به داخل خانه رفت و در را بست.

رئیس پست وقتی به شهر رسید به مردم گفت، «این خبر خیلی برای چارلز دردناك بود ولی اون هیچی نگفت.»

باوجود این كه هوا هنوز تاریك نشده بود چراغی در خانه روشن كرد. نامه را روی میز گذاشت و قبل از این كه دوباره آن را بخواند دست هایش را شست.

هیچ كس برایش تلگرامی نفرستاده بود. و كلانشانی اش را در لابلای كاغذهای پدرش پیدا کرده بودند. متأسف شده بودند و برایش تسلیت نوشتند. آن ها هم از این موضوع ناراحت شده بودند و وقتی وصیت نامه نراسك را آماده می كردند فكر كردند شاید چند صد دلاری برای پسرانش به ارث گذاشته باشد، چون ارزشش در همین بود. وقتی دفترهای پس اندازش را واری كردند دیدند بیش از نود و سه هزار دلار موجودی دارد و ده هزار دلار هم اسناد قرضه خریده است. در این وقت بود كه عقیده شان در باره آقای نراسك عوض شد. كسی كه این قدر پول داشته باشد ثروتمند است و دیگر جای نگرانی نیست چون با این پول می شد شاهانه زندگی كرد. و كلا به چارلز و برادرش آدام تبريك گفتند و زیر وصیت نامه نوشتند

که این ثروت باید بطور مساوی تقسیم شود . بعد از پول از سایر اشیای شخصی که متوفی به جا گذاشته بود یادداشت برداری کردند. این ها عبارت بودند از : پنج شمشیر تشریفاتی که در انجمن های مختلف ارتش بزرگ جمهوری به سائروس اهدا شده بود، يك چکش از چوب زیتون بارو کتش طلا که عموماً روسای انجمن ها و دادگاهها برای جلب توجه حضار یا نظم جلسه به میز میزنند، ساعت جواهر- نشان مخصوص فراماسیونرها که يك الماس بین دو عقربه اش کار گذاشته بودند، دندانهای طلا ، ساعت نقره ، عصای دسته طلا و غیره . چارلز دو بار دیگر نامه را خواند و سرش را بین دستانش گرفت. دلش میخواست آدم نزد او باشد ولی نمی دانست کجاست . چارلز احساس گیجی و کسالت می کرد. آتش اجاق را روشن کرد و تاوه را روی آن گذاشت و ورقه هایی از گوشت خوک نمک زده را برید و در آن چید. بعد برگشت و دوباره به نامه نگاه کرد . ناگهان آن را برداشت و در کشوی میز آشپزخانه قرار داد و تصمیم گرفت مدتی به هیچ وجه در این باره فکر نکند.

البته این افکار مبهم مجدداً دایره وار در ذهنش چرخ میزدند. هنگامی که دو حادثه وجه مشترکی در زمان، مکان یا چگونگی خود دارند، ما فوراً به این نتیجه می رسیم که آن ها مشابهند و این گرایش باعث می شود در ذهن خود متوسل به سحر و جادو شده و آن را برای دیگران هم بازگو کنیم. هیچ وقت برای چارلز نامه ای سر

مزرعه نیآورده بودند. چند هفته بعد پسری بایک تلگرام به سوی مزرعه دوید. همان طور که مادر واقعه مرگ را به هم ربط می‌دهیم و در انتظار حادثه سوم هستیم، چارلز هم نامه را بی ارتباط با آن تلگرام نمی‌دانست. درحالی که تلگرام در دستش بود به ایستگاه قطار دهکده دوید.

به متصدی تلگرافخانه گفت، «به این تلگرام کوش کن.»
 «من قبلاً او را خواندم.»
 «خو ندی؟»

متصدی گفت، «پیغام از توی سیم آمد که من نوشتم.»
 «آره، مطمئناً. (فوری صد دلار تلگرافی ارسال. به خانه برمی‌کردم. آدام.)»

متصدی گفت، «پول تلگرافم نداده. باید شصت سنت بهم بدی.»
 «(والدزستا)، (جورجیا) - حتی اسمشونم نشنیدم.»
 «منم نشنیدم ولی وجود دارن.»

«بینم کارلتون، چطور میشه پولو تلگرافی فرستاد؟»
 «کاری نداره. صدو دو دلار و شصت سنت واسم میاری، بعد من به متصدی تلگراف خونه‌ی والدزستا تلگرام میزنم که به آدام صد دلار بدن. یادت نره شصت سنتم باید بهم بدی.»

«میدم - بگو بینم چطوری می‌تونم مطمئن بشم این آدامه که پولو دریافت می‌کنه؟ ممکنه پول به دست یکی دیگه برسه؟»

متصدی تلکراف خانه لبخند حکیمانه‌ای زد و گفت ، «رسمش
اینه، یه سوال ازش بیرسیم که هیچ کی دیگه تنونه بهش جواب بده. من هم
سوالو وهم جوابشو تلکراف میزنم. اون جا از مراجعه کننده همون
سوالو می‌کنن و اکه تنونه جواب بده پولو نمی‌تونه بگیره.»

«د ، چه جالبه. بهتره یه سوال خوب بیرسم.»

«تاموقمی که این جا هنوز بازه بهتره صد دلارو بیاری.»

چارلز از خوشی در پوست نمی‌کنجید. فوراً با پول که در
دستش بود برگشت و گفت، «سوالو آماده کردم.»

«خوبه اسم وسطی^۱ مامات نباشه. چون خلیا یادشون نیست.»

«نه، ابدأ، بلکه سوال اینه، (قبل ازاین که به خدمت نظام

بری واسه روز تولد پدر بهش چی دادی؟)»

«سوال خوبی، ولی خیلی طولانیه. نمی‌تونستی یه سوالی بگی

که فقط ده تا کلمه داشته باشه؟»

«پولشو کی میده؟ جوابش اینه، (یه توله سگ).»

کارلتون گفت. «مهم نیست، تویی که باید پولشو بدی نه من و

هیچ کس نمیتونه جوابشو حدس بزنه.»

چارلز گفت، «ا که یادش رفته باشه خیلی خنده‌دار میشه، چون

دیگه نمیتونه به خونه برگرد.»

۱ - در کشورهای انگلیسی زبان هر شخص يك اسم اول و يك اسم

میانه و يك اسم فامیل دارد . م .

۳

آدام قدم زنان از دهکده خارج شد. پیراهنش کثیف بود و چون يك هفته بالباس خوابیده بود، لباس هایش کثیف و چروك خورده شده بودند. وسط راه بین خانه وانبار توقفی کرد و گوش داد ببیند برادرش کجاست. پس از لحظه‌ای شنید که در انبار بزرگ وجود دارد توتون دارد به چیزی چکش میزند. فریاد زد، «چارلز!»

چکش کاری متوقف شد و سکوت برقرار گردید. انگار برادرش از لابلای شکاف دیوار چوبی انبار داشت او را در انداز می کرد. سپس چارلز فوراً بیرون آمد و به سوی آدام دوید و دست هایش را فشار داد.

«چطوری؟»

آدام گفت، «خوبم.»

«خدای من، لاغر شدی!»

«آره، پیرم شدم.»

چارلز سر تا پایش را ورنده کرد. «سرو وضعت خوب نیست.»

«آره.»

«چمدونت کجاست؟»

«ندارم.»

«خدای من، کجاها بودی؟»

«ولگردی میکردم.»

«منه کداها؟»

«منه کداها.»

در طی این سالها پوست سورت چارلز چین خورده و چشمان

سیاهش قرمز شده بود و آدام فهمید چارلز به دو چیز همیشه فکر
میکرده - یکی آن سوالها و دیگری شاید مساله‌ای دیگر.

«چرا به خونه برنگشتی؟»

«سرگردون بودم. دست خودم نبود. چه زخم بدی و پیشونیه.»

«این همون زخمیه که برات نوشتم. روز بروز بدتر میشه.»

چرا نامه نمی نوشتی؟ گذشته؟ چارلز مرتباً دست هایش را در جیبش
فرو میبرد و بیرون می آورد، بعد دستی به چانه اش کشید و سرش را
خاراند.

«ممکنه خوب بشه. یه موقعی مردی رو دیدم که پشت بار کار می کرد و زخم رو پیشونیش مته گربه بود. مادرزادی بود. گربه صدایش میکردن.»

«گشنته؟»

«آره، مته این که گشنته.»

«حالا می خوای خونه بمونی؟»

«فکر - فکر می کنم بمونم. حالا می خوای حرفشو بزنی؟»

«فکر - فکر می کنم آره، پدرمونم که مرده.»

«می دونستم.»

«تو دیگه از کجا می دونستی؟»

«پلیس ایستگاه بهم گفت. چند وقته مرده؟»

«تقریباً یه ماهه.»

«از چی مرده؟»

«ذات الریه.»

«همین جا دفنش کردن؟»

«نه. تو واشنگتن. هم نامه واسم رسیده و هم روزنامه. جسدشو

تویه صندوق در حالی که پرچی هم روش بود حمل کردن. معاون

رئیس جمهوری اون جا حضور داشت و رئیس جمهور تاج گل فرستاد.

تموم این جریانات در روزنامه منعکس شده و عکایی هم گرفته شده

که بعداً نشونت میدم.»

آدام آن قدر به صورت برادرش خیره شد تا این که چارلز سرش را برگرداند.

آدام پرسید، «ناراحتی؟»

«چرا ناراحت باشم؟»

«به نظر میرسه که-»

«دلیلی نداره ناراحت باشم. بیا تا بهت غذا بدم.»

«بسیار خوب. مردنش خیلی طول کشید؟»

«نه. فقط مرض ذات‌الریه بود که کم کم حسابشو رسید.»

چارلز داشت چیزی را پنهان می کرد. می خواست آن را بگوید ولی نمی دانست چگونه شروعش کند. زیر پوشش واژه‌ها خودش را پنهان می کرد. آدام ساکت شده بود. شاید لازم بود ساکت باشد و بگذارد چارلز آن قدر حاشیه برود تا بالاخره حرفش را بزند.

چارلز گفت، «من زیاد به پیغام‌هایی که از خارج میاد اعتماد نمی کنم. چطور میشه باور کرد؟ بعضیا خیال می کنن واقعاً پیغام آوردن - مثل ساراویت بودن پیر. اونم قسم می خورد ولی راستشو نمی گفت. چرا داری زبونتو گاز می گیری؟»

آدام گفت، «داشتم فکر می کردم.» و آدام با تعجب داشت فکر می کرد، «آیا من از برادرم نمی ترسم؟ یه وقتی واقعاً ازش می ترسیدم، ولی حالا مته این که نمی ترسم. نمی دونم چرا. شاید ارتش در من تأثیر گذاشته؟ شاید غل و زنجیرها؟ شاید مرگ پدر بوده؟ شاید - ولی

من نمی فهمم.» و بدون این که بترسد هر چه دلش می خواست می گفت، اما در گذشته همیشه احتیاط می کرد. احساس خوبی به او دست داده بود، انگار دوباره به دنیا آمده بود.

آن ها به طرف آشپزخانه رفتند. صحنه هایی به ذهن آدم خطور می کرد و محو می شد. آشپزخانه کوچک تر و کثیف تر به نظر می رسید. آدم تقریباً با خوشحالی گفت، «چارلز، من تا حالا کوش میدادم. تو می خواهی به چیزی بهم بگی ولی می حاشیه میری. چرا حقیقتو بهم نمیگی؟»

چشمان چارلز از خشم برق میزد. سرش را بلند کرد. ملایم تر شده بود و با پریشانی می اندیشید، «دیگه نمیتونم اوسو بزنم. نه، نمی تونم.»

آدم خندید. «شاید درست نباشه وقتی پدر آدم مرده آدم خوشحال باشه، ولی میدونی چارلز، هیچوقت در نموم زندگیم این قدر خوشحال نبودم. اما چارلز، نذار این فکر ناراحت بکنه.»

چارلز پرسید، «تو پدرمو دو دوست داشتی؟»

«تا راستشو بهم نمی تونم جواب بدم.»

«تو پدرمو دو دوست داشتی یا نداشتی؟»

«به تو چه مربوطه؟»

«بهم بگو.»

کستخی تمام وجود آدم را در بر گرفته بود. «باشه، بهت

میگم. نه، من پدرمو دوست نداشتم. بعضی موقعها ازش می ترسیدم. بعضی موقعها - آره، ازش خوشم میومد، ولی بیشتر اوقات ازش متنفر بودم. حالا بهم بگو چرا می خوای بدونی؟»

چارلز داشت به دست هایش نگاه می کرد. «من نمی فهمم، من نمیتونم این قضیه رو حل کنم که چرا پدرم تو رو از همه بیشتر دوست داشت.»

«باورم نمیشه.»

«نبایدم باورِت بشه. هر چی واسش می آوردی خوشش میومد. اون منو دوست نداشت. هر چی بهش میدادم راضیش نمی کرد. یادته اون هدیه ای که بهش دادم، اون جاقوی جیبی؟ من خیلی چوب بریدم و فروختم تا تونستم اون چاقو رو بخرم. ولی پدر اون چاقو رو حتی نا واشنگتن هم همراهش نبرد. اون حالا این جا تو کشو میزشه. و تو بهش اون توله سگو دادی که یه سنتم داشت خرج نکردی. حالا یه عکس اون توله سگو بهت نشون میدم. توله سگ تو مراسم کفن و دفنشم بود. یه سر هنک اونو تو دستش گرفته بود - توله سگ کور بود، حتی راه نمی نوشت بره. بعد از مراسم کفن و دفن با یه فشنک کلکشو کردند.»

آدام از خشویتی که در کلام برادرش بود متعجب شده بود و گفت، «من نمی فهمم تو چی می خوای بگی.»

چارلز گفت، «من عاشقش بودم.» و برای اولین بار آدام دید

برادرش دارد. گریه می‌کند، چون چارلز سرش را در دست‌هایش گرفته بود و می‌گریست.

آدام داشت میرفت بغلش کند که کمی از آن نرس قدیمی به سراغش آمد. با خود فکر کرد اگر دستش بزند چارلز او را خواهد کشت. ناچار به طرف در رفت و به بیرون نگاه کرد ولی صدای نفس برادرش را پشت سرش می‌شنید.

مزرعه نزدیک خانه‌شان به هیچ وجه زیبا نبود - و هیچ گاه هم نبوده است. اطرافش را کثافت گرفته بود و آشغال همه‌جا به چشم می‌خورد، انگار هیچ کس به آن نمی‌رسید؛ هیچ گلی آن‌جا نمی‌روید و تکه‌های کاغذ و چوب همه‌جا در روی زمین پخش بود. خانه هم زیبا نبود. کلبه‌ای بود که فقط به درد خوردن و خوابیدن می‌خورد. هم‌خانه زشت بود و هم مزرعه، به نحوی که هیچ کس نمی‌توانست از آن‌ها خوشش بیاید. واقعاً خانه نبود، خانه‌ای که انسان آرزویش را داشته باشد و بخواهد به آن‌جا بر گردد. ناکهان آدام به نامادری‌اش فکر کرد که مثل مزرعه دوست نداشتنی وی کفایت بود و هم‌چنان که مزرعه نمی‌تواند خانه‌ای برای زندگی کردن باشد، او هم برای پدرش همسر نامناسبی بود.

گریه برادرش متوقف شده بود. آدام بر گشت. چارلز به جلو نگاه میکرد ولی فکرش جای دیگری بود. آدام گفت، «کمی از مادر بهم بگو».

«برات نوشتم که مرد.»

«بازم بهم بگو.»

«بهت گفتم. مادر مرد. مدت‌ها پیش مرد. اون که مادر تو

نبود.»

لبخندی که آدام زمانی در چهره مادرش دیده بود در ذهنش
زنده شد و صورتش در مقابل دیدگان او جان گرفت.

اما صدای چارلز این تصویر را شکست چون با عصبانیت فریاد
زد. «ممکنه به چیز بهم بگی - نه فوری - اول فکر کن بعد بهم -
بگو و به منم جواب نده مکه راستشو بگی. فکر می‌کنی امکان
داشت پدرمون خیانت کرده باشه؟» لب‌های چارلز حالتی به خود
گرفته بود، انکار برایش مشکل بود این سوال را طرح کند.

آدام گفت، «منظورت چیه؟»

«مکه راست و پوست کنده بهت نکفتم - مکه خیانت چند تا

معنی میده؟»

آدام گفت، «نمی‌دونم، نمی‌دونم، هیچ وقت کسی چیزی در این
مورد نگفته. بین تا کجا رسیده بود. شب تو کاخ سفید می‌خواید.
معاون رئیس جمهور به تشییع جنازه اش اومد. آیا به آدم خیانتکار
سزاوار این همه تشریفاته؟ حالا راستشو بگو، از دقیقه‌ای که من پامو
این جا گذاشتم چی می‌خواستی بهم بگی.»

چارلز لبانش را خیس کرد. انکار خون بدنش تمام شده بود

و همراه آن وحشیگری و درنده خویشی اش هم از بین رفته بود. با صدای یکنواختی گفت: «پدر به وصیتنامه نوشت و توش ذکر کرد تمام دارائیش به طور مساوی بین من و تو تقسیم بشه.»

آدام خندید و گفت: «پس ما می‌تونیم همیشه تو این مزرعه زندگی کنیم و از کرسنگی نمیریم.»

چارلز با صدای یکنواختش چنین ادامه داد: «بیشتر از صد هزار دلار واسمون ارث گذاشته.»

«تو خل شدی. چطور ممکنه این همه پول به هم زده باشه؟»
 «نوراست میگی. حقوقی که از ارتش بزرگ جمهوری میکرفت ماهی صدوسی و پنج دلار بود. پول غذا و اتاقش خودش میداد. وقتی ام به مأموریت میرفت مخارج هتل و مایلی پنج سنت بهش پرداخت می‌کردن.»

«شاید این پولو همیشه داشته و ما نمی‌دانستیم.»

«نه، اون همیشه این پولو نداشته.»

«خب، چرا به ارتش بزرگ جمهوری نمی‌نویسی و سوال نمی‌کنی؟ ممکنه یکی اون جا بتونه جواب بده.»
 چارلز گفت: «من جراتشو ندارم.»

«ببین! بچه‌شو. خیلیا تو سفته‌بازی ثروتمند شدن. اونم با آدمای معروف آشنا بود. میدونی که خیلیا داسه پیدا کردن طلا به کالیفرنیا رفتن و پولدار شدن. شاید از این راه پولدار شد.»

چارلز قیافه دلتشگی به خود گرفت. صدایش آنقدر ضعیف شد که آدام مجبور بود به او نزدیک شود تا بتواند بشنود. مثل این که دارد گزارش میدهد چنین ادامه داد. پدر ما در ژوئن ۱۸۶۲ وارد ارتش شد. در این ایالت سه ماه به اون آموزش نظامی دادن و این کار تا سپتامبر طول کشید. به طرف جنوب رفت و در دوازدهم اکتبر کلوله به پاش خورد و به بیمارستان فرستاده شد. در ژانویه به خانه اومد.

«نمی فهمم منظوررت چیه.»

چارلز با افسرده گی حرف میزد. «پدرمون نوچن سلورزویل نبود، تو کتیزبرک یا در بیابون و یا توریچموند و آیوماتو کسی هم نبود.»

«تو چطور میدونی؟»

«وقتی مرخص شد این نامه ها همراه پرونده اش اومد.»

آدام آه عمیقی کشید. دردش خوشی موج میزد. ولی با ناباوری سرش را تکان داد.

چارلز گفت، «چطور تونست از دستشون خلاص بشه؟ چطور تونست این کارو بکنه؟ هیچ کس ازش بازخواست نکرد. مگه تو کردی؟ مگه من کردم؟ مگه مادرمون کرد؟ هیچ کی ازش سوال نکرد. حتی تو و اشنگتن هم.»

آدام ایستاد. «تو خونه چی داریم بخوریم؟ من می خوام به چیزی

کرم بکنم.»

«دیشب یه مرغ کشتم. اگه کمی صبر کنی واست سرخ می کنم.»

«چیز فوری نداری؟»

«کمی گوشت خوک نمک زده و مقدار زیادی تخم مرغ دارم.»

آدام گفت، «همونو می خورم.»

جوابی برای سؤالشان پیدا نشد، درباره اش حرف زدند ولی بالاخره نتوانستند پاسخی برای آن پیدا کنند. ظاهراً در موردش چیزی نمی گفتند ولی سؤال هم چنان در ذهنشان وجود داشت. می خواستند درباره اش صحبت کنند ولی نمی توانستند. چارلز گوشت خوک نمک زده را سرخ کرد و یک تابه تخم مرغ نیمرو ولویا هم کرم کرد.

گفت، «زمینو شخم زدم و نوش جو کاشتم.»

«خوب دراومدن؟»

درحالی که به پیشانی اش اشاره می کرد گفت، «وقتی سنگارو از زمین درآوردم مزرعه عالی شد ولی در عوض پیشونیم به این وضع دراومد.»

آدام گفت، «برام دراین مورد نوشتی. نمی دونم بهت گفتم که

نامه هات خیلی واسم عزیز بود.»

چارلز گفت. «هیچ وقت زیاد ننوشتی چی کارداری می کنی.»

«شاید نمی خواستم فکرشو بکنم چون بیشترش بد گذشت.»

«درمورد عملیات جنگی در روزنامه‌ها خواندم. توام شرکت کردی؟»

«آره. ولی نمی‌خواستم درباره‌شون فکر کنم. هنوزم نمی‌خوام.»
«سرخ پوستا رو کشتی؟»

«آره، کشتیم.»

«به نظرم اونا آدمای پستین.»

«به نظرم همین جوهر.»

«اگه دلت نمی‌خواد مجبور نیستی درباره‌اش حرف بزنی.»
«دلم نمی‌خواد.»

آن‌ها زیر نور چراغ نفتی شامشان را خوردند. «اگه وقت کنم شیشه‌ی این چراغو بشورم نور بیشتری میده.»
آدام گفت، «من خودم می‌کنم. مشکله آدم فکر همه چیزو بکنه.»

«خیلی خوب شد بر کشتی. دلت می‌خواد بعد از شام سری به میخونه بزیم؟»

«باشه. شاید بخوام به‌جایی کمی بشینم.»

«تو نامه‌هام دراین مورد چیزی ننوشتی ولی تو میخونه خیلی دختر هست. من نمی‌دونستم، ولی اگه باهام بیای بهت خوش میگذره. هر دو هفته به بار دختر اروعوض می‌کنن. من نمی‌دونستم، ولی تو ممکنه خوشت بیاد اونا رو ببینی.»

«دختر!»

«آره، اونا طبقه بالان. راحت میشه پیششون رفت و من فکر

کردم چون تو به خونه اومدی -»

«امشب نه. شاید بعداً. چقدر می گیرن؟»

«یه دلار. بیشترشون خیلی خوشگلن.»

آدام گفت، «شاید بعداً. ولی تعجب می کنم اونا چرا میذارن

دختر! دارد میخونه بشن؟»

«منم اول تعجب کردم. ولی اونا واسه خودشون تشکیلاتی

دارن.»

«تو خیلی اون جامیری؟»

«هر دو یاسه هفته یه بار. می دونی، من این جا خیلی احساس تنهایی

می کنم.»

«تویه بار واسم نوشتی که می خوای زن بگیری.»

«آره، می خواستم، ولی دختر مناسبی پیدا نکردم.»

برادرها در اطراف موضوع اصلی حرف میزدند ولی به آن

نمی پرداختند. گاهیگاهی تقریباً به موضوع نزدیک می شدند ولی

فوراً رد کم می کردند و درباره محصولانشان و شایعات محلی، سیاست

و بهداشت صحبت می کردند. می دانستند که دیر یا زود به موضوع

اصلی خواهند پرداخت. چارلز بیشتر از آدام علاقه داشت به موضوع

بپردازد، ولی او وقتش را داشت درباره اش فکر کند درحالی که برای

آدام موضوع تازه بود. ترجیح میداد تا روز دیگر آن را به تعویق
بیندازد و ضمناً هم می‌دانست برادرش به او این اجازه رانمی‌دهد.

يك بار آشكارا گفت، «یا درمورد اون موضوع صحبت كنيم.»
چارلز گفت، «ا كه دلت بخواد چرانه.»

داشتند به موضوع اصلی نزدیک می‌شدند. دیگر درباره وقایع
محلی و آشنایان حرفی نمی‌زدند. موضوع صحبت همراه با گذشت
زمان تغییر پیدا می‌کرد.

آدام پرسید، «دلت می‌خواد درباره اش صحبت کنی؟»
«آره.»

آن‌ها ساکت شدند، شب بایقراری سپری می‌شد و مجبورشان
می‌کرد به آن موضوع بیردازند.

چارلز گفت، «خیلی دلم می‌خواست تشییع جنازه رو ببینم.»
«باید خیلی جالب بوده باشه.»

«دلت می‌خواد قسمتی که از روزنامه بریدم نشونت بدم؟»
همه‌شون توافاقم هستن.»

«نه، امشب نه.»

چارلز صندلی‌اش را برگرداند و آرنج‌هایش را روی میز
تکیه داد و با حالتی عصبی گفت. «باید ازش سردرپیاریم. البته میتونیم
تا هروقت دلمون بخواد به تعویقش بندازیم، ولی اول باید بدویم
چی کار می‌خوایم بکنیم.»

آدام گفت، «می‌دونستم، ولی به نظرم لازم بود مدتی درباره‌ش فکر کنم.»

«مگه فایده‌ای داره؟ من وقت داشتم، خیلیم وقت داشتم و هسی درباره‌ش فکر کردم. وقتی‌ام که نمی‌خواستم درباره‌ش فکر کنم بازم بی‌اختیار فکر شو می‌کردم. فکر می‌کنی زمان قضیه روحل بکنه؟»
 «فکر نمی‌کنم. اول دلت می‌خواد در باره چی حرف بزنی؟»
 «بهره شروعش کنیم. حالا که درباره‌ی چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنیم.»
 چارلز گفت، «پولی که برامون به ارث گذاشته بیشتر از صد هزار دلار میشه. این خودش یه ثروته.»

«خب که چی؟»

«خب، این پول از کجا اومد؟»

«من چه میدونم. شاید تو سفته‌بازی این همه ثروت به‌هم زده.»
 شاید کسی تو واشنگتن واسش کاری کرده.»
 «تو باورت میشه؟»

آدام گفت، «من هیچی باورم نمیشه. من که نمی‌دونم، پس چی رو باور کنم؟»

چارلز گفت، «این پول خیلی زیاده. یه ثروت هنگفتی برامون مونده. می‌تونیم بقیه عمرمون باهاش زندگانی کنیم، یا می‌تونیم با اون پول خیلی زمین بخریم. شاید تو فکر شو نکردی، ولی مایولداری شدیم. ما اذهر کس دیگه تو این طرفا پولدار تریم.»

آدام خندید و گفت: «یه جورداری میگی انکار حکم زندون
واسمون صادر شده.»

«از کجا اومده؟»

آدام گفت: «به ماچه، شاید باید فقط بشینیم و ازش لذت ببریم.»
«پدرمون درکتیز برک نبود، تو عمرش یه جنگم نکردی بود.
فقط نویه زرد خورد. یه کلوله به پاش خورد. هرچی ام می گفت دروغ
بود.»

آدام گفت: «منظورت چیه؟»

چارلز با ناراحتی جواب داد: «فکر می کنم این پولو دزدیده
باشه. چون ازم سوال کردی واست میگویم نظرم چیه.»
«میدونی اونو از کجا دزدید؟»

«نه.»

«بس واسه چی فکر می کنی اون پولو دزدید؟»
«چون هرچی درباره جنگ می گفت دروغ بود.»
«چی؟»

«منظورم اینه که اگه می توانست درباره جنگ دروغ بگه.
دزدیم می توانست بکنه.»

«چطوری؟»

«اون توارثش بزرگ جمهوری شغلاهی مهمی داشت. شاید به
خزانه داری کل دستبرد زده باشه.»

آدام آهی کشید و گفت. «خب، اگه اینطوری فکر می کنی چرا داسشون نامه نمی نویسی و بهشون نمیکی اسناد و مدارک و بررسی کنی؟ اگه این درست باشه مامی تو نیم پولو بهشون پس بدیم.»
حالت صورت چارلز به هم خورده بود طوری که زخم روی پیشانی اش تیره تر به نظر می رسید. «معاون رئیس جمهوری به تشییع جنازه اش اومد. رئیس جمهور تاج گل فرستاد. درشکه ها به طول نیم مایل دنبال هم وایستاده بودن و صدها نفر با پای پیاده در مراسم شرکت کرده بودن. می دونی جنازه رو دوش کیا بود؟»
«منظورت چیه؟»

«به فرض ثابت بشه که اون دزد بوده. تازه باید ثابت کنیم اون هیچ وقت به گتیز برگ یا جای دیگه ای نرفته. بعد همه می فهمن که اون دروغ گفته و تمام زندگیش دروغ بوده. اون وقت اکرم راست گفته باشه هیچ کی باورش نمیشه.»

آدام خیلی آرام نشسته بود. در چشمانش آرامش دیده می شد ولی کنجکاو به نظر میرسید. به آرامی پرسید، «فکر می کردم تو اونو دوست داشتی.» و وقتی این را گفت کمی احساس آرامش کرد.

«آره، دوست داشتم. بازم دارم. واسه همین که از مردنش ناراحتم. ممکنه اونو نبش قبر کنن و جنازه شو بیرون بندازن.» وبعد احساساتی شد و فریاد زد. «تو اصلا دوست نداشتی؟»

آدام گفت، «تا حالا مطمئن نبودم. در احساساتم تردید داشتم.
نه، دوش نداشتم.»

«اوه، ای خدای بزرگ، پس برات مهم نیست که زندگیش
به هدر رفته باشه و جسدش واز تو قبر در بیارن.»

مغز آدام سوت می کشید و نمی توانست احساساتش را بیان
کند. سرانجام گفت، «برام مهم نیست.»

چارلز به تلخی جواب داد، «البته هم برات مهم نیست، چون
تو اونو دوست نداشتی و اکه دستتم میرسید تو صورتش نف می انداختی.»
آدام می دانست که دیگر برادرش مثل سابق خطرناک نیست.
دیگر در او حسادت و وجود نداشت. بار پدرش را به دوش می کشید
ولی هر چه بود باز هم پدرش بود و هیچ کس نمی توانست منکر این
قضیه شود.

چارلز پرسید، «بعد از این که همه فهمیدن چطور میتونی تو
شهر راه بری؟ چطور میتونی با دیگران روبرو بشی؟»

«من بهت گفتم برام مهم نیست. مهم نیست چون باورش ندارم.»
«تو چی رو باور نداری؟»

«نمی توانم قبول کنم اون پولو دزدیده باشه. هر چی ام که از
جنگک تعریف کرد باور می کنم.»

«ولی درباره مرخصیش چی - در اون مورد چی میگی؟»

«هیچ مدرکی وجود ندارد که اون پول دزیده باشه. اینو از خودت درآوردی چون نمیدونی پول از کجا اومده.»
«اسناد ارتشی -»

آدام گفت، «اونا ممکنه دروغ باشن. من فکر می‌کنم دروغی هستن. من به پدرم ایمان دارم.»

«منی‌دوونم چطور میتونی به اون ایمان داشته باشی.»
آدام گفت، «بذار بهت بگم. دلائل عدم وجود خدا خیلی قویه ولی در خیلی از آدم‌ها این احساس هست که خدا وجود داره.»
«ولی تو گفتی که پدرمونو دوست نداشتی. اگر دوست نداشتی چطور میتونی بهش ایمان داشته باشی؟»

آدام در حالی که فکر می‌کرد آهسته گفت، «شاید دلیلش همین باشه. شاید اگه دوست داشتم بهش حسادت میکردم. توهمین جور بودی. شاید - شاید عشق نورو مظنون و مشکوک می‌کنه. این درسته که وقتی آدم عاشق یه زنه هیچ وقت مطمئن نیست - آدم چون از خودش مطمئن نیست به عشق ازنم مطمئن نیست. اینو کاملاً حس می‌کنم. میتونم حس کنم چقدر اونو دوست داشتی و عواقب دوست داشتنش برات چی بود. من اونو دوست نداشتم. شاید اون منو دوست داشت. منو امتحان کرد، اذیت کرد، تنبیه کرد و آخرشم قربوبی کرد. شاید می‌خواست جبران یه چیزی رو بکنه. ولی شایدم نورو دوست نداشت و در عوض بهت ایمان داشت. شایدم برعکس

بود.»

چارلز در حالی که به او خیره شده بود گفت، «من نمی فهمم.»
آدام گفت، «دارم سعی می کنم. این موضوع برام تازه اس.
این قدر احساس راحتی می کنم که تو عمرم نکرده بودم. ازیه چیزی
خلاص شدم. شاید یه روزی به اون چه که تو میگی برسم ولی تا حالا
بهنش نرسیدم.»

چارلز دوباره گفت، «من نمی فهمم.»
«می فهمی که من فکر نمی کنم پدرمون دزد بوده؟ باورم نمی کنم
دروغگو بوده.»

«ولی اسناد چی.»
«من به اسناد نگاه نمی کنم. ایمانم به پدر خیلی بیشتر از اون
اسناده.»

چارلز به نفس افتاده بود. «پس پولو بر میداری؟»
«البته.»

«اکرم اون پولو دزدیده باشه؟»

«اون پولو دزدیده. غیر ممکنه.»

چارلز گفت، «من نمی فهمم.»

«تو نمی فهمی؟ خب، شاید سرش تو همین باشه. ببین، من هیچ
وقت اینو بهت نکشتم. یادادت هست درست قبل از این که برم منورزی؟»
«آره.»

«یادت هست دوباره بایه تیر برگشتی که منو بکشی؟»
 «خوب یادم نیست. بایستی دیوونه شده باشم.»
 «اون موقع نمی‌دونستم ولی حالا میدونم - تو واسه عشقت
 داشتی دعوا میکردی.»
 «عشق؟»

آدام گفت، «آره. ولی ما از پول خوب استفاده می‌کنیم.
 شایدم این‌جا هوندیم. شایدم - به کالیفرنیا رفتیم. باید ببینیم چی کار
 می‌کنیم. البته باید بنای یادبودی‌ام واسه پدرمون درست کنیم - یه
 بنای بزرگ.»

چارلز گفت، «من که هرگز نمی‌تونم از این‌جا برم.»
 «خب. بذار ببینم چطور میشه. عجله‌ای نیست. یه کاریش
 می‌کنیم.»

فصل هشتم

۱

من عقیده دارم که گاهی از پدر و مادرها هیولاهایی متولد می‌شوند. بعضی‌ها را می‌شود دید که با سر بزرگ یا بدن کوچک، وحشتناک و بدشکل به نظر می‌رسند؛ بعضی دیگر بدون دست و پا متولد می‌شوند و برخی دیگر با سه دست و برخی دیگر دم یا دها نشان در جای دیگری است. عقیده همگان بر اینست که تمام این‌ها از اتفاقات روزگار است و گناه کسی نیست. زمانی هم آن‌ها را تنبیه آشکاری برای گناهان پنهانی قلمداد می‌کردند.

و همان طور که هیولاهای قابل رؤیت وجود دارند، آیا هیولاهای دیگری پیدا نمی شوند که از لحاظ روحی و روانی این چنین باشند؟ صورت یا بدنشان ممکن است بی نقص باشد، ولی اگر يك زن ناجور یا يك تخم ناقص الخلقه می تواند هیولاهایی به وجود بیاورد که قابل رؤیت باشند، همان روند نمی تواند باعث به وجود آمدن يك روح ناقص الخلقه شود؟

هیولاهای کم و بیش با آن چه که معمولی و پذیرفته شده است فرق دارند. هم چنان که کودک کسی ممکن است بدون دست زاده شود، کسی ممکن است بدون داشتن احساس مهربانی یا وجدان متولد شود. کسی که در سانه ای دست هایش را از دست می دهد، باید خیلی سعی کند تا خود را با این نقصان سازگار کند، ولی کسی که به طور مادر زادی بی دست است فقط از کسانی رنج میبرد که او را عجیب و غریب می پندارند. چون هیچ وقت دستی نداشته، نمی تواند کمبود آن را احساس کند. گاهی در هنگام کودک کی اتفاق افتاده که تصور کنیم اگر بال داشتیم چه وضعی پیدا می کردیم، ولی دلیلی ندارد خیال کنیم پرندگان هم این احساس را دارند. خیر، برای هیولا، آن چه طبیعی است هیولایی می آید، چون هر کسی به نظر خودش طبیعی است. برای کسی که از درون هیولاست مساله پیچیده تر می شود، چون او چیزی قابل مشاهده ندارد که بخواهد آن را با دیگران مقایسه کند. برای انسانی که وجدان ندارد، آدم با وجدان مسخره ای بیش

نیست. برای يك جانی، درستکاری احمقانه است. نباید فراموش کرد هیولا بودن یعنی انحراف پیدا کردن از آن چه طبیعی است و برای يك هیولا آن چه طبیعی است هیولایی به نظر میرسد.

نمی دانم بعضی گرایش ها یا عدم وجود آن ها بود که سراسر زندگی کتی ایمز را فرا گرفته بود. در وجودش کویی يك چرخ تعادل یا يك دنده جابه جا شده بود، چون حتی هنگام تولد هم مانند دیگران نبود. و هم چنان که شخص چلاقی ممکن است در اثر مرور زمان یاد بگیرد چگونه از نقصان خود استفاده کند تا بتواند در بعضی کارها از آدم های سالم مؤثر تر باشد، کتی هم با وجود داشتن چنین فرقی با دیگران با مشکلات فراوان به زندگی ادامه میداد.

زمانی می گفتند شیطان زیر جلد کسانی چون کتی رفته است. از راه جن گیری روح پلید را از تنش خارج می کردند، و اگر این روش مفید واقع نمی شد، برای رفاه جامعه او را به عنوان جادوگر می سوزانند. تنها چیزی که باعث می شود يك جادوگر بخشیده نشود توانایی اش برای ناراحت کردن دیگران است، چون او میتواند بابرانگیختن حس حادث مردم را بجان همدیگر بیاندازد.

کتی از آغاز قیافه معصومی داشت، انکار طبیعت می خواست تله ای را از انتظار پنهان کند. موهای طلایی و خوش رنگ بود؛ چشمان درشت میشی داشت و وقتی که پلک هایش پایین می آمد به نظر می رسید به طور اسرار آمیزی به خواب رفته است. دماغش ظریف و باریک و

استخوان گونه‌هایش بلند و پهن بود. چانه‌اش کوچک بود، به نحوی که صورتش شکل قلب را داشت. دهانش خوش ترکیب ولی به‌طور استثنایی کوچک بود. آن روزها به این جور دهان‌ها غنچه‌ای می‌گفتند. گوش‌هایش خیلی کوچک و بدون نرمه و به قدری چسبیده به سرش بود که حتی وقتی موهایش را از پشت جمع میکرد بر جستگی‌های‌شان معلوم نمی‌شد.

کنتی حتی بعد از این که بزرگ هم شد اندامی کوچک مانند بچه‌ها داشت؛ بازوانش ظریف و باریک و دست‌هایش کوچک بود. پستان‌هایش هیچ وقت خیلی بزرگ نشد چون قبل از بلوغ نوکشان به داخل برگشت. در ده سالگی وقتی که پستان‌ها دردناک شدند مادرش ناچار شد با دست نوک‌های‌شان را بیرون بیاورد. بدنش مثل بدن پسر‌ها بود، کف‌ش کوچک و پاهایش خوش ترکیب ولی قوزک‌هایش باریک و صاف و کمی زمخت بود. کف‌پاهایش کوچک و گرد و پهن و بالای‌شان چاق بود به‌طوری که مثل سم کوچکی به نظر می‌رسید. بچه‌ی قشنکی بود و بعدها هم زن خوشگلی شد. صدایش گرفته و ملایم و آن قدر دلپذیر بود که نمی‌شد در مقابلش مقاومت کرد ولی در گلوش انگار تارهای فولادی وجود داشت، چون هر گاه که اراده میکرد صدایش مانند سوهان تیز و برنده می‌شد.

حتی موقعی که بچه بود خیلی توجه دیگران را به خود جلب می‌کرد، مردم سرشان را برمی‌گرداندند و مجدداً نگاهش می‌کردند،

انگار چیز عجیبی دیده‌اند. از چشمانش برقی ساطع می‌شد که اگر دوباره نگاه میکردی از آن خبری نبود. به آرامی حرکت میکرد و کم حرف می‌زد ولی غیر ممکن بود وارد اتاقی شود و همه برنگردند و نگاهش نکنند.

مردم را ناراحت میکرد ولی نه تا آن جایی که بخواهند از دستش فرار کنند. هم مردان و هم زنان دلشان می‌خواست به دقت نگاهش کنند، نزدیکش بروند و سعی کنند بفهمند چه عاملی در او وجود دارد که باعث ناراحتی‌شان میشود. و چون همیشه وضع بدین منوال بود کتی تعجبی نمی‌کرد.

کتی از بسیاری جهات با کودکان دیگر فرق داشت، ولی يك چیز بود که او را مخصوصاً از دیگران متمایز می‌کرد. اکثر بچه‌ها از فرق داشتن متنفرند. آن‌ها میل دارند درست شبیه دیگران باشند، حرف بزنند، لباس بپوشند و رفتار کنند. اگر مد لباس مسخره هم باشد، برای کودک دردناک و تأسف بار است که آن لباس مسخره را بپوشد. حتی اگر کردن بندی از تکه‌های گوشت خوك مد می‌شد، هر بچه‌ای که نمی‌توانست این کردن بند را به کردن بیاویزد غمگین و افسرده می‌شد. و این تقلید کور کورانه در هر بازی و هر تمرین، چه اجتماعی و چه غیر اجتماعی دیده می‌شود. این يك وسیله دفاعی است که کودکان برای ایمنی خود از آن استفاده می‌کنند.

کتی هیچ يك از این ویژگی‌ها را نداشت. در لباس پوشیدن یا

رفتار هیچ گاه از دیگران تقلید نمی کرد. هر چه دلش می خواست می پوشید. نتیجه این شد که غالباً بچه های دیگر از او تقلید می کردند. وقتی بزرگتر شد بچه های دیگر هم مانند بزرگترها احساس کردند چیزی بیگانه در کتی وجود دارد. بعد از مدتی هر وقت یکی از بچه ها با کتی معاشرت میکرد فوراً از او دوری می جست، انکار خطری ناشناخته در وجود او است.

کتی دروغگو بود ولی نه مثل اکثر بچه ها. دروغ هایش از نوع خیالپردازی نبود چون عموماً این جور دروغ ها را طوری می گویند که انکار واقعیت دارد. این نوع دروغ فقط يك انحراف عادی از واقعیت خارجی است. به نظر من فرق میان يك دروغ و يك داستان این است که در داستان از ظواهر حقیقت برای جلب توجه شنونده و کوینده استفاده می شود. در يك داستان نه صحبت از سود است و نه زیان. ولی دروغ وسیله ای است برای انتفاع یا فرار. حدس میزنم اگر به این تعریف اکتفا کنیم نویسنده هر داستانی - به ویژه اگر از این راه نروتمند هم شده باشد دروغگو است.

دروغ های کتی ریاکارانه بود. منظورش از این دروغ ها این بود که از تنبیه یا کار یا مسئولیت فرار کند، و هدفشان انتفاعی بود. دروغگوها عموماً میچشان باز میشود چون یا فراموش می کنند قبلاً چه گفته اند یا دروغشان ناگهان با حقیقتی بی چون و چرا روبه رو میشود. ولی کتی دروغ هایش را فراموش نمی کرد مؤثرترین روش

دروغگویی را برای خود برگزیده بود. دروغ‌هایش آن قدر به حقیقت نزدیک بود که هیچ کس نمی‌توانست مطمئن باشد راست می‌گوید یا دروغ. او دو روش دیگر هم می‌دانست - یا دروغ‌هایش را با حقیقت می‌آمیخت و یا حقیقت را طوری می‌گفت که انگار دروغی بیش نیست. اگر کسی متهم به گفتن دروغ شود و بعد معلوم گردد که دروغش راست بوده، می‌شود از آن برای مدت مدیدی استفاده کرد و به وسیله آن دروغ‌های بیشماری را پنهان کرد.

چون کتی تنها فرزند خانواده بود مادرش فرصتی نیافت او را با کودک دیگری مقایسه کند. خیال می‌کرد که همه بچه‌ها مثل بچه خودش هستند و چون همه پدر مادرها نگران بچه‌هایشان هستند او هم متقاعد شده بود که تمام دوستانش همان مشکلات را دارند.

پدر کتی اینقدرها مطمئن نبود. او یک دباغ خانه کوچک در شهری از ایالت ماساچوستس داشت و اگر خیلی زحمت می‌کشید می‌توانست زندگی راحت و مرفهی داشته باشد. وقتی آقای ایمر خارج از خانه با کودکان دیگر تماس پیدا کرد فهمید کتی مثل بچه‌های دیگر نیست. او این مسائل را فقط حس می‌کرد و نگران دخترش بود ولی نمی‌توانست بگوید چرا.

تقریباً هر کسی دردناک‌های و انگیزه‌هایی دارد، عواطفی دارد، خودخواهی‌ها و شهوانی‌پنهانی دارد و اکثر مردم یا چنین امیالی را مهار می‌کنند و یا پنهانی آن‌ها را ارضاء می‌کنند. کتی نه تنها این

انگیزه‌ها را در دیگران کشف کرده بود بلکه می‌دانست چگونه از آن‌ها برای مقاصد خود استفاده کند. ممکن بود اعتقادی به تمایلات دیگر در درون انسان‌ها نداشته باشد، چون اگر چه به‌طور خارق‌العاده‌ای در بعضی جهات هوشیار بود ولی از جهات دیگر کاملاً آگاه بود.

از اوان کودکی کتی دریافته بود که تمایلات جنسی با تمام خوشی‌ها و دردهایش، حسادت‌ها و تحریم‌هایش، یکی از مزاحم‌ترین انگیزه‌ها در درون انسان‌هاست. و در آن روزگار این انگیزه بیشتر از این روزها تولید در دسر میکرد چون هیچ کس حق حرف زدن در باره این موضوع را نداشت. هر کسی این دوزخ کوچک را در درون خود پنهان میکرد ولی ظاهراً وانمود میکرد که ابداً چنین چیزی وجود ندارد. اما وقتی که به دامش می‌افتاد دیگر کاملاً بیچاره می‌شد. کتی فهمیده بود که با بازی کردن و استفاده کردن از این انگیزه در اشخاص میتواند تقریباً هر کسی را دست انداخته و او را زیر نفوذ خود در بیاورد و از این روش هم به عنوان سلاح و هم به عنوان تهدید استفاده میکرد. در مقابل این تمایل نمی‌توانست مقاومت کند و چون خودش هیچ گاه دچار آن حالت زبونی و بیچاره گسی نمی‌شد، امکان داشت خود فاقد این انگیزه بوده و در عوض نسبت به کسانی که دچارش بودند حالت تحقیر آمیزی داشته باشد. و اگر يك طرفه نسبت به آن

قضاوت کنید، شاید حق با او بود.

اگر آدم‌ها دائماً در تله‌های جنسی خودشان گیر نکرده بودند، برده‌اش نمی‌شدند، به وسیله آن شکنجه نمی‌شدند و فریب نمی‌خوردند، چه آزادی‌هایی می‌توانستند داشته باشند! تنها عامل منفی این آزادی اینست که بدون آن انسان دیگر نمی‌تواند مدعی انسانیت باشد، بلکه تبدیل به هیولا می‌شود.

کمی در سن ده سالگی از نیروی غریزه جنسی مطلع شده بود و با خونسردی شروع به تجربه آن کرد. سرفرصت نقشه می‌کشید و مسائل را پیش‌بینی میکرد و برای مقابله با آن‌ها آماده می‌شد.

بازی‌های جنسی کودکان همیشه مرسوم بوده است. هر کسی که غیرطبیعی نباشد با دختران کوچک در جای تاریک پیربرگی، یا در پشت آخوری، زیر درخت بید، یا در جوی آب کنار جاده خلوت کرده‌است. یا حداقل خوابش را دیده است. تقریباً همه‌ی پدرمادرها دیر یا زود با این مشکل روبرو می‌شوند و اگر یکی از والدین کودک خود را بیاد بیاورد آن بچه شانس آورده است. در زمان کودکی کتی این مسأله مشکل‌تر بود. پدر و مادرها که منکر این غرایز در خود بودند، از یافتن آن در کودکانشان به وحشت می‌افتادند.

۲

در يك صبح بهاری هنگامی که علف های تازه با آخرین قطرات
 شبنم زیر نور خورشید برق میزدند و هنگامی که گرما به داخل زمین
 می خزید و به گل های زرد جان میداد ، مادر کتی لباس های شسته را
 روی ریسمان آویزان کرد . خانواده ایمز در حوالی شهرزندگی
 میکردند و پشت خانه شان ابار و اصطبل ، باغچه سبزیجات و چراگاهی
 که دورش پرچین بود و دو اسب می توانستند در آن چرا کنند ، قرار
 داشت. خانم ایمز به یاد آورد که کتی را دیده بود به سوی ابار میرود.
 صدایش کرد و وقتی پاسخی نشنید گمان کرد اشتباه می کند . داشت

به داخل خانه میرفت که از اصطبل صدای خنده دختری بلند شد .
 فریاد زد، « کتی! » پاسخی نشنید و نگران شد. همه‌اش در این فکر
 بود که صدای خنده از کجا آمده است، چون این صدا شبیه صدای کتی
 نبود . وانگهی کتی عادت نداشت بسی خودی بخندد . نمی‌شود فهمید
 چرا و چگونه وحشت به سراغ مادری می‌آید. البته بعضی مواقع بدون
 هیچ دلیلی ترس تولید می‌شود. و غالباً این ترس به سراغ پدر و مادرهایی
 که فقط يك فرزند دارند می‌آید، والدینی که خواب وحشتناك از دست
 دادن فرزندشان را دیده‌اند. خانم ایمنز استاد و گوش فراداد. صدای
 مرموز و آهسته‌ای به گوشش خورد و آرام آرام به سوی اصطبل رفت.
 درهای اصطبل بسته بود و صدای پیچ‌پیچی از داخل می‌آمد ولی نتوانست
 صدای کتی را بشناسد. يك گام فوری برداشت و درها را باز کرد و در
 نتیجه نور تند خورشید وارد اصطبل شد . ناگهان در جایش خشکش
 زد و از آن چه که دیده بود دهانش بازماند . کتی روی زمین دراز
 کشیده بود و دامنش را بالا زده بودند . ناگه برهنه بود و کنارش
 دوپسر چهارده ساله زانو زده بودند. نور خورشید که ناگهان آن جا
 را روشن کرده بود آن‌ها را هم درجای‌شان می‌خکوب کرد . چشمان
 کتی از وحشت گرد شده بود. خانم ایمنز آن دوپسر و پدر و مادرشان
 را می‌شناخت.

ناگهان یکی از پسر ها جهید و با سرعت از کنار خانم ایمنز
 گذشت و پا به فرار گذاشت. آن پسر دیگر خواست يك جوری از کنارش

فریادکنان فرار کند که خائِم ایمز تا آمد او را بگیرد
 انگشتانش از گوشه کتش سرخورد و پسر فرار کرد. خانم ایمز
 می توانست صدای پایش را در حال دویدن به بیرون بشنود.
 خانم ایمز خواست چیزی بگوید و با صدایی که به سختی
 از گلویش در می آمد گفت: «بلند شو»

کتمات و مبهوت به او خیره شد ولی حرکتی نکرد. خانم
 ایمز دید با طناب، کلفتی مچ دست های کتی را گره زده اند. کتی فریاد
 کشید و خود را به پایین انداخت و کوشید گره طناب را باز کند. خانم
 ایمز او را بغل کرد و به خانه برد و در رختخواب خواباند.

پزشك خانواده گی پس از معاینه کتی اظهار داشت با او عمل
 شیمی انجام نشده است و مرتباً به خانم ایمز می گفت، «باید خدا را
 شکر کنین که به موقع رسیدین.»

کتی برای مدتی طولانی حرف نمیزد. دکتر گفته بود شو که
 شده است و حتی وقتی که از آن حالت بیرون آمد از حرف زدن
 خودداری میکرد. وقتی از او سوال می کردند چشمانش آن قدر گرد
 می شد که سفیدی دور مردمک ها کاملاً به چشم می خورد، نفس
 بازمی ایستاد، عضلاتش کشیده می شد و گونه هایش به خاطر این که
 نفس رانکه میداشت به رنگ قرمز در می آمد.

در جلسه ای که با حضور پدر و مادر آن دوپسر تشکیل شد دکتر
 ویلیامز هم شرکت کرد. تقریباً در سراسر جلسه آقای ایمز ساکت

بود و طنابی را که با آن میج دست های کتی را بسته بودند همراه داشت. از چشمانش شکفتی می بارید. خیلی چیزها بود که دلش می خواست بداند ولی آن ها را مطرح نمی کرد.

خانم ایمن د چهار هیستری مداوم شده بود. او تنها کسی بود که حادثه را به چشم دیده بود و تنها منبع موثق به شمار میرفت. حالت هیستریک او با حالتی سادیسمی و شیطانی توأم گشته بود. او خون می خواست و از پیشنهادانی که برای تنبیه پسر ها می کرد لذت میبرد. می گفت شهر و مملکت باید حفاظت شود و تمام بحث هایش بر این اساس بود. خدا را شکر که به موقع رسیده بود. ولی شاید دفعه دیگر به موقع نرسد؛ آن وقت مادران دیگر چه احساسی خواهند داشت؟ البته مرتباً می گفت کتی يك بچه ده ساله است.

در آن روز کاران تنبیه و مجازات وحشیانه تر از امروز بود. هر کسی واقعاً معتقد بود که شلاق وسیله ای برای نگهداشتن تقوی است. اول يك يك بچه ها را با شلاق زدند و سپس جفتشان را، و آنقدر زدند که خون از پوستشان بیرون زد.

جنایتی که آن ها کرده بودند به اندازه کافی زشت بود ولی دروغ های شان نشان میداد که حتی شلاق هم نمی تواند شرارتشان را از میان ببرد. و بهانه ای که از اول آورده بودند مسخره بود. می گفتند تقصیر کتی بوده است و هر کدامشان پنج سنت به او داده بودند، که آن ها دستش را طناب پیچ نکرده بودند بلکه یادشان بود که کتی با

طنابی بازی میکرد.

خانم ایمز چیزی گفت که بعداً همه‌ی مردم شهر آن را تکرار کردند.
«منظور شون اینه که خودش دستاشو باطناب گره زد؟ اونم یه بچه ده‌ساله؟»

اگر بچه‌ها به گناهشان اعتراف کرده بودند شاید کسی از مجازاتشان کاسته می‌شد. اعتراف نکردنشان نه تنها خشم شدید پدرانشان را برانگیخت و آن‌ها را مجبور کرد خود شخصاً بچه‌هایشان را شلاق بزنند بلکه همه افراد جامعه را خشمگین کرد. پسرها را با تصویب والدینشان به دارالتادیب فرستادند.

خانم ایمز به همسایه‌ها گفت، «دخترم نمی‌تونه این واقعه رو فراموش کنه، اگه فقط می‌تونست در این مورد صحبت کنه شاید حالش بهتر می‌شد. ولی وقتی ازش سوال می‌کنم انگار همین الان این اتفاق براش افتاده چون دوباره شو که میشه.»

خانم و آقای ایمز هیچ گاه در این مورد با او سخنی نگفتند. موضوع خاتمه یافت و آقای ایمز هم خیلی زود مجازات‌های وحشتناکی را که در نظر گرفته بود فراموش کرد چون اگر آن دو پسر را اشتباهی در دارالتادیب نگاه می‌داشتند خیلی ناراحت میشد.

پس از این که کتی کاملاً از حالت شوک بیرون آمد، ابتدا پسرها و دخترها از فاصله دوری نگاهش می‌کردند و سپس با حالت شیفتگی به او نزدیک می‌شدند. مثل سایر دختران دوازده سیزده ساله در این سن

عاشق پسری نشد. پسرها از مدرسه تا خانه همراهش نمی آمدند چون می ترسیدند دوستانشان آن ها را رانکوهش کنند ولی او هم چنان پسرها و دخترها را بسیار تحت تأثیر قرار میداد. و اگر پسری به تنهایی می توانست همراهش قدم بزند، چنان تحت تأثیرش قرار می گرفت که نه می توانست علت این تأثیرپذیری را بفهمد و نه می توانست بر آن فائق شود.

خوشگل و جذاب بود و صدای بمی داشت. تنها برای خودش قدم میزد و کمتر اتفاق می افتاد که هنگام قدم زدن پسری بر حسب تصادف جلوش سبز نشود. دیگران همیشه در اطرافش در کوشی باهمدیگر حرف میزدند ولی معلوم نبود کتی چه عکس العملی از خود بروز میدهد. اگر هم اتفاقی می افتاد، فقط شایعات مبهمی در این باره پراکنده می شد و در دوره ای که مردم کارهای پنهانی زیاد می کردند و همه شان هم فوری بر ملا می شد فقط شایعات مبهمی پراکنده کردن عجیب به نظر می رسید.

کتی گاهگاه لبخندی میزد. مثلاً گوشه چشمی به پسری نشان میداد و از این راه او را در اسرار خود شریک می کرد. در ذهن پدرش مساله دیگری به وجود آمده بود ولی سعی می کرد آن را فراموش کند چون تفکر درباره اش را درست نمی دانست. کتی در پیدا کردن بعضی چیزها شانس زیادی داشت - مثلاً پول، طلسم طلا، کیف کوچک ابریشمی، صلیب نقره ای کوچک یا قوت نشان و چیزهای

دیگر. و وقتی پدرش در مجله هفتگی کوریور صلیب کمشده را آکھی کرد هیچ کس برای گرفتنش نیامد.

پدر کتی، آقای ویلیام ایمز مرد درون گرایی بود. ندرتاً افکار ذهنی خود را بیان میکرد. هیچ وقت جرات نمی کرد زیاد جلو همسایه ها ظاهر شود. سوءظن خود را نسبت به دیگران هرگز ابراز نمی کرد. برایش بهتر بود چیزی را نداند چون با توجه نکردن به کارهای دیگران راحت تر، ایمن تر و عاقل تر از مردم دیگر به شمار می آمد. اما مادر کتی آن چنان در پیله ی دروغ ها و حقایق ظاهری و فریبنده ای که کتی ایجاد کرده بود اسیر شده بود که اگر هم با حقیقت روبرو می شد آن را باور نمی کرد.

۳

کتی روز بروز خوشگل تر می شد. پوست ظریف پرطراوتش، موهای طلایی اش، چشمان درشت فریبنده و دهان کوچک شیرینش توجه همه را به خود جلب میکرد. نمراتش تا کلاس هشتم آن چنان عالی بود که پدر و مادرش اگر چه در آن روزها برای دخترها معمول نبود ادامه تحصیل بدهند، به او اجازه دادند به تحصیلاتش ادامه بدهد. ولی کتی گفته بود می خواهد معلم مدرسه شود و پدر و مادرش از این حرف خیلی خوشحال شدند چون برای يك دختر از خانواده ی متوسط معلمی تنها شغل آبرومند محسوب میشد. پدر و مادرها به دختری که می خواست معلم بشود افتخار می کردند.

کتنی در سن چهارده سالگی وارد دبیرستان شد. همیشه عزیز دردانه پدر مادرش بود ولی وقتی که به رموز جبر و لائین آشنا شد دیگر آن‌ها نمی‌توانستند مثل سابق درکش کنند. او دیگر از دستشان در رفته بود چون احساس می‌کردند دخترشان درماد و ابرها سیر می‌کند. معلم لائین مرد جدی و رنگ پریده‌ای بود که در مدرسه علوم دینی مردود شده ولی به اندازه کافی معلومات داشت که دستور زبان، سزار^۱ و سیسرو^۲ را درس بدهد. جوان آرامی بود و شکستش را هرگز ابراز نمی‌کرد. در اعماق وجودش احساس می‌کرد که خداوند به دلائلی او را طرد کرده است.

مدتی بود که دیگران شور و هیجان زیادی در جیمز کرو مشاهده می‌کردند. البته نه کسی به امکان وجود رابطه بین کتی و معلمش مظنون بود و نه حتی آن‌ها را باهم دیده بودند.

جیمز کرو حالا دیگر برای خودش آدمی شده بود. رامیرفت و آواز می‌خواند. چنان نامه‌های مؤثری می‌نوشت که رؤسای مدرسه علوم دینی بانظر مثبت در مورد پذیرش مجددش فکر می‌کردند.

بعد آن شور و عشق از میان رفت. شانه‌هایش که این اواخر همیشه بالا بود به علت دل‌شکستگی اش پایین افتاد. چشمانش حالتی تب‌دار پیدا کرده بود و دستانش می‌لرزید. شب‌ها در کلیسا دیده می‌شد که

۱ - سردار، سیاستمدار و مورخ رومی. م

۲ - خطیب، نویسنده و سیاستمدار رومی. م

زانو زده و دارد دعا می خواند. سر کلاس نمی رفت و پیغام می فرستاد مریض است، در حالی که او را دیده بودند تنها روی تپه های بیرون شهر دارد قدم میزند.

يك شب دير وقت در خانه ايمز رازد. آقای ايمز غرغر كنان از رختخواب بيرون آمد، شمعى را روشن كرد، روى روب دو شامبرش يك پالتو انداخت و به سوى در رفت. جيمز گرو در مقابلش باقيافه ای پريشان مثل ديوانه ها ايستاده بود. چشمانش برق ميزد و بدنش می لرزيد. با صدای ناهنجارى به آقای ايمز گفت، «باهاتون كار دارم.»

آقای ايمز باقيافه ای عبوسانه گفت، «آقاجون، مگه نمی بينی نزديكياى صبحه؟»

«بايد باهاتون صحبت كنم. اباساتونو ميوشين وبيرون بياين تا باهاتون حرف بزنم.»

«آقاجون، شما ياست مست هستين يا ديورنه. بريمن منزل كمى استراحت كنين، وقت از نيمه شبم گذشته.»

«من ديگه نمیتونم صبر كنم. بايد باهاتون حرف بزنم.»
 آقای ايمز گفت، «فردا صبح به دباغ خونه بياين.» اين را گفت و در را محكم روى مهمان ناخوانده اش كه تلوتلو می خورد بست ولى از پشت در گوش ميداد. صدایش را شنيد كه ناله كنان می گفت، «نمی تونم صبر كنم. نمی تونم صبر كنم.» و سپس پاها به آهستگى روى پله های جلوى در كشيده شدند.

آقای ایمرز با کف دست جلوی چشمانش را گرفت که نور شمع ناراحتش نکند و سپس به رختخواب رفت. به کمانش در اتاق کتی آهسته بسته شد چون انگار پرده اش تکان می خورد، ولی امکان داشت لرزش نور شمع باعث شده باشد چشمانش خطا کند.

وقتی که به رختخواب برگشت زنش گفت، «کی بود؟»

آقای ایمرز گفت، «یه مست که خونه رو عوضی گرفته بود.» ولی نمی دانست چرا این گونه جواب می دهد. شاید هم نمی خواست در این باره بحث کند.

خانم ایمرز گفت، «نمی دونم این دنیا آخرش چه جوری میشه.» پس از این که شمع خاموش شد او در تاریکی دراز کشید هنوز دایره های سبز رنگی را که نور شمع در چشمانش به وجود آورده بودند می دید و در شعله های رقصانش چشمان دیوانه وار و ملتمس جیمز گرو در برابرش مجسم شد و برای مدتی طولانی به خواب نرفت.

صبح روز بعد شایعه ای در شهر پیچید و دهان به دهان گشت و شاخ و برگ پیدا کرد و تا بعد از ظهر آن روز موضوع روشن شد. خادم کلیسا جسد جیمز گرو را در مقابل محراب پیدا کرده بود. سرش متلاشی شده بود. در کنارش يك تفنگ بود و در کنار آن تکه چوبی قرار داشت که با آن ماشه اش را فشار داده بود. نزدیکش روی زمین يك شمعدان محراب قرار داشت. یکی از سه شمع شمعدان هنوز می سوخت ولی آن دو تای دیگر روشن نشده بود. در زمین دو کتاب روی

هم قرار داشت یکی کتاب دعا و دیگری کتاب سرود مذهبی. بر حسب گفته‌ی خادم کلیسا جیمز کرو تفنگ را طوری روی کتاب‌ها قرار داده بود که موازی با شقیقه‌اش باشد. لگد تفنگ پس از در رفتن تیر، تفنگ را از روی کتاب‌ها پرت کرده بود.

بعضی‌ها هم صدای انفجاری را قبل از طلوع آفتاب شنیده بودند. از جیمز کرو هیچ‌نامه‌ای به‌جا نماند و کسی نمی‌توانست بفهمد چرا این کار را کرده است.

ابتدا آقای ایمز فکر کرد که جریان آن شب را به پزشک قانونی اطلاع بدهد. سپس با خود اندیشید، «فایده‌ش چیه؟ اگر چیزی می‌دونستم باز فایده داشت ولی من که هیچی در این باره نمی‌دونم.» در دلت احساس ناراحتی می‌کرد و مرتباً به خودش می‌گفت تقصیری ندارد. «چی کاری می‌تونستم بکنم؟ من که حتی نمی‌دونستم اون چی می‌خواست.» احساس گناه و بدبختی می‌کرد.

موقع شام زنش در باره‌ی این خود کشی صحبت می‌کرد و آقای ایمز نمی‌توانست غذایش را بخورد. کتی خاموش نشسته بود ولی این خاموشی‌اش مثل همیشه بود. با دقت لقمه‌های کوچک را در دهان می‌گذاشت و مرتباً دهانش را با دستمال سفره پاک می‌کرد.

خانم ایمز در مورد جسد و تفنگ به‌طور مشروح سخن می‌گفت. او گفت، «یه چیزی هست که می‌خوام درباره‌ش صحبت کنم. اون مرد مست که دیشب در خونه مونو زد - می‌تونست جیمز کرو باشه؟»

شوهرش فوراً جواب داد، «نه».

«مطمئن می‌تونستی تو تاریکی ببینیش؟»

شوهرش با تندی جواب داد، «من به شمع دستم بود. قیافه‌ش شبیه چیزی نبود، به نظرم ریش بلندی داشت.»

زنش گفت، «چرا سرم دادمی کشی؟ من فقط سوال کردم.»
کمی دهانش را پاک کرد و وقتی دستمال سفره را روی دامنش می‌گذاشت لبخند زد.

خانم ایمر روبه دخترش کرد و گفت، «کمی توهر روز اونو تو مدرسه می‌دید. آیا این اواخر غمگین بود؟ آیا چیزی دیدی که منجر به...»

کمی به بشقابش نگاهی انداخت و بعد سرش را بلند کرد و گفت، «فکر کردم مریض باشه. آره، خیلی روحیه‌ش بد بود. امروز همه تو مدرسه صحبتشو می‌کردن. و به کسی که اسمش یادم نمیاد گفت آقای کرو مشکلاتی در شهر باستن داشته. نشنیدم مسئله‌اش چی بوده.» و بعد در حالی که لب‌هایش را با ظرافت پاک میکرد ادامه داد، «ماهمه از آقای کرو خوشمون میومد.»

روش کمی همین‌طور بود. قبل از پایان روز بعدهمه در شهر می‌دانستند که جیمز کرو در شهر باستن مسائلی داشته و هیچ کس نمی‌توانست تصور کند که این داستان ساخته و پرداخته کمی بوده. حتی خانم ایمر هم یادش رفته بود کجا این داستان را شنیده است.

۴

درست بعد از شانزدهمین سال تولد کتی تغییراتی در او ظاهر شد. يك روز صبح از خواب بلند نشد و به مدرسه نرفت. مادرش به اتاقش رفت و دید دارد به سقف خیره نگاه می کند. گفت: «ساعت نزدیک نهه. زود باش دیرت میشه.»

با صدای آمرانه ای گفت، «نمیرم.»

«مریضی؟»

«نه.»

«پس یا لازود باش بلند شو.»

«نمیرم.»

«باید مریض باشی. تا حالا که یه روزم غایب نبودى.»
کتی به آرامی جواب داد، «من مدرسه نمیرم. دیگه هیچ وقت به
مدرسه نمیرم.»

دهان مادرش از تعجب باز ماند. «منظورت چیه؟»
«دیگه هرگز نمیرم.» کتی این را گفت و دوباره به سقف خیره
شد.

«خب، باید دید پدرت در این مورد چی میگه! با تمام زحمتا
و مخارجی که متحمل شدیم و درست دو سال قبل از دیلم گرفتن
می‌خواهی مدرسه رو ول کنی!» بعد به دخترش نزدیک شد و با ملایمت
گفت، «دلت نمی‌خواد شوهر کنی؟»
«نه.»

«اون کتاب که قایمش کردی چیه؟»
«بیا بگیر! من قایمش نکردم.»
«اوه! آلیس در سرزمین عجایب. تو که بچه کوچولو
نیستی.»

کتی گفت، «من میتونم اون قدر کوچیک بشم که تو حتی نتونی
منو ببینی.»

«تورو خدا چی داری میگی!»
«هیچ کی نمیتونه پیدام کنه.»
مادرش با عصبانیت گفت، «شوخی نکن. من نمی‌دونم در باره‌ی چی

داری فکر می کنی. حالا بگو ببینم خانم خیال پرداز چی کار میخواد بکنه؟»

کتی گفت، «نمی دونم. شاید فرار کنم.»

«خب، خانم خیال پرداز، همین جا دراز بکش و وقتی که پدرت خونه اومد باهات چند کلمه حرف میزنه.»

کتی سرش را خیلی آهسته برگرداند و به مادرش نگاه کرد. چشمانش بی حالت و سرد بود. ناگهان خانم ایمز از دخترش ترسید. آهسته بیرون رفت و در راپشت سرش بست. در آشپزخانه نشست و دست هایش را در دامنش قلاب زد و از پنجره به بیرون و اصطبل رنگه ورو رفته نگاه کرد.

دخترش برای او بیگانه شده بود، مانند همه ی پدرمادرها احساس میکرد که دیگر نمی تواند بچه اش را کنترل کند و شیرازه امور از دستش دررفته بود. تا به حال نمی دانست که هیچگاه تسلطی بر کتی نداشته، بلکه این کتی بود که مادرش را استثمار می کرد. پس از مدت کوتاهی خانم ایمز کلاهی را به سرش گذاشت و به دباغ خانه رفت. می خواست خارج از خانه باشوهرش صحبت کند.

در بعد از ظهر آن روز کتی با بی حالی از رختخواب بلند شد و مدتی در جلوی آینه به خود مشغول بود.

آن روز غروب آقای ایمز با وجود این که از نصیحت کردن بدش می آمد برای دخترش سخنرانی کرد. در مورد وظایف، تعهدات

و عشق به والدین صحبت کرد. در اواخر صحبتش ناگهان فهمید که دخترش ابتدا به او گوش نمیدهد. این باعث خشم او شد و شروع کرد به تهدید کردن. بنا کرد از قدرتی که خداوند به او داده بود تا بچه‌اش را مهار کند و این که دولت هم چگونه از چنین قدرتی حمایت می‌کند صحبت کردن. پس از گفتن این نکته توجه دخترش به او جلب شده بود چون درست به چشمانش نگاه میکرد. کمی لبخند زد ولی چشمانش هم‌چنان به پدرش خیره شد، تا جایی که او نگاهش را منحرف کرد و از این کار خود بیشتر خشمگین شد. به او دستور داد که دیگر از این مزخرفات نگوید و به طور سر بسته گفت اگر از او اطاعت نکنند شلاقش خواهد زد.

سرانجام از روی ناچاری گفت: «می‌خوام بهم قول بدی که فردا صبح به مدرسه میری و دست از این مسخره بازیات بر میداری.» صورت کتی می‌حالت شده بود. دهان کوچکش را باز کرد و گفت،

«بسیار خوب.»

آن شب آقای ایمر با اطمینانی کاذب به زنش گفت، «می‌بینی، فقط کمی قدرت لازمه. شاید ما خیلی شل گرفتیم. ولی کتی بچه‌ی خوبیه و فکر می‌کنم یادش رفته کی رئیس‌خونه است. کمی سخت‌گیری بی‌ضرر نیست.» و دردش آرزو میکرد به آن چه که گفته واقعاً ایمان داشته باشد.

صبح روز بعد کتی رفته بود. قبل از رفتن رختخوابش را جمع

وجود کرده و بهترین لباسهایش را همراه با چمدان حصیری مسافرتی با خود برده بود. انگار اتفاقش همان جایی نبود که دختری قبلاً در آن زندگی میکرد. نه عکسی، نه یادگاری و نه نشانه‌ای از وجود يك نوجوان در آن جا یافت نمی‌شد. کتی هیچ وقت با عروسک‌ها بازی نکرده بود و دیگر اثری از او در آن اتاق وجود نداشت.

آقای ایمز برای خودش مرد باهوشی بود. کلاهش را برداشت و سرعت به ایستگاه راه آهن رفت. مامور ایستگاه گفت کتی بلیتی به مقصد باستن خریده و صبح زود سوار قطار شده و رفته بود. آقای ایمز را راهنمایی کردند تا تلگرافی برای پلیس باستن بفرستد. آقای ایمز يك بلیت دو سره خرید و سوار قطار ساعت نه و پنج دقیقه صبح شد تا به باستن برود. او در مواقع بحرانی تعادلش را خوب حفظ میکرد. آن شب خانم ایمز در آشپزخانه را به روی خود بست و همان جا نشست. رنگش مثل کچ سفید شده بود و میز را با دودستش آن چنان محکم گرفته بود که از لرزیدن بدنش جلوگیری کند. از پشت درهای بسته صدای مشت و بعد فریاد و ناله به گوشش می‌رسید. آقای ایمز در کتک زدن مهارتی نداشت چون هیچ گاه این کار را نکرده بود. با شلاق مخصوص اسب‌ها به جان کتی افتاده بود و مرتباً به پاهایش میزد و وقتی کتی به آرامی بلند شد و باخونسردی به پدرش نگاه کرد، آقای ایمز ناگهان عصبانی شد. ضربات اول به طور آزمایشی و ملایم زده شد ولی وقتی کتی گریه‌ای نکرد پدرش

شروع کرد به محکم شلاق زدن به قسمت بالای بدنش. این بار شلاق بدن کتی را زخم کرد. از شدت عصبانیت چندین بار نتوانست شلاق را به بدن کتی فرود آورد یا آن قدر نزدیکش می شد که شلاق دور بدن کتی می پیچید.

کتی خیلی زود فهمید که اگر گریه بکند خشم پدرش فروکش خواهد کرد، بنابراین شروع کرد به جیغ کشیدن و به خود پیچیدن و گریه و التماس کردن. البته این کار مؤثر واقع شد، چون احساس می کرد ضربه های شلاق کم کم دارد ملایم تر می شود.

آقای ایمز از سرو صدای کتی و ناراحتی بی که برایش ایجاد کرده بود به وحشت افتاد. شلاق زدن را متوقف کرد و کتی حق حق کنان روی تخت خواب افتاد. ولی اگر به صورت دخترش نگاه میکرد هیچ اثری از اشک در چشمانش نمی دید. بلکه در عوض عضلات گردنش کشیده شده بود و زیر شقیقه هایش یعنی آن جایی که عضلات آرواره قرار دارند برآمدگی دیده می شد.

آقای ایمز گفت، «اگر جرأت داری این کارو تکرار کن؟»
کتی گفت، «اوه، نه! منو ببخشین.» و بعد روی تخت خواب غلتید تا پدرش آن بی حالت بی تفاوتی را در سیمایش نبیند.

«خوب چشمانو وا کن و بدون کی هستی. و یادت نره من کیتم.»
کتی صدای گریه از خودش در آورد و با همان حالت گفت.
«فراموش نمی کنم.»

در آشپزخانه خاتم ایمز بازحمت از لرزش دستانش جلوگیری میکرد و شوهرش انگشتانش را روی شانه همسرش گذاشت .

آقای ایمز گفت، «من از این کار متنفرم. ولی مجبور بودم و فکر می‌کنم برایش لازم بود. حالا به نظرم عوض شده . شاید مابه اندازه کافی ازش زهر چشم نگرفته بودیم و شاید اشتباهمون همین بود. » و او می‌دانست اگر چه همسرش وادارش کرده بود دخترش را کتک بزنند ولی با وجود این از او به خاطر انجام این کار متنفر شده بود. در نتیجه يك حالت نا امیدی بر آقای ایمز مستولی شد.

۵

جای شکی نبود که کتی به هدفش رسید. آقای ایمز گفت، «این برایش هشدار بود.» قبل از حرف شنو بود ولی اخیراً متفکر هم شده بود. در هفته‌های بعد به مادرش در کارهای آشپزخانه کمک می‌کرد و حتی حاضر بود بیش از اندازه کارخانه بکند. شروع کرد یک پتو برای مادرش بافتن که ماهها طول کشید. خانم ایمز به همسایه‌هایش در این مورد چنین گفت، «دخترم رنگارو خیلی خوب می‌شناسه - تا حالا سه نیکه شو بافته.»

کتی هر وقت پدرش را می‌دید لبخندی بر لب داشت. هر وقت پدرش می‌آمد کلاهش را می‌آویخت و صندلی‌اش را طوری زیر نور چراغ قرار میداد که او راحت بتواند مطالعه کند.

حتی در مدرسه هم تغییر حالت داده بود. قبلاً شاگرد خوبی بود ولی حالا برای آینده‌اش هم نقشه می کشید. از یک سال پیش با مدیر مدرسه در مورد گذراندن امتحاناتی برای گرفتن جواز تدریس صحبت کرد. و مدیر مدرسه به پرونده‌اش نگاهی انداخت و گفت که امید موفقیتش بسیار است. و سپس خودش برای دیدن آقای ایمز به دباغ خانقرفت نا در این مورد با او مذاکره کند.

آقای ایمز با افتخار گفت، «کمی در این مورد چیزی به ما گفت.»
«خب، شاید نمی بایست بهتون می گفتم. اگه کمی خودش به شما می گفت بهتر بود.»

خام و آقای ایمز فکر می کردند نا خود آگاه آن چنان کار معجزه آسایی انجام داده اند که تمام مشکلاتشان را حل کرده است. و راز موفقیتشان را در همان هوش ذاتی می دانستند که مختص والدین است. آقای ایمز گفت. «من هیچ وقت همچو تغییری رو تو تمام طول زندگیم در کسی ندیده بودم.»

همسرش گفت، «ولی اون همیشه بچه‌ی خوبی بود و می بینی روز بروز چقدر خوشگل تر میشه؟ بچه‌ام مثه ماه می مونه و لپاش کسل انداختن.»

آقای ایمز گفت، «با این سرو وضع فکر نمی کنم مدت زیادی بتونه تو مدرسه درس بده.»

این واقعیتی بود. کمی روز بروز زیباتر میشد. همیشه اوقات

لبخند کودناله‌ای روی لبانش نقش بسته بود. مرتباً کار میکرد، زیر زمین را تمیز میکرد و لای درزهایش کاغذ می‌گذاشت تا هوا وارد نشود. وقتی در آشپزخانه‌صدای کرد قفل و لولاهایش را روغن کاری کرد تا راحت باز و بسته شوند و همان‌طور که جعبه‌ی روغن‌ی‌دستش بود لولاهای در خانه را هم روغن کاری کرد. پر کردن چراغ‌های نفتی از نفت را وظیفه‌ی خود می‌دانست و دودکش آشپزخانه را تمیز می‌کرد. دودکش‌ها را بر می‌داشت و در یک بشکه‌ی پراز نفت که در زیرزمین قرار داشت می‌شست.

پدرش گفت، «باید دید تا باور کرد.»

کتنی فقط درخانه کار نمی‌کرد. بوی بد دباغ‌خانه را تحمل میکرد و برای دیدن پدرش به آن‌جا میرفت. سنش کمی از شانزده سال بیشتر بود و البته پدرش خیال می‌کرد او هنوز بچه است. آقای ایمر از سوالاتی که کتنی درباره‌ی شغلش میکرد در شکفت بود. آقای ایمر به کار فرمایش گفت، «دخترم از خلیا که می‌شناسم با هوش‌تره. یه‌روزی میرسه که خودش مدیر کارخونه‌ای بشه.»

کتنی نه تنها به طرز عمل آوردن چرم علاقه‌نشان میداد بلکه می‌خواست چیزهایی درباره‌ی امور مالی هم بداند. پدرش در مورد قرض‌ها، پرداخت‌ها، صورت حساب نوشتن‌ها و پرداخت حقوق کارمندان توضیحانی به او داد. یادش‌داد چگونه در صندوق پول را باز کند

و از این که دخترش پس از يك بار امتحان رمز باز کردن در صندوق را یاد گرفته است خیلی خوشحال بود.

آقای ایمز به همسرش گفت، «این طور که می بینم شیطان تو جلد همه مون رفته. من بچه ای که قوه ای ابتکار نداشته باشه نمی خوام. بچه باید زیرك باشه و اگه کسی بخواد استعداد بچه ای رو مهار کنه و کنترلش کنه، اون وقت تموم زریگیاش در جهت درستی میافته.»

کمی تمام لباس هایش را دوخت و دوز میکرد و همه چیز را مرتب سر جایش می گذاشت.

يك روز در ماه مه از مدرسه به خانه آمد و يك راست به سراغ بافتنی اش رفت. مادرش لباس هایش را پوشیده بود تا از خانه خارج شود. گفت، «من باید به انجمن خیریه برم. هفته ی آینده نون خیرات می کنن و من مسؤول توزیعش هستم. پدرت گفته توبه بانك سری و حقوق کارمندارو بگیري و به دباغ خونه بیری. من چون کار دارم نمی تونم برم.»

کمی گفت، «من میرم.»

خانم ایمز گفت، «پولاتو بانك توبه کیف واست حاضر گذاشته شده.» این را گفت و با عجله از خانه خارج شد.

کمی بدون این که عجله کند پیش بند کهنه ای به کمر بست و به زیر زمین رفت و يك بطری سردار پیدا کرد و با خود به اصطبل،

یعنی در آن جایی که ابزار کار قرار داشت، برد. نوی لانه‌ی مرغ‌هایک جوجه انتخاب کرد و سرش را روی سنگی برید و در حالی که جوجه هنوز داشت جان میداد گردنش را روی بطری گذاشت تا این که نصف بطری از خون پر شد. جوجه هنوز داشت جان میداد که لاشه‌اش را برد و توی خاک پر از کود چال کرد. وقتی به آشپزخانه برگشت پیش بندش را در آورد و توی اجاق انداخت و نغال سنگ‌ها را به هم زد تا این که کاملاً آتش گرفت. دست‌هایش را شست و کفش‌ها و جوراب‌هایش را با زرمی کرد و يك لکه‌ی تیره را از پنجه‌ی کفش راستش پاک کرد. به صورتش در آینه نگاهی انداخت. گونه‌هایش گل‌انداخته بود و چشماش برق میزد و لب‌خند کود کانه‌ای بر لبانش بود. موقعی که داشت از خانه خارج می‌شد بطری را زیر پله‌های آشپزخانه پنهان کرد. وقتی همه‌ی این کارها را انجام داد بیش از ده دقیقه از رفتن مادرش نگذشته بود.

کتی سبکبار قدم بر می‌داشت، انگار داشت در اطراف خانه و خیابان می‌رقصید. درختان داشتند برگ در می‌آوردند و چند گل زرد روی چمن روئیده بود. کتی با خوشحالی به سوی مرکز شهر، آن جایی که بانگ قرار داشت رفت. و آن قدر با طراوت و زیبا بود که هر کسی از کنارش می‌گذشت بر می‌گشت و نگاهش می‌کرد.

۶

در حدود ساعت سه بعد از نیمه شب آتش سوزی شروع شد. زبانه های آتش به هوا بلند شده بود، آتش می غریب و همه چیز را در هم می کوبید و قبل از این که کسی خبر دار شود همه جا را ویران کرد. وقتی داوطلبان با وسایل آتش خاموش کنی به آن جا هجوم آوردند، جز این که بام های خانه های همسایه ها را خیس کنند تا آتش به خانه های مجاور سرایت نکند کار دیگری نتوانستند انجام دهند.

خانه ی آقای ایمر مثل موشك به هوا بلند شده بود. داوطلبان و ناظرینی که برای تماشای آتش رفته بودند در میان صورت هایی که در اثر شعله های آتش روشن شده بود دنبال خانم و آقای ایمر و دخترشان

می‌گشتند. فوراً همه فهمیدند آن‌ها آنجا نیستند. مردم به توده‌های خاکستر نگاه میکردند و خودشان و کودکانشان را آنجا می‌یافتند، و قلب‌ها به شدت می‌پیید. داوطلبان آب را روی آتش می‌ریختند، انگار در آن دقایق آخر می‌توانستند قسمتهایی از بدن نیم سوخته‌ی افراد خانواده را از زیر آتش بیرون بیاورند. همه‌ی مردم شهر وحشت‌زده می‌گفتند که تمام اعضای خانواده‌ی ایمز سوخته‌اند.

هنگام طلوع خورشید همه‌ی مردم شهر دور توده‌های سیاه ذغال‌شده که دود از آن‌ها بلند می‌شد جمع شده بودند. افرادی که در جلو بودند مجبور شدند جلوی صورتشان را بگیرند تا گرمای زیاد صورتشان را نسوزاند. افراد داوطلب همان‌طور آب را روی انبوه ذغال می‌ریختند. نزدیکی‌های ظهر پزشک قانونی توانست الوارهای مرطوب را برگرداند و با دیلم در میان توده‌های خاکستر ذغال خیس دنبال اجساد بگردد. به اندازه‌ی کافی از اجساد خام و آقای ایمز باقی مانده بود که بشود تشخیص داد این دو نفر در آتش سوخته‌اند. همسایگان نزدیک، محل تقریبی اتاق کتی را نشان دادند، ولی اگر چه پزشک قانونی و سایر داوطلبان باشن کش^۱ قوی خاکستر دنبال‌اجساد کتی گشتند، حتی یک استخوان یا یک دندان هم پیدا نکردند.

۱ - وسیله‌ای است به شکل کفگیر ولی بسیار بزرگ، به اندازه‌ی یک بیل که با آن برک درختان را که خشک شده و به زمین افتاده جمع می‌کنند. چون در فارسی معادلی برای آن نیست شن کش ترجمه شده است. م.

سرپرست داوطلبان دستگیره‌ها و قفل در آشپزخانه را پیدا کرده بود. او باشگفتی به فلز سیاه شده نگاه کرد ولی کاملاً نمی‌دانست چه چیزی او را متعجب کرده است. شن‌کش پزشک قانونی را از او گرفت و دیوانه‌وار در خاکسترها به جستجو پرداخت. به آن جایی که در ورودی بود رفت و با شن‌کش آنقدر خاکسترها را به هم ریخت تا قفل آن را که کج و معوج و تقریباً ذوب شده بود پیدا کرد. در این اثنا جمعیت دور و برش را گرفته بودند و می‌پرسیدند، «جورج، دنبال چی میگردی؟» و یا می‌گفتند، «جورج، چی پیدا کردی؟»

سرانجام پزشک قانونی نزدش آمد و گفت، «جورج، چی کارداری میکنی؟»

سرپرست داوطلبان با غاراحتی جواب داد، «توقلاً کلید نیست.»

«شاید افتادن.»

«چطوری؟»

«شاید ذوب شدن.»

«پس چرا قفلاً ذوب نشدن؟»

«شاید بیل ایمر او نارو درآورده باشه.»

«از داخل؟» و سپس آن‌چه را که پیدا کرده بود بالا گرفت. هر دو

چفت بیرون زده بود.

چون مالک خانه ظاهراً همراه خانه‌اش سوخته بود، کارگران دباغ‌خانه برای ادای احترام به سرکاری رفتند. همه‌ی آن‌ها در اطراف

خانه‌ی سوخته حضور داشتند و هر کاری از دستشان بر می آمد می خواستند انجام بدهند. البته با بودن در اطراف خانه تولید مزاحمت هم می کردند. در حوالی بعد از ظهر کارفرما جوئل را اینسن به باغ خانه رفت. وقتی آن جا رسید دید صندوق پول باز است و اسناد روی زمین پخش شده است. از شیشه‌ی شکسته می شد فهمید که دزد از آن جا وارد شده است. دیگر موضوع عوض شده بود. نمی شد گفت تصادف بوده است. ترس جای نأسف و هیجان را گرفت و خشم که نتیجه‌ی ترس است همه جا گیر شد. کم کم هر کس بی کارش رفت.

آن ها زیاد دنبال چیزی نرفتند. در اصطبل آثار جرم وجود داشت. که عبارت بود از يك جعبه‌ی شکسته، يك چراغ کالاسکه‌ی خرد شده، جای پایي در خاک، و کاه روی کف زمین. آن هایی که این منظره را دیدند اگر مقداری خون روی کف زمین دیده نشده بود شاید متوجه نمی شدند که در این محل دعوا شده است.

پلیس کنترل اوضاع را به عهده گرفت چون این کار در حیطه‌ی عمل او بود. لذا همه را از اصطبل بیرون کرد و فریاد زد، «می خوانین این آثار جرمو به هم بزین؟ یا لا زود باشین برین بیرون.»

پلیس اتاق را جستجو کرد، چیزی را برداشت و در گوشه‌ای چیزی دیگر پیدا کرد. به طرف درآمد و هر چه را که پیدا کرده بود در دستش گرفت از قبیل يك روبان آبی رنگ، مو که خون رویش ریخته شده بود و يك صلیب یا قوت نشان. پلیس از همه سوال کرد. «کسی اینارو قبلا دیده؟»

در شهر کوچکی که همه همدیگر را می شناسند غیر ممکن است انسان باور کند یکی از آشنایانش کسی را کشته باشد. به همین دلیل اگر شواهد کافی وجود نداشته باشد سؤزن همه به يك ییگانه ی ناشناخته معطوف می شود. مثلاً دلگردی که از جای دیگری آمده باشد. سپس به چادرهای ولگردان هجوم می آورند و آن ها را جمع می کنند و هر کسی که در مسافر خانه ای مسکن می گزیند شناسایی می شود. هر کسی ناشناخته است خود بخود مورد سؤزن قرار می گیرد. او اائل بهار بود و دلگردان تازه به راه افتاده بودند، چون هوا داشت گرم می شد و آن ها می توانستند پتویشان را کنار آب پهن کنند. کولی ها هم بیرون آمده بودند و به صورت کاروان حرکت میکردند. و چه بلاهایی بر سر این کولی های بیچاره می آمد!

کیلومترها از زمین را جستجو کردند تا یابند کجا خاک برداری شده است و حتی استخرها را برای یافتن جنازه ی کتی خالی کردند. همه می گفتند، «چقدر خوشگل بود»، و همه خیال میکردند کتی را دزدیده اند. بالاخره يك آدم ابله فتراشیده و نخراشیده را مورد بازپرسی قرار دادند. خیلی خوب می شد او را به دار زد، چون نه می توانست عذری بتراشد و نه می توانست به خاطر بیاورد در گذشته اش چه اتفاقاتی افتاده است. ذهن ناتوانش تا این جا می فهمید که از او چیزی می پرسند و چون آدم مهربانی بود، تا آن جایی که عقلش اجازه می داد سعی می کرد جوابشان را بدهد. وقتی سوالاتی از او کردند که

به تله بیافتد، خیلی راحت به دام افتاد و خوشحال بود که پلیس راضی شده است. ازدل و جان می کوشید مأمورین را راضی کند. او آدم صاف و ساده ای بود و تنها اشکال دارد بر اعترافش این بود که بیش از اندازه اعتراف میکرد و همه چیز را می گفت. هم چنین همیشه می بایست به او یادآوری می کردند چه باید بگوید. و وقتی هم که هیأت منصفه با وحشت و ناراحتی حکم محکومیتش را صادر کرد از ته دل خوشحال شد. احساس می کرد بالاخره کار مثبتی انجام داده است.

کسانی هستند که قاضی می شوند ولی عشقشان به قانون و پیشبرد عدالت مثل عشقشان نسبت به يك زن است. قبل از مدافعه يك چنین شخصی رئیس جلسه ی بازجویی بود. انسانی يك ونجیب که در عمرش کار بدی نکرده بود. بدون کمک کردن به متهم نمی گذاشت اعتراف کند. قاضی از متهم سوال کرد و بعد دریافت که اگر چه متهم تمام دستورات را رعایت می کند ولی صرفاً یادش نمی آید چه کرده، چه کسی را کشته، چگونه و چرا کشته است. قاضی از روی خستگی آهی کشید و به او اشاره کرد از دادگاه خارج شود و آن گاه در حالی که با انگشت به پلیس اشاره میکرد گفت.

«بین مایک. تو هیچ وقت نباید از این کارا بکنی. اگه اون بیچاره فقط یه کمی باهوش تر بود شاید تو باعث اعدامش می شدی.» پلیس که آدمی جدی بود احساساتش جریحه دار شد. ناچار گفت، «اون خودش گفت این کارو کرده.»

قاضی گفت، «اون شاید اعتراف میکرد از پله‌های طلایی بالا رفته و کردن سنت پیترا^۱ و زده. مایک، تو باید خیلی مواظب باشی. قانون واسه‌ی این درست شده که آدمارو نجات بده نه این که اونارو بکشه.»

در تمام چنین تراژدی‌های محلی زمان نقش قلم موی خیس روی آب رنگ را دارد. رنگ‌ها قاطی می‌شوند و در هم فرومی‌روند و از میان تمام خطوط یک رنگ واحد ظاهر می‌شود. یک ماه طول نکشید که به همه ثابت شد کسی نباید اعدام شود، و در عرض دو ماه تقریباً همه فهمیدند هیچ فرد بخصوصی متهم به قتل کتی نیست. اگر قتل کتی مطرح نبود، آتش‌سوزی و دزدی ممکن بود تصادفی باشد. بعد مردم به این نتیجه رسیدند که بدون پیدا شدن جسد کتی هیچ چیزی را نمی‌شود ثابت کرد، اگر چه همه خیال کنند او مرده باشد. کتی رفت و خاطره‌ای از خود به جا گذاشت.

۱ - یکی از یاران حضرت مسیح . م .

فصل نهم

۱

آقای ادواردز مرتباً به شغل یا اندازی ادامه میداد. زن و دو بچه‌ی با تربیتش در خانه‌ی خوبی در مرحله‌ای آبرومند در شهر باستن زندگی میکردند. بچه‌ها که پسر بودند از کودکی خواندن و نوشتن را در گروتن یاد گرفته بودند.

خانم ادواردز ضمن تمیز کردن خانه به وضع نوکران رسیدگی میکرد. بسیاری اوقات آقای ادواردز می‌بایست برای انجام کارهایش از خانه دور باشد، ولی به زندگی خانوادگی اش خیلی علاقمند بود

چون اکثر شب‌ها را در خانه می‌گذراند. در شغلش دقیق بود و با دقت به کارهایش رسیدگی میکرد. قوی و تنومند بود و نسبت به سنش، که نزدیک پنجاه بود، کمی چاق به نظر می‌رسید. اما با وجود همه‌ی این‌ها در زمانی که چاقی علامت موفقیت بود آقای ادواردز اندام متناسبی داشت.

کارش بدین گونه بود. باید از شهرهای کوچک می‌گذشت، به دخترها آموزش می‌داد و پول دلالتی اثر را می‌گرفت. کم‌اشتباه می‌کرد و می‌دانست چه کار کند. دخترها را هیچ وقت به شهرهای بزرگ نمی‌فرستاد. به پاسبان‌های گرسنه‌ی دهات رشوه می‌داد ولی برای پلیس با تجربه و حریص شهرهای بزرگ احترام قائل بود. عموماً در هتل‌های رهنی در شهرهای کوچک که جای تفریحی نداشت می‌ماند و با زن‌های شوهردار و دختران سرگردان خود را مشغول میکرد. تا این زمان ده واحد را زیر نظر داشت. قبل از این که در اثر خفگی ناشی از فرودادن استخوان جوجه در سن شصت و هفت سالگی بمیرد، در هر یک از سی و سه شهر کوچک ایالت یوئانگلند گروه‌های چهار نفری دختران را اداره میکرد. ثروتمند و مرفه بود و طریقه‌ی مردنش بی‌انگیز و موفقیتهش بود.

در وضع فعلی نهاده‌ی به نام فاحشه‌خانه در حال از بین رفتن است. دانشمندان دلائل مختلفی ارائه میدهند. برخی از آن‌ها می‌گویند که فساد اخلاق در میان دختران باعث از میان رفتن فاحشه‌خانه‌ها

شده است. ایده آلیست‌ها، بر اینند که نظارت پلیس به‌طور گسترده باعث شده است این جورخانه‌ها از فعالیت باز ایستند. در اواخر قرن گذشته و اوائل قرن اخیر، اگرچه در باره‌ی فاحشه‌خانه آشکارا سخنی گفته نمی‌شد ولی به‌عنوان يك نهاد پذیرفته شده بود. گفته می‌شد که وجود این خانه‌ها زنان خوب و نجیب را از آفات مصون می‌کند. يك مرد مجرد می‌توانست به‌یک‌ی از این خانه‌ها برود و فشار جنسی را که باعث ناراحتی‌اش می‌شد رفع کند و ضمناً هم در مقابل زنان دیگر رفتاری نجیبانه داشته باشد. این خود جزو اسرار بود ولی معلوم است که در جامعه بسیاری از این مسائل سری وجود دارند.

این خانه‌ها از کاخ‌هایی پر از طلا و مخمل گرفته تا کثیف‌ترین جاهایی که بوی تعفنش خوک‌ها را هم از خود می‌راند در نوسان بودند. هر چند بار داستانی در مورد این که چگونه دختران جوان دزدیده می‌شدند و به بردگی در می‌آمدند گفته می‌شد، و شاید بسیاری از این داستان‌ها حقیقی هم بودند. ولی اکثر فاحشه‌ها به علت تنبلی و حماقت به این شغل گرویده می‌شدند. در این خانه‌ها مسئولیتی نداشتند. به آن‌ها غذا و لباس داده می‌شد و آنقدر از آن‌ها نگهداری می‌کردند تا خیلی پیر شوند و آن‌گاه بیرونشان می‌انداختند. البته این عامل باز دارنده نبود چون هیچ کس قبول نمی‌کند که پیر شده است. گاهیگاهی دختر باهوشی وارد این کار می‌شد، ولی معمولاً به علت هوش خود در همان وضع باقی نمی‌ماند. برای خودش خانه‌ای

دست و پا میکرد یا باج سبیل می گرفت و یا با مرد پولداری ازدواج میکرد. روی این نوع دختران باهوش نام خاصی می گذاشتند و به طور کلی به آن ها روسپی می گفتند.

آقای ادواردز در استخدام یا نگهداری این دخترها هیچ مشکلی نداشت. اگر دختری به اندازه ی کافی احمق نبود او را بیرون می انداخت. دخترهای خیلی خوشگل را هم استخدام نمی کرد چون ممکن بود یکی از جوانان شهر عاشق شان شود و تولید دردرس کند. وقتی هر يك از این دخترها حامله می شدند، یا باید شغلشان را رها میکردند و یا با چنان طرز وحشیانه ای بچه های شان را سقط می کردند که اکثرشان در این راه می مردند. با وجود همه ی این ها دخترها ترجیح می دادند سقط جنین کنند.

کارها همیشه بروفق مراد نبود. آقای ادواردز مسائلی هم داشت. در این دوران مصیبت هایی برایش پیش آمد. در يك تصادف قطار دونا از چهار دختری که در واکن بودند کشته شدند. چند دختر دیگر را هم این چنین ازدست داد؛ کشیشی در یکی از شهرهای کوچک ضمن وعظ مردم را به هیجان درآورد و جماعت از کلیسا خارج شده سر به بیابان گذاشتند. بعد آن کشیش از فرصت استفاده کرد و برای جماعت تاریخ پایان دیار اعلام کرد و تمام مردم آن ناحیه سروصدای شان درآورد. آقای ادواردز به شهر رفت و شلاق بلندی از چمدانش درآورد و تا آن جا که می توانست دخترها را زد ولی دخترها درعوض

از او خواستند بیشتر شلاقشان بزند تا گناهاشان پاک شود. با تنفر و خشم شلاق زدن را متوقف کرد، لباس‌های‌شان را برداشت و به شهر باستن رفت. وقتی دخترها عریان برای اعتراف و شهادت نزد کشیش رفتند امتیازات زیادی به آن‌ها داده شد. بعد آقای ادواردز به جای این که دخترها را از سر راه پیدا کند از راه مصاحبه آن‌ها را استخدام میکرد و از این راه چند عضو جدید به استخدامش درآمدند.

نمی‌دانم کتی ایمز چگونه از آقای ادواردز با خبر شد. شاید هم يك درشکه‌چی خبرش را به او داده بود. وقتی دختری دنبال ایمن چنین کاری باشد خبرزود به گوشش می‌رسد. صبح وقتی کتی به دفتر آقای ادواردز آمد، او سر حال نبود. دل درد داشت و فکر می‌کرد علتش اینست که همسرش شب قبل به او خوراك ماهی داده است. تمام شب چشم به هم نزده بود. ناراحتی معدی پیدا کرده بود و دل پیچه داشت. به همین دلیل دختری را که می‌گفت نامش کاترین ایمز ببری است نپذیرفت چون خیلی خوشگل بود. این دختر اندامی ظریف داشت، پوستش لطیف و صدایش بم بود. خلاصه این دختر از نوعی نبود که آقای ادواردز قبول کند. اگر احساس ضعف نکرده بود فوراً او را رد میکرد. ولی وقتی از اوسوالاتی در مورد اقوامش که ممکن بود باعث دردسر شوند میکرد، ناگهان احساسی در او برانگیخته شد. آقای ادواردز مرد شهوت پرستی بود و وانگهی هیچ وقت اعیال شخصی را در شغلش دخالت نمی‌داد. عکس العملی که در او به وجود آمده بود

باعث شگفتی اش شد. با تعجب به دختر نگاه کرد و دید پلک‌های چشمش به‌طور اسرارآمیزی تکان می‌خورد و کفل‌های کوچکش حالتی در ادایجاد می‌کنند. روی لبان کوچکش تبسمی نقش بسته بود. آقای ادواردز درحالی که به سختی نفس می‌کشید روی میزش به‌جلو خم شد. و تصمیم گرفت که این دختر را برای خودش نگاه دارد.

مثل همه‌ی آن‌هایی که عاشق می‌شوند و خیال می‌کنند معشوقشان عقیق و نجیب است باور نمی‌کرد این دختر خود فروش باشد، پرسید، «نمی‌تونم بفهمم چرا دختری مته‌تو -»

کاترین با شرمساری جواب داد، «پدرم مرده، و قبل از این که بمیره همه چیزشو از دست داد. ما نمی‌دونستیم واسه‌ی مزرعه‌اش پول قرض کرده و من نمی‌تولستم اجازه بدم که بانک مزرعه‌رو از مادرم بگیره، چون اگه می‌گرفت اون سخته می‌کرد.» وقتی این حرف‌ها را میزد چشمانش پر از اشک بود. «فکر کردم کار کنم و پول دربیارم و قرض بانکو بدم.»

اگر آقای ادواردز فرصتی داشت همین حالا بود. در حقیقت کمی احساس خطر می‌کرد. در حدود هشتاد درصد از دخترانی که برای کار نزدش می‌آمدند مقروض بودند و آقای ادواردز عادت کرده بود حرفشان را باور نکند. وقتی از آن‌ها می‌پرسید ناشتایی چه خورده‌اید باز باور نمی‌کرد چون حتی در این مورد هم دروغ می‌گفتند. و حالا او، یک پا انداز چاق و قدبلند، در حالی که خون به صورتش

زده و موهای تنش سیخ شده بود، شکمش را به لبه‌ی میز تکیه داده بود و به دخترک نگاه میکرد.

آقای ادواردز بی اختیار گفت، «خب، عزیزم، بیا در این مورد صحبت کنیم. شاید بتوانیم به راهی پیدا کنیم تا تو قرضاتوبدی.» و از این که حاضر شده بود به دختری که فقط از او تقاضای کار میکرد این همه کمک کند متعجب بود.

۲

خانم ادواردز زنی مذهبی و در انجام شئائر دینی مصر بود. بیشتر اوقاتش را در کلیسا می گذراند ولی چون عمیقاً مذهبی نبود در مورد مسائل دینی و زمینه های قبلی اش تفکر نمی کرد. خیال میکرد کار آقای ادواردز وارد کردن اجناس است. احتمالاً کمی بوبرده بود ولی اگر هم می دانست کار اصلی اش چیست ، باز باور نمی کرد. البته این خود راز دیگری است چون برای او شوهرش همواره مرد متفکری بود که زیاد با او کاری نداشت. نه زیاد به او محبت میکرد و نه اذیتش میکرد. بیشتر سرتربت بچه ها و غذا و دعا سخت می گرفت. خانم ادواردز از زندگی اش راضی بود و خدا را شکر میکرد. وقتی حالت شوهرش دگرگون شد و حالت عصبی پیدا کرد یا به نقطه ای خیره

می‌شد و بعد با عصبانیت از خانه بیرون می‌رفت، خانم ادواردز ابتدا این ناراحتی‌ها را به دل‌درد و سپس به مشکلات کاری‌اش نسبت داد. وقتی به‌طور تصادفی او را در دست‌شویی دید که نشسته و آرام آرام برای خودش گریه می‌کند فهمید شوهرش مریض است. آقای ادواردز فوراً کوشید چشمان اشکبار خود را از همسرش پنهان کند ولی وقتی نه‌دمکردنی‌های گیاهی و نه ورزش مفید واقع شد، خانم ادواردز احساس کرد دیگر کاری از او ساخته نیست.

اگر در تمام طول زندگی آقای ادواردز به او می‌گفتند کسی دچار حالتی شبیه حالت فعلی‌اش شده است به خنده می‌افتاد. حالا، آقای ادواردز که همواره یا اندازی خون‌سرد بود بشدت عاشق‌کاترین ایمربری شده بود. برای این دخترخانه‌ی قشنگ آجری اجازه کرد و بعد آن را به او بخشید. انواع وسایل تجملی را که بتوان تصور کرد برایش خرید، خانه را به سبک مجللی تزیین کرد و همیشه آن‌جا را گرم نگاه می‌داشت. خانه پر از فرش بود و دیوارها با تابلوهای گرابها تزیین شده بودند.

آقای ادواردز هیچ‌وقت در طول زندگی خود این قدر احساس بدبختی نمی‌کرد. شغلش ایجاب کرده بود زن‌ها را آن قدر خوب بشناسد که به هیچ کدامشان لحظه‌ای هم اعتماد نکند. و چون عمیقاً عاشق‌کاترین بود و آدم عاشق همیشه به معشوق اعتماد دارد، در درون خود دچار کشمکش‌های عاطفی شده بود. هم باید به او اعتماد می‌کرد

و هم نمی توانست به او اعتماد کند. می کوشید با پول و هدیه عشق او را بخرد. وقتی از او دور می شد همیشه ناراحت بود که مبادا مردان دیگر به سراغش بروند. هیچ گاه دلش نمی خواست از شهر باستن خارج شود و به دخترهای دیگری که در استخدامش بودند سرکشی کند چون می ترسید کاترین را تنها بگذارد. تا حدی از کارش غافل شده بود. این نخصتین بازی بود که این چنین عاشق می شد و این عشق داشت او را می کشت.

يك چیز بود که آقای ادواردز نمی دانست و نمی توانست هم بداند چون کاترین به او چنین اجازه ای را نمی داد. آقای ادواردز نمی دانست آیا کاترین به او وفادار است یا این که می گذارد مردان دیگر هم به سراغش بیایند. در نظر کاترین آقای ادواردز همان قدر بی اهمیت بود که دختران دیگر برای آقای ادواردز بودند. و همان طور که او برای دختران دیگر شکر دمیزد کاترین هم شکردهای ویژه ی خودش را داشت. وقتی آقای ادواردز به وصالش رسید کاترین خود را کمی ناراضی نشان داد. انگار حالت بی قراری داشت و هر آن ممکن بود فرار کند. وقتی می فهمید آقای ادواردز می خواهد به سراغش بیاید، قبلا بیرون می رفت و وقتی وارد خانه می شد انگار خوشگذرانی هایش را کرده است. شکایت می کرد که مردها در خیابان نگاههای هرزه ای به او می کنند و حتی نیشگونش می گیرند. می گفت چندین بار از دست مردهایی که دنبالش می کردند و حشت زده به سوی خانه دویده است.

وقتی غروب به خاله بر می گشت و می دید او منتظرش نشسته است، می گفت، «آره، رفته بودم خرید. می دونی، باید برم خرید.» و این جمله را طوری می گفت که گویی دروغ می گوید.

وقتی با آقای ادوارد هم بستر می شد می گفت کاملاً راضی نشده است و متقاعدش کرده بود اگر بهتر با او عشقبازی کند می تواند بازتابی باور نکردنی در او پدید آورد. روشش این بود که همیشه او را نشنه نگه دارد و وقتی می دید اعصابش ناراحت شده است، دست هایش می لرزد، وزنش کم می شود و چشماش حالت دیوانه‌واری پیدا کرده است کیف میکرد. و هنگامی که احساس می کرد جنونش نزدیک است و از شدت عصبانیت دارد به خود می پیچد، روی زانویش می نشست و نازش میکرد و می گذاشت برای يك لحظه هم شده باور کند که بی گناه است. آقای ادواردز مثل مومی در دست او بود.

کاترین پول می خواست و هر وقت اراده میکرد از آقای ادواردز می گرفت. وقتی که آقای ادواردز کاملاً رام شد و موقع مناسب فرا رسید کاترین شروع کرد به پول دزدیدن از او. جیب هایش را می گشت و هر اسکناس بزرگی که پیدا میکرد بر می داشت. او هیچ وقت به خود جرأت نمی داد کاترین را متهم کند چون می ترسید از پیشش برود. جواهرات گرانبهایی که به او داده بود ناپدید شد و اگر چه کاترین می گفت گمشان کرده او می دانست که در حقیقت آن‌ها را فروخته است. خرج خانه را چند برابر گزارش می داد و قیمت لباس‌ها را

بیش از حد معمول می گفت و آقای ادواردز هم نمی توانست جلوش را بگیرد. کاترین خانه را فروخت ولی آن را به مبلغ زیادی فرو گذاشت.

یک شب هر قدر آقای ادواردز کوشید در خانه را باز کند کلیدش در قفل نمی خورد. بعد از مدتی که با پشت به در کوبید کاترین جواب داد. «بله». چون کلید را گم کرده بود ناچار شد قفل ها را عوض کند. از تنها زندگی کردن می ترسید، چون هر کسی ممکن بود وارد خانه شود. قول داد برایش کلید دیگری تهیه کند. ولی هیچ گاه این کار را نکرد. از آن پس آقای ادواردز مجبور بود زنگ بزند و گاهی اوقات مدت ها طول می کشید تا کاترین جواب بدهد و در اوقات دیگر هر چه زنگ میزد جوابی نمی شنید. هیچ راهی نبود که آقای ادواردز بداند آیا کاترین در خانه است یا نیست. چندین بار کسی را مأمور کرد کاترین را زیر نظر داشته باشد.

آقای ادواردز اساساً مرد ساده ای بود. ولی حتی یک مرد ساده هم پیچیدگی هایی در درون خود دارد که کشف آن ها ساده نیست. کاترین زیرک بود ولی حتی یک زن زیرک هم نمی تواند تمام زوایای وجود یک مرد را بفهمد.

او فقط یک اشتباه بزرگ کرد و از آن پس کوشید دوباره مرتکب آن نشود. هم چنان که مرسوم بود، آقای ادواردز در خانه شامپانی گذاشته بود. از ابتدا کاترین سعی می کرد به آن دست نزند.

ادمی گفت، « امتحانش کردم ولی خوشم نیومد چون منومریض می کنه . »

آقای ادواردز گفت، « مزخرف نکو، بیا ویه لیوان بخور .
تورو که نمی کشه . »

« نه ، متشکرم . نمی توئم بخورم . »

آقای ادواردز فکر کرد چون کاترین خیلی خاتم و عجیب است
علاقه ای به خوردن مشروب نشان نمی دهد . دیگر هم هیچ وقت به او
اصرار نکرد تا این که یک شب باخود فکر کرد چیزی درباره ی کاترین
نمی داند . شراب می توانست زبانش را باز کند . هر چه در این مورد
فکر کرد بیشتر به این نتیجه رسید که باید از همین روش استفاده کند .

« اکه باهام به کیلاس نرنی رفیقم نیستی . »

« بهت گفتم که به من نمی سازه . »

« چرند نکو . »

« بهت گفتم نمی خوام . »

آقای ادواردز گفت، « این حرف احمقانه است . مکه دلت
می خواد باهات دعوا کنم ؟ »

« نه . »

« پس به کیلاس بزنی . »

« نمی خوام . »

کیلاسی به طرف او برد ولی کاترین خودش را عقب کشید . آقای

ادواردز گفت ، « بخوره . »

« تو نمی‌دونی ، این برام خوب نیست . »

« بخور . »

کانرین کیلاس را برداشت و ناته سر کشید و بی حرکت ماند ، بعد لرزید و وانمود کرد دارد گوش می‌دهد . خون به گونه‌هایش زده بود . پشت سر هم کیلاس‌ها را سر می‌کشید . چشمانش سرد و بی حرکت شد . آقای ادواردز ازاد می‌ترسید . چیزی داشت اتفاق می‌افتاد که هیچ‌یک از آن دو نمی‌توانستند کنترلش کنند .

کانرین به آرامی گفت ، « یادت باشه ، من نمی‌خواستم این کارو بکنم . »

« بهتره بیشتر از این نخوری . »

کانرین خندید و یک کیلاس دیگر برای خود ریخت و گفت ، « چه فرقی می‌کنه ، حالا دیگه مهم نیست . »

آقای ادواردز با ناراحتی گفت ، « بد نیست آدم یکی دو تا کیلاس بزنه . »

کانرین به آرامی شروع به حرف زدن کرد ، « حیوون کننده، درمورد من چی می‌دونی ؟ فکر می‌کنی نمیتونم هر فکر کثیفی که تو مغز نه بخورم ؟ می‌خوای بهت بگم ؟ تو نمی‌دونی دختر خوشگلی مته من حقه بازی رو یاد گرفته . حالا بهت میگم . اونارو تو آخور یاد گرفتم - شنیدی؟ - آخور . »

چهار سال تو جاهایی کار کردم که تو عمرت نشیدی . ملوایی که از پرت سعید ادمه بودن حقه‌هایی بهم یاد دادن . هر فکر کثیفی که تو کله‌ت میاد من قبلاً می‌دونم و میتونم حسابی فیلمت کنم .
ادواردز باحالت اعتراض آمیزی گفت ، « کاترین ، هیچ می‌دونی چی داری میگی ؟ »

« من می‌تونستم بفهمم بالاخره این جور می‌شه . تو منو مست کردی که هرچی تو دلمه بهت بگم . خب ، حالام دارم می‌گم .
آن گاه کاترین آهسته به سویش رفت ولی آقای ادواردز از جایش تکان نخورد . اواز کاترین می‌ترسید ولی با وجود این آرام نشسته بود . کاترین جلوی چشمش کیلاس شامپانی را تا آخرین قطره سر کشید و بعد به لبه‌ی کیلاس که روی میز بود ضربه‌ای زد به طوری که کیلاس محکم بالبه‌ی تیزش به صورت ادواردز خورد .
و در حالی که آقای ادواردز از خانه فرامی‌گرد صدای فقهه‌ی کاترین را می‌شنید .

۳

عشق برای مردی مثل آقای ادواردز ساقط کننده‌ی هستی بود .
 قوه‌ی قضاوتش از بین رفت ، بی‌روی آگاهی‌اش را از دست داد و جسماً
 ضعیف شد . مرتباً به خود می گفت کاترین عصبی شده و می کوشید این
 موضوع را به خودش بقبولاند و کاترین هم به او کمک میکرد چنین
 فکر کند . عصبانیت کاترین خود او را هم ترسانده بود و برای مدتی
 می کوشید دوباره دل ادواردز را به دست بیاورد .

کسی که دچار چنین عشق خانمان بر اندازی شده باشد می تواند
 خودش را خیلی اذیت کند . آقای ادواردز با تمام وجودش می کوشید
 باور کند کاترین خوب است ؛ ولی کسی او را مجبور نکرده بود . شیطان

زیر جلدش رفته بود و بیچاره اش کرده بود نه رفتار کاترین . با فراست حقیقت را دریافته بود ولی ضمناً باورش هم نمی کرد . مثلاً می دانست کاترین پولش را در بانک پس انداز نمی کند . یکی از مستخدمینش با استفاده از چندین آینه ، محلی را در زیر زمین خانه کشف کرد که کاترین پول هارا در آن جا پنهان کرده بود .

روزی کاغذ بریده شده ای در دفتر کارش به دستش رسید . این کاغذ هفته نامه ای بود که گزارش آتش سوزی از روزنامه ای قدیمی در آن مندرج شده بود . آقای ادواردز آن را خواند و احساس کرد سینه و معده اش داغ شده است . چشم هایش قرمز شده بود . عشقش نسبت به کاترین با وحشت توأم شد و هنگامی که عشق با ترس توأم می شود نتیجه اش بی رحمی است . تلو تلو خوران به طرف مبل رفت و دراز کشید تا پیشانی اش در اثر تماس با چرم سیاه و سرد مبل خنک شود . مدتی به همان وضع باقی ماند و به سختی نفس می کشید . کم کم مغزش به کار افتاد ولی دهانش طعم شوری میداد و در شانه هایش درد عجیبی احساس میکرد . آرام شد و فوراً تصمیمش را گرفت . تصمیمش آن قدر قاطعانه و برنده بود که گویی بانور تند نور افکنی بخوایم اتاق تاریکی را روشن کنیم . آهسته حرکت کرد و چمدانش را بست ، انگار می خواهد به واحدهایش در شهرهای مختلف سرکشی کند . نوبت چمدانش پیراهن ها و لباس های زیر تمیز ، یک روبه دو شامبر و دمپایی گذاشت و

شلاق سنگینش را طوری در چمدان جاداد که تسمه‌اش از داخل دور چمدان پیچد .

به زحمت از باغ جلوی خانه‌ی آجری گذشت و زنگ را فشار داد .

کترین فوراً جواب داد . پالتویش را پوشیده بود و کلاهِش را بر سر داشت .

کترین گفت ، « اوه ! باعث خجالت شد ! باید برم بیرون . »
 آقای ادواردز چمدانش را زمین گذاشت و گفت ، « باید بری . »
 کترین و راندازش کرد . انگار چیزی عوض شده بود . آقای ادواردز به زحمت از کنارش گذشت و به زیر زمین رفت .

کترین فریاد زد ، « کجا می‌خواهی بری ؟ »
 او جوابی نداد . لحظه‌ای طول نکشید که برگشت و همراه خود یک جعبه‌ی بلوطی کوچک آورد . چمدانش را باز کرد و جعبه را در داخل آن قرارداد .

کترین با ملایمت گفت ، « این مال منه . »
 « می‌دونم . »

« چی کار می‌خواهی بکنی ؟ »

« فکر کردم به یه مسافرت کوتاه بریم . »

« کجا؟ من نمیتونم بیام. »

« یه شهر کوچیک تو ایالت کنتیکت. اون جا کار دارم. مکه بهم نگفتی دلت می خواد کار کنی. حالا بیا بریم واست کار پیدا کنم. »
 « من حالا نمی خوام کار کنم. تو نمیتونی منو مجبور کنی وگرنه به پلیس خبر میدم! »

لبخند ادواردز آن قدر وحشتناک بود که کاترین يك قدم عقب رفت. خون به شقیقه های ادواردز هجوم آورده بود. گفت، « شاید بهتر باشه به شهر خودت بری چون اون جا چند سال پیش یه آتش سوزی بزرگ اتفاق افتاد. یادت میاد؟ »

ملتمسانه ادواردز را در اندامی کرد ولی چشمان ادواردز سرد و بی روح بود. کاترین به آرامی سوال کرد. « می خوای چی کار کنم؟ »
 « بیا به مسافرت کوتاه باهم بریم. مکه نگفتی می خوای کار کنی؟ »

کاترین در ذهنش نقشه ای کشید. بهتر بود همراهش برود و منتظر فرصت بماند چون می دانست اونمی تواند همیشه مراقبش باشد. اگر حالا همراهش نمی رفت خطرناک می شد. پس بهتر بود صبر کند ببیند چه می شود. این تنها کار عاقلانه بود ولی از صحبت های ادواردز واقعاً ترسیده بود.

وقتی هوا کرگ و میش شد آن ها در آن شهر کوچک از قطار

پیاده شدند و از تنها خیابان تاریک شهر گذشتند و به دهکده رسیدند .
کاترین خسته و در عین حال مراقب اوضاع بود . نمی دانست ادواردز
چه نقشه ای کشیده است . در کیفش چاقوی لبه تیزی داشت .

آقای ادواردز انکار می دانست چه می خواهد بکند . می خواست
شلاقش بزند و سپس او را در یکی از اتاق های میخانه زندانی کند ، بعد
دوباره شلاقش بزند و به شهر دیگری ببرد و آن قدر این کار را ادامه
دهد که دیگر به درد هیچ کاری نخورد . آن گاه می توانست بیرونش
بیاندازد و پاسبان محل هم مواظب بود فرار نکند . البته نگران آن
چاقو نبود و می دانست کجاست .

اولین کاری که کرد این بود ؛ وقتی در جای خلوتی بین یک
دیوار سنگی و چند درخت قرار گرفتند ناگهان محکم به کیفش زد و
کیف از بالای دیوار پرت شد . حالا دیگر از دست چاقو خلاص شده
بود . چون تابحال عاشق زنی نشده بود نمی دانست چه تصمیمی می خواهد
بگیرد . اول فکر کرد فقط تنبیهش کند . بعد از این که دوباره شلاقش
زد شلاق را به زمین انداخت و شروع کرد به مشت زدن . آنقدر مشتش
زد که خسته شد .

کاترین کوشید جلوی ترسش را بگیرد . سعی کرد خودش را
عقب بکشد تا آماج مشت هایش قرار نگیرد ولی سرانجام ترس بر او
مستولی شد و شروع کرد به دویدن . ادواردز روی او پرید و زمینش زد
ولی دیگر مشت زدن کافی نبود . دیوانه وار سنگی را از روی زمین

برداشت و محکم به صورتش زد .

بعد به صورت متلاشی شده اش نگاه کرد . به صدای قلبش گوش داد ولی چیزی جز صدای قلب خودش نشنید . دو فکر مختلف به ذهنش خطور کرد . يك فکر این بود ، « بهتره دفنش کنم ، به قبر بکنم و لاشه شو توش بذارم . » و فکر دیگر مثل کودکی در مغزش فریاد می کشید ، « نمی توئم ، نمی توئم حتی دست بهش بزنم . » و بعد آن حالت ناراحتی که پس از خشم عارض می شود سراپایش را فرا گرفت . در حالی که چمدان و شلاق و جعبه ی بلوطی پول را به جا گذاشته بود از آن جا دور شد . بدون این که مقصدی داشته باشد در هوای گرگ و میش پرسه میزد ، و با خود فکر میکرد چگونه می تواند حتی برای مدت کوتاهی هم که شده ناراحتی اش را از دیگران پنهان کند .

هیچ گاه کسی از او سؤالی نکرد . پس از مدتی که مریض شده بود و زنش با مهربانی از او پرستاری میکرد ، دوباره به سر کارش برگشت و دیگر هیچ گاه به خود اجازه نداد جنون عشق به سراغش بیاید . با خود می گفت مردی که نمی تواند از تجربه هایش بیاموزد احق است . بعدها همیشه يك نوع احترام عجیبی برای خود قائل بود . تا به حال نمی دانست که انگیزه ی کشتن در او وجود دارد .

این که کاترین را نکشته بود تصادفی بود . هر ضربه ای که به او زده بود برای کشتن بود . کاترین مدتی بیهوش ماند و مدتی دیگر نیمه

هوشیار . می دانست بازویش شکسته است و اگر می خواهد به زندگی
ادامه دهد کسی باید کمکش کند. میل به زندگی و ادارش کرد خود را
کشان کشان به کنار جاده برساند و کمک بطلبد . نزدیک در رسید
و درست جلوی پله هایش غش کرد. خروس ها در لانه های شان می خواندند
و حاشیه ی خاکستری صبحدم در مشرق گسترده شده بود .

فصل دهم

۱

وقتی دو مرد با هم زندگی می کنند به علت برخورد های اولیه ای که با هم دارند معمولاً مجبورند ظاهر آ با هم بسازند . دو مرد تنها دائماً با هم دعوا می کنند و خودشان هم به واقعیت این امر آگاهند . پس از مدت کوتاهی چون برادرها زیاد با هم بودند و با کس دیگری معاشرت نمی کردند کشمکش بین آن دو آغاز شد .

چندین ماه آن ها سرگرم رسیدگی به پول های سایر و بهره هایش بودند . با هم سرخاک پدرشان به و اشنگتن رفتند . سنگ قبر

زیبایی برایش گذاشته بودند. در رویش یک ستاره‌ی آهنی مهر و موم شده قرار داشت و سوراخی در بالای آن بود تا در روز یادبود چوبی در آن فرو کرده و پرچم کوچکی از آن بیاویزند. برادرها مدتی طولانی کنار قبر ایستادند و بعد از آن جا دور شدند و دیگر ذکری از سایر وس نکردند.

اگر سایر وس متقلب بود کارش را با تردستی انجام داده بود. هیچ کس در مورد پول سؤال نکرد. ولی مسأله‌ی پول هم چنان در ذهن چارلز وجود داشت.

وقتی به مزرعه مراجعت کردند آدم از او پرسید، «چرا لباسای نو نمی‌خری؟ حالا که یولدا ری. انگار می‌ترسی به‌شاهی خرج کنی.»

چارلز گفت، «آره.»

«چرا؟»

«شاید مجبور بشم پش بدم.»

«هنوزم درازن باره فکر می‌کنی؟ فکر نمی‌کنی اگه مسأله‌ای وجود داشت تا حالا در باره‌اش شنیده بودیم؟»

چارلز گفت، «من نمی‌دونم و ترجیح میدم در باره‌اش صحبت نکنم.»

ولی آن شب دوباره مسأله را پیش کشید و گفت، «یه چیزی ناراحت می‌کنه.»

« یعنی پول ؟ »

« آره ، پول. اگه کسی این قدر پول دست و پا کنه خیلی دردرس

داره . »

« منظورت چیه ؟ »

« خب، حفظ کردن اسناد و دفاتر و سندای فروش و محاسبات -

می دونی ، ماتمام چیزایی که ازیدر به جا مونده و ارسی کردیم و هیچی

بیدا نکردیم . »

« شاید اونارو سوزونده باشه . »

چارلز گفت ، « آره ، شاید . »

برادرها طبق روشی که چارلز تعیین کرده بود و هیچ گاه تغییر نمی کرد زندگي می کردند . چارلز به محض این که ساعت دیواری با ضرباتش چهار وسی دقیقه را اعلام کرد بیدار شد، انگار پاندول برنجی ساعت به سرش سقلمه میزد. در حقیقت لحظه ای قبل از چهار وسی دقیقه بیدار بود. و قبل از این که صدای زنگ بلند شود چشمانش باز بسته شد. برای لحظه ای آرام دراز کشید و در تاریکی به سقف نگاه کرد و شکمش را خاراند. بعد دستش را به میز کنار تخت خواب دراز کرد و قوطی کبریت را برداشت. با انگشتانش کبریتی را بیرون کشید و روشنش کرد. قبل از این که چوب کبریت آتش بگیرد کو کرد به درنگ آبی سوخت. چارلز شمعی را در کنار تخت خوابش روشن کرد. پتویش را به کناری زد و بلند شد. پیرامای بلند و خاکستری رنگی

که در محل زانو باد کرده بود و دور میچ پاهایش هم گشاد بود پوشید .
در حالی که دهن دره میکرد به طرف در رفت ، آن را باز کرد و دادزد ،
« آدام ، ساعت چهار و نیمه . بلند شو ، یالا . »

آدام در حالی که صدایش از زیر لحاف بیرون میآمد گفت .
« هیچ وقت یادت نمیره ؟ »

چارلز که شلوارش را می پوشید گفت ، « وقتشه که بلند شی . »
و بعد گفت ، « مجبورم نیستی بلند شی چه - ون پولداری و میتونی تموم
روز تو رختخواب بمونی . »

« توام همون طوری . ولی با وجود این ماقبل از این که هوا روشن
بشه از خواب بلند میشیم . »

چارلز تکرار کرد ، « تو مجبور نیستی بلند شی ، ولی اگه
می خواهی به مزرحه بری باید کار کنی . »

آدام با حالت اندوهناکی پاسخ داد ، « پس ما می خوایم زمین
بیشتری بخریم تا بیشتر کار کنیم . »

چارلز گفت ، « ولش کن ، اگه دلت می خواد برو تو رختخواب . »
آدام گفت ، « شرط می بندم اگرم تو رختخواب می مونی
خوابت نمی برد . می دونی چرا شرط می بندم ؟ تو واسه ی این بلند میشی
چون دلت می خواد ، واسه ی این که پول درمی آری - انگار آدم بخواد
از شیش تا انگشت پول دربیاره »

چارلز به آشپزخانه رفت و چراغ را روشن کرد و گفت . « تو

نمی‌تونی تورخت خواب بمونی و به مزرعه در اداره کنی، « و بعد خا کستر
را از توی شبکه‌ی بخاری بیرون ریخت و کاغذی را پاره کرد و روی ذغال
سنگ انداخت و فوت کرد تا روشن شود .

آدام از لای در نگاهش کرد و گفت ، « کبریت نمی‌زنی ؟ »
چارلز با عصبانیت برگشت و گفت . « فضولی نکن . به تو چه . »
آدام گفت ، « بسیار خب . شایدم جام این جا نیست . »
« اون دیگه به خودت مربوطه . هر وقت دلت بخواد می‌تونی
بری . »

دعوا احمقانه بود ولی آدام نمی‌توانست جلویش را بگیرد. صدایش
بدون اراده بلند شد و با عصبانیت گفت . « حق باتوئه ، هر وقت دلم بخواد
میرم . این جا همون قدر که مال توئه مال منم هست . »
« پس چرا کار نمی‌کنی؟ »

آدام گفت ، « خدای من ! بین ما سرچی داریم دعوا می‌کنیم؟
بیا دعوا نکنیم . »

چارلز گفت ، « من دلم نمی‌خواه در درس واسه خودمون درست
کنیم . » سپس مقداری آرد ذرت را که با آب ولرم قاطی شده بود توی
دو کاسه ریخت و با عصبانیت آن‌ها را روی میز گذاشت.

دو برادر پشت میز نشستند . چارلز روی یک تکه نان کمی کره
گذاشت و با چاقو مقدار زیادی مر با رویش مالید . بعد مقداری کره

برای تکه‌ی دیگر نان برداشت و مقدار زیادی مر با رویش گذاشت .
 « لعنت به تو ، نمی‌توستی چاقو تو تمیز کنی ؟ بین چقدر کره
 روزه ! »

چارلز چاقو و نان را روی میز گذاشت و دست‌هایش را در دو
 طرف میز تکیه داد و گفت ، « بهتره گورتو کم کنی . »
 آدام بلند شد . « بهتره برم تو خو کدونی زندگی کنم . » این
 را گفت و از خانه بیرون رفت .

۲

هشت ماه طول کشید تا چارلز دوباره برادرش را ببیند. چارلز از سر کار به خانه برگشته بود که دید آدام دارد با سطل آشپزخانه آب روی سر و صورتش می ریزد.

چارلز گفت، «سلام، چطوری؟»

آدام گفت، «خوبم»

«کجا رفته بودی؟»

«به باستن.»

«جای دیگه ای نرفتی؟»

«نه. فقط رستم شهر و بینم.»

دو برادر به زند کی سابقشان ادامه دادند، ولی هر يك مواظب

دیگری بود. به عبارت دیگر هر يك از دیگری محافظت میکرد و ضمناً مواظب خودش هم بود. چارلز که همیشه زود بلند می شد، قبل از این که آدام را از خواب بیدار کند صبحانه را آماده میکرد. آدام خانه را تمیز می کرد و به حساب دخل و خرج مزرعه می رسید. به این طریق دو برادر مدت دو سال باهم زندگی کردند تا این که دوباره میانشان اختلاف شدیدی افتاد.

در يك شب زمستانی آدام داشت به دفتر حسابش رسیدگی میکرد که ناگهان سرش را بلند کرد و گفت، «هوای کالیفرنیا - تو زمستون چقدر خوبه. همه چی میشه کاشت.»

«صد درصد، ولی وقتی کاشتی چی کار می خوای باهاش بکنی؟»

«چطوره گندم بکارم؟ تو کالیفرنیا گندم خوب عمل میاد.»

چارلز گفت، «ولی آفت میزنن.»

«از کجا مطمئنی؟ بین چارلز، تو کالیفرنیا همه چی اون قدر زود

در میاد که میگن وقتی چیزی رو کاشتی فوراً باید به قدم عقب بری تا شاخ و برگش تو چشت نره.»

چارلز گفت، «پس چرا خودت اون جا نمیری؟ هر چی اون جا بکاری

من می خرم.»

آدام آرام بود ولی صبح که موهایش را شانه میزد و در آینه ی

کوچک نگاه میکرد دوباره شروع کرد.

«زمستون هیچ وقت به کالیفرنیا نمیداد. اون جا همیشه بهاره.»

چارلز گفت، «من از زمستون خوشم میاد.»
 آدام به بخاری نزدیک شد و گفت، «عصبانی نشو.»
 «سربسرم نذار. چندتا تخم مرغ می خوام؟»
 آدام گفت، «چهارتا.»

چارلز هفت تخم مرغ را روی اجاق گذاشت و با تکه های کوچک
 چوب بادقت آتش را روشن کرد. و منتظر ماند تا آتش خوب بگیرد.
 بعد تابه را نزدیک شعله گذاشت و همان طور که گوشت خوک را سرخ
 میکرد کم کم عصبانیتش رفع شد.

گفت، «آدام، نمی دونم می فهمی چی میگویی یا نه ولی همش دم از
 کالیفرنیا میزنی. واقعاً دلت می خواد بری اون جا؟»

آدام خنده ای کرد و گفت، «دارم درباره اش فکر می کنم و هنوزم
 تصمیمشو نگرفتم. مته بلند شدن صبح می مونه. دلم نمی خواد بلندشم و
 ضمناً هم دلم نمی خواد تو رختخواب بمونم.»

چارلز گفت، «خیلی داری مته رو خشخاش میداری.»

آدام ادامه داد، «تو ارتش که بودم اون شیپور لعنتی هر روز صبح
 به صدا درمیومد. و به خدا قسم می خوردم اگه یه روزی از ارتش بیرون
 پیام هر روز تا ظهر بخوابم. ولی این جا مجبورم هر روز نیم ساعت قبل
 از شیپور بیداری بلند شم. چارلز، ممکنه بهم بگی ما واسه چی داریم
 کار می کنیم؟»

چارلز گفت، «نمیشه آدم تو رختخواب بمونه و مزرعه رو هم اداره

بکنه. «ضمن گفتن این حرف ها گوشت خوکی را که توی تاوه جلز و لزل می کرد با چنگال هم میزد.

آدام با جدیت گفت، «خوب بین چی میگویم، هیچ کدوممون نه زن داریم نه بچه و این طورم که داریم ادامه میدیم فکر نمی کنم هیچ وقت زن و بچه دار بشیم. ماحتی وقت نداریم واسه خودمون یه زن پیدا کنیم. ولی همش توفکر اینیم که زمین کلارک روا که قیمتش مناسب باشه به زمین خودمون اضافه کنیم. واسه چی؟»

چارلز گفت، «زمینش واقعا خوبه، اکه به زمینمون اضافه بشه یکی از بهترین مزرعه هارو تو این دور و را خواهیم داشت. بگوا دات می خواد زن بگیره؟»

«نه. منظورم همینه. چند سال دیگه که بگذره ما یکی از بهترین مزرعه هارو تو این ناحیه خواهیم داشت ولی فایدهش چیه؟ دوتا پیر مرد تنهای بی خاصیت دارن این جاجون می کنن. بعد یکی از ما می میره و این زمین خوب مال اون یکی پیر مرد تنهای بی خاصیت میشه، و بعدشم اون می میره.»

چارلز با تغییر پرسید، «چه مزخرفی داری میگی؟ خوشی زیر دلتوزده. خیلی داری سر بسرم میداری. راستشو بگو تو مغزت چیه؟»

آدام گفت، «من این جا دلم خوش نیست. اصلا تفریحی ندارم و واسه ی اون چه گیرم میاد خیلی دارم زحمت می کشم درحالی که مجبور نیستم کار بکنم.»

چارلز سر برادرش فریاد کشید، «چرا بس نمی کنی؟ واسه چی کورتو کم نمی کنی؟ دستاتو که نبستن. برو به هر جهنم دره ای که دلت می خواد.»

آدام به آرامی گفت، «عصبانی نشو. مته بلند شدن از خواب می مونه. نه دلم می خواد بلندشم و نه دلم می خواد نورخت خواب بمونم. نه دلم می خواد این جا بمونم و نه دلم می خواد از این جا برم.»

چارلز گفت، «خیلی داری سر بسرم میداری.»
 «چارلز، به خورده فکر کن. تواز این جا خوشت میاد؟»
 «آره.»

«می خوای همه ی عمر تو این جا بگذرویی؟»
 «آره.»

«به خدا دلم می خواست واسه ی منم همین جور تصمیم گرفتن راحت بود. فکر می کنی چمه؟»

«فکر می کنم به یه زن احتیاج داشته باشی. بیا امشب بریم میخونه تا درد تو دروا کنم.»

آدام گفت، «شاید حق با تو باشه ولی من هیچ وقت از فاحشه ها خوشم نمیاد.»

چارلز گفت، «همه شون یکی ان. اگه چشمتو ببندی هیچ فرقی نمی کنه.»

«بعضی از بچه های هنگ واسه خودشون یه زن سرخ پوست دست

و پا کرده بودن. منم به موقعی یکی داشتم.»

چارلز با علاقه به او نگاه کرد و گفت: «پدر اکه بدو به تو زن

سرخ پوست داشتی تو قبرش تگون می خوره. جریانش چی بود؟»

«خیلی خوب بود. لباسامو می شست و وصله میکرد و کمسام

آشپزی میکرد.»

«از لحاظ دیگه چطوری بود؟»

«خوب بود. آره، خوب بود. نرم و ملایم و مهربون بود.»

«شانس آوردی موقع خواب بایه کارد کارتو نساخت.»

«این کارو نمی کرد چون مهربون بود.»

«تو چشات به چیزی می بینم. به نظرم خیلی از ادن زنه خوش

میومده.»

آدام گفت، «آره، شاید.»

«چه بلایی به سرش اومد؟»

«آبله گرفت.»

«یکی دیگه واسه ی خودت دست و پا نکردی؟»

چشمان آدام پراز اشك شد. «منه هیزم اونارو روهم میذاشتیم،

بیش از دو بست نفر شونو. ودست و پاهاشون بیرون میزد. بعد خارو

خاشاك روشون میذاشتیم و نفت روشون می ریختیم.»

«شنیدم اونو نمی تونن از آبله جون سالم به در بیرن.»

آدام گفت، «آره، فوراً میمیرن. توداری گوشت خو کارو

می سوزونی.»

چارلز فوراً به طرف اجاق بر گشت. «تقریباً سوختن. من از سوخته شون بیشتر خوشم میاد.» سپس گوشت خوکها را در بشقاب بی خالی کرد و تخم مرغها را توی روغن داغ شکست تا جایی که توی روغن داغ سرو صدا راه انداختند و به رنگ قهوه ای در آمدند.

چارلز گفت، «یه معلم مدرسه بود که خیلی خوشگل بود. پاهاش خیلی کوچولو بود و تموم لباساشو از نیویورک می خرید. موهاش طلایی بود و من هیچ کیو ندیده بودم پاهاش این قدر کوچولو باشه. تو کلیسا آواز می خوند. همه واسه خاطرش می رفتن کلیسا. دهمدر کلیسا معر که بود. البته این جریال مال مدتی پیشه.»

«همون وقتا که نوشتی می خوام زن بگیرم؟»

چارلز بوز خندی زد و گفت. «به نظرم همین طوره. فکر می کنم هیچ جوونی تو ناحیه ای مان بود که مرض ازدواج کردن پیدا نکرده باشه.»

«چه اتفاقی واسش افتاد؟»

«خب، می دونی که چه طوری میشه. زنای این جا بهش حسودی کردن. تا اومدیم خبردار بشیم از این جا بیرونش کردن. می گفتن لباسای زیرش ابریشمی و جلف بوده. وسط سال از مدرسه انداختنش بیرون. می گفتن قوزك پاش معلومه ولی اون عین خیالش نبود و جوری لباس می پوشید که قوزك پاش پیدا بشه.»

«پاهاش آشنا شدی؟»

«نه، من فقط به کلیسامی رفتم. جا واسه ی آدم نبود. دختر به اون خوشگلی جاش تویه شهر کوچیک نیست. مردم ناراحت میشن. باعث دردس میشه.»

آدام گفت، «دختر ساموئلومی شناسی؟ واقعاً خوشگل بود. اون چطور شد؟»

«همون جور شد. دردس درست کرد و از شهر رفت. شنیدم تو فیلا دلفیا زندگی می کنه. خیاطی می کنه. شنیدم واسه یه لباس ده دلار مزد می گیره.»

آدام گفت، «شاید ما باید از این جا بریم.»
چارلز گفت، «هنوز تو فکر کالیفرنیا بی؟»
«به نظر م.»

چارلز ناگهان از کوره دررفت و فریاد کشید. «گورتو کم کن! برو کم شو. هر چی بخوای بهت میدم. فقط گورتو کم کن تخم حروم.» بعد کمی مکث کرد و گفت، «شاید اون حرف آخری منظورم نباشه. ولی تو اعصابمو خورد کردی.»

آدام گفت، «ولی من میرم.»

۳

سه ماه بعد يك كارت پستال رنگی كه تصویری از خلیج ریودر آن بود به دست چارلز رسید. وانگار آدام با عجله در پشتش نوشته بود، «وقتی اون جا زمستونه، این جا تابستونه. چرا این جا نمیای؟»

شش ماه بعد كارت دیگری از بوینوس آیرس به دستش رسید. «چارلز عزیز- نمی دونی این جا چه شهر بزرگیه. مردمش هم فرانسه و هم اسپانیولی حرف میزنن. واست یه كتاب فرستادم.»

ولی کتابی به دست چارلز نرسید. در تمام طول زمستان و بهار منتظرش بود و به جای كتاب خودش آمد. رنگ پوستش قهوه‌ای شده بود و لباس هایش دوخت خارج بود.

چارلز گفت، «چطوری؟»

«خوبم. کتاب به دستت رسید؟»

«نه.»

«منی دوم چطور شد. کتاب عکس داشت.»

«می‌خوای این جا بمونی؟»

«فکر می‌کنم. می‌خوام به چیزایی از اون مملکت برات بگم.»

چارلز گفت، «منی خواهم بشنوم.»

آدام گفت، «چقدر بدجنسی.»

«می‌تونم حدس بزنم آخرش چی میشه. یه سال یا بیشتر این جا می‌مونی و بعد زیر دلتو میزنه و شروع می‌کنی سر به سر من گذاشتن. بعد دعوا مون میشه و دوباره آشتی می‌کنیم - این از همه بدتره. بعد دوباره دعوا مون میشه و تو دوباره می‌ذار می‌ری، و دوباره بر می‌گردی و تموم این وقایع تکرار میشه.»

آدام پرسید، «دلت نمی‌خواد من این جا بمونم؟»

چارلز گفت، «آره. چرا نه. وقتی این جا نیستی دلم تنگ میشه.»

ولی می‌دوم دوباره همون آش و همون کاسه است.»

و همان‌طور هم شد. مدتی آن‌ها خاطرات گذشته را مرور می‌کردند، و مدتی هم درباره‌ی آن روزهایی که از هم دور بودند حرف می‌زدند و سرانجام در سکوتی مرگبار و طولانی فرو می‌رفتند، ساعت‌ها بدون این که حرف بزنند کار می‌کردند، ظاهراً رعایت

همدیگر را می کردند و گاهی هم عصبانی می شدند. برای زمان حدود و ثغوری نبود، انگار تا بی نهایت ادامه داشت.

يك شب آدام گفت، «می دونی من دارم سی و هفت ساله میشم. نصف عمرم رفته.»

چارلز گفت، «بازم شروع شد. عمرت و تلف کردی. بین آدام، می توانیم به کاری کنیم که این دفه دعوا مون نشه؟»
«چطوری؟»

«خب، اگه همین طور ادامه داشته باشه سه چهار هفته دعوا می کنیم، تا کم کم تو از این جابری. اگه دوباره داره زیر دلتومیزنه، بهتره قبل از این که دعوا مون بشه بری.»

آدام خندید و موضوع منتفی شد. گفت، «چه برادر باهوشی دارم. معلومه وقتی زیر دلموزد بدون این که دعوا کنم خودم میرم. آره، همین جوری خوبه. چارلز داری پولدار میشی، مگه نه؟»
«آره، وضعم خوبه. ولی پولدار نیستم.»

«نمی خوای بگی که چاره‌ا ساختمون و میخونه‌ی ده‌سکده‌رو خریدی؟»

«نه. نمیگم.»

«ولی چارلز، تو اونارو خریدی. مزرعات بهترین مزرعه تو این دورو دراست. چرا نمیای باهم به خونه‌ی جدید بازیم. توش وان حمام و آب‌لوله کشی و دستشویی بذاریم؟ ما دیگه کدا نیستیم. همه میکن

تو تقریباً ثروتمندترین مرد این ناحیه هستی.»
 چارلز با خشونت گفت، «ما به خونه‌ی جدید احتیاج نداریم و
 بهتره عقیدتو واسه‌ی خودت نگهداری.»
 «خیلی عالی میشه که آدم واسه‌ی نواله رفتن توجیاط نره.»
 «تو بهتره عقیدتو واسه‌ی خودت نگهداری.»
 آدام گفت، «شاید من به خونه‌ی خوشگل کوچولو نزدیک جنگل
 بسازم. عقیدت چیه؟ اون وقت دیگه اعصاب همدیگه رو خوردنی کنیم.»
 «من نمی‌خوام اون جا به خونه ساخته بشه.»
 «اون جا نصفش مال منه.»
 «من اون نصفه رو می‌خرم.»
 «ولی من مجبور نیستم بفروشمش.»
 چشمان چارلز برق میزد. «من اون خونه‌ی لعنتی تو رو آتیش
 می‌زلم.»

آدام با ملایمت گفت، «باور می‌کنم. باور می‌کنم که نوداقعاً
 این کارو می‌کنی. چرا این جووری بهم نگاه می‌کنی؟»
 چارلز به آرامی جواب داد، «من خیلی درباره‌ش فکر کردم و
 منتظر بودم خودت مساله رو پیش بکشی. ولی مته این که دلت نمی‌خواد.»
 «منظورت چیه؟»

«یادت هست یه وقتی بهم تلگراف زدی صد دلار واست بفرستم؟»
 «آره، یادمه. تو زندگیمو نجات دادی. حالا چی می‌گی؟»

«تو هیچ وقت این پولو بهم پس ندادی.»

«باید پس داده باشم.»

«ولی پس ندادی.»

آدام به میز کهنه‌ای که سایروس پشت آن می‌نشست و با عصابه پای چوبی‌اش میزد نگاه کرد. چراغ نفتی قدیمی از بالای سقف درست در وسط میز آویزان بود و نور زرد لیزانش را از فتیله‌ی گردش به اطراف می‌پراکند.

آدام آهسته گفت، «فردا صبح بهت میدم.»

«من بهت خیلی وقت دادم که اون پولو بدی.»

«آره، خیلی وقت دادی. من بایستی یادم می‌موند.» آدام مکثی کرد تا فکر کند و بالاخره گفت، «تو نمی‌دونی چرا من اون پولو لازم داشتم.»

«من که سوالی نکردم.»

«من هیچ وقت بهت نگفتم. شاید خجالت می‌کشیدم. چارلز، من زندونی شده بودم - واز زندون فرار کردم.»

دهان چارلز باز ماند. «چی داری میگی؟»

«دارم بهت می‌گم. من ولگردی کردم و به همین دلیل منو گرفتند و محکوم کردن که با ولگردای دیگه جاده بسازم - شبایاها - موزنجیر می‌کردن. بعد از شیش ماه آزاد شدم و دوباره منو گرفتند. جاده‌هارو این جوری می‌سازن. سه روز مونده بود شیش ماه دوم - نموم بشه که فرار

کردم - به جور جیادفتم، چون لباس نداشتم از به مغازه لباس دزدیدم و بعد واست تلگراف زدم.»

چارلز گفت، «باورم همیشه ولی باور می کنم چون تو دروغ نمیگی. البته که باور می کنم. چرا بهم نگفتی؟»

«شاید خجالت می کشیدم. ولی از این که پولتویس ندادم بیشتر خجالت می کشم.»

چارلز گفت، «فراموشش کن، نمی دونم چرا اصلاً این موضوعو پیش کشیدم.»

«خدای من، نه. فردا صبح بهت میدم.»

چارلز گفت، «خاک بر سرم، برادرم زندونی شده!»

«لازم نیست این قدر خوشحال باشی.»

چارلز گفت، «نمی دونم چرا، ولی افتخار می کنم برادرم زندونی بوده! آدام بهم بگو - چرا درست سه روز قبل از آزاد شدن فرار کردی؟» آدام تبسمی کرد و گفت، «دوباسه دلیل داشت. می ترسیدم اگه تا آخرش وایستم دوباره زندونیم کنن. و پیش خودم حساب کردم اگه تا آخرش تو زندون می موندم اونا انتظار نداشتن که من فرار کنم.»

چارلز گفت، «فهمیدم، ولی تو گفتی به دلیل دیگه ام داشت.»

آدام گفت، «به نظرم دلیل دیگه از همه مهم تر بود، و برام آسون نیست واست بگم. حساب کردم شیش ماه به دولت بدهکارم چون

محکومیتش شیش ماهه بود. من خوشم نصیاد کلک بز نم. فقط سه روز شو کلک زدم.»

چارلز از شدت خنده داشت می ترکید و با مهربانی گفت، «تو نخم سگ دیودنه هستی، ولی چطور شد از به مغازه دزدی کردی؟»
آدام گفت، «من هرچی دزدیده بودم پولشو با ده درصد بهره براشون پس فرستادم.»

چارلز به جلو خم شد و گفت، «در مورد جاده سازی برام بگو.»
«حتماً بهت میگویم، چارلز. حتماً.»

فصل یازدهم

۱

بعد از این که چارلز دامستان زده‌دان را شنید احترام بیشتری برای آدام قائل شد. آن چنان احساسی برای برادرش پیدا کرده بود که شخص فقط برای کسانی که کامل نبوده و در نتیجه آماج تنفر هستند پیدا می‌کند. آدام هم با استفاده از این موضوع چارلز را وسوسه میکرد.

«چارلز، هیچ وقت فکر کردی ما اون قدر پول داریم که می‌تونیم هرچی دلمون بخواد بکنیم؟»

« بسیار خوب . مادلون چی می خواد ؟ »

« ما می توئیم اروپا بریم ، می توئیم تو خیابونای پاریس قدم

بز نیم . »

« که چی بشه ؟ »

« که چی بشه ؟ »

« صدای پای تو راهرو میاد . »

« شاید یه کربه باشه . »

« به نظرم . باید بزودی بعضی از اونارو بکشیم . »

« چارلز، می توئیم به مصر بریم، دور مجسمه‌ی ابوالهول قدم بز نیم.»

« مامی توئیم همین جا بمونیم و از پول خودمون استفاده کنیم .

می توئیم کار کنیم و از وقتمون استفاده کنیم . بر پدر این کربه‌ها

لعنت ! »

چارلز به طرف در پرید و آنرا باز کرد و فریاد زد ، « پیشت.»

و بعد ساکت شد و آدام دید . به پله‌ها خیره شده است . اوهم کنار برادرش

حرکت کرد .

يك جسم كثيف گلی ژنده داشت مثل کرم از پله‌ها بالا می‌آمد .

يك دست لاغر به آهستگی نرده‌ها را گرفت . دست دیگر به زحمت

به دنبالش آمد . صورت کثیفی بالب‌های تر کیده و چشمان ورم کرده

بایلك‌های سیاه دیده می‌شد . پیشانی‌اش شکاف برداشته بود و خون

بهموهای ژولیده‌اش می ریخت .

آدام ازپله‌ها پایین رفت و در کنار این جسم زانو زد و گفت ،
 « دستتو به من بده ، بیا ، بریم تو . مواظب اون دستت باش . به نظرم
 شکسته . »

وقتی که او را به داخل خانه می بردند از حال رفت .
 آدام گفت ، « اونو تو رختخواب من بذار . بهتره بری دکتر خیر
 کنی . »

« فکر نمی کنی باید عجله بکنیم و ببریمش توخونه ؟ »

« نکوش بدیم؟ مگه دیوونه شدی ؟ »

« نه به اندازه تو . یه دقیقه فکر کن . »

« به چی فکر کنم ؟ »

« دو تا مرد مجرد باهم زندگی کنن و اینم تو خونه شون باشه . »

آدام شوکه شده بود . « باورم نمیشه . »

« خیلی خوبم باورت بشه . من فکر می کنم اگه اونو ببریم تو ،

ظرف دو ساعت همه ی مردم محل خبر میشن . تو از کجای دوی اون

چی کاره است ؟ چطور می به این جا رسیده ؟ چه بلایی به سرش اومده ؟

آدام تو داری واقعا مارو به خطر میندازی . »

آدام باخونسردی جواب داد ، « اگه حالا نری ، من خودم میرم

و تو رو این جا تنها میذارم . »

« فکر می کنم داری اشتباه می کنی . میرم ، ولی بهت میگویم

عواقبشو می بینیم . »

آدام گفت ، « من نموم مسئولیتاشو به عهده می گیرم . تو برو . »
 بعد از این که چارلز رفت ، آدام به آشپزخانه رفت و آب جوش
 را از داخل کتری به درون طشت ریخت . در اتاق خوابش دستمالی را
 در آب خیس کرد و با آن خون دلمه شده و کثافت روی صورت دختر
 را پاک کرد . دختر به هوش آمد و با چشمان آبی اش به او نگاه کرد .
 ذهن آدام به عقب برگشت - این همان اتاق ، و همان تخت خواب بود .
 نامادری اش بایک پارچه ی خیس در دستش بالای سر او ایستاده بود و
 هم چنان که آب وارد زخمش می شد در درازا حس می کرد . و چیزی را
 دائماً تکرار می کرد . شنیده بود چه می گوید ولی نمی توانست به یاد
 بیاورد چه بوده است .

به دختر گفت ، « حالت خوب میشه . عقب د کتر فرستادیم .
 فوراً میاد . »

لب هایش کمی تکان خورد .

آدام گفت ، « سعی نکن حرف بزنی . لازم نیست چیزی بگی . »
 و هم چنان که به آرامی با پارچه صورت دختر را تمیز می کرد گرمای
 وحشتناکی سرپایش را فرا گرفت . گفت ، « می تونی این جا بمونی .
 هر قدر دلت بخواد می تونی این جا بمونی . من ازت مواظبت می کنم . »
 سپس پارچه را جلاند و موهای ژولیده اش را با آن پاک کرد و تارهای
 مویش را از میان بریدگی های سرش درآورد .

هم چنان که دختر را تمیز می کرد صدای حرف های خودش را

می شنید. انکار باخودش بیگانه شده بود و داشت به حرف هایش گوش میداد. « اذیت میشی، عزیزم؟ چه بلایی سرچشمات اومده - حالا میرم به کاغذ قهوه ای رنگ میارم و روچشمات میذارم. حالت خوب میشه. پیشونیت عجب شکافی برداشته. می ترسم جای زخمش بمونه. می تونی اسمتو بهم بگی؟ نه، سعی نکن. وقت زیاد داریم. خیلی وقت داریم. میشنوی؟ درشکه ی دکتر اومده. چه زود.» بعد به طرف در آشپزخانه رفت و گفت، « دکتر، مریض این جااست.»

۲

دختر بدجوری آسیب دیده بود. اگر در آن روز کاراشعه‌ی ایکس کشف شده بود شاید کمتر می‌توانست شکستگی‌های بیشتری را پیدا کند ولی بدون عکسبرداری هم به اندازه‌ی کافی شکستگی پیدا کرد. بازوی چپ و سه‌دنده‌اش شکسته شده بود و آرواره‌اش شکاف برداشته بود. جمجمه‌اش هم شکاف برداشته بود و دندان‌های طرف چپ صورتش افتاده بود. پوست سرش پاره شد و دو زخم پیشانی‌اش آن قدر عمیق بود که استخوان جمجمه‌اش را می‌شد دید. دکتر قاهمین قدر توانسته بود تشخیص دهد. بازو و دنده‌هایش را جابجا انداخت و پوست سرش را بخیه زد. يك لوله‌ی آزمایشگاهی را زیر شعله‌ی چراغ الکلی گرفت تا ختم شود، آن گاه آن را از سوراخی که دندان‌ها افتاده بودند وارد مری‌اش کرد تا او بتواند بدون حرکت دادن آرواره‌ی شکسته‌اش غذای مایع و آشامیدنی‌ها را فرو ببرد.

مقدار زیادی مرفین به او تزریق کرد و یک شیشه حب تریاک برایش گذاشت. بعد دست‌هایش را شست و پالتویش را پوشید. قبل از این که اتاق را ترک کند مریضش به خواب رفته بود.

در آشپزخانه دکتر پشت میز نشست و قهوه‌ی داغی را که چارلز برایش ریخته بود نوشید.

دکتر پرسید، « بسیار خوب، چه اتفاقی واسش افتاده؟ »
چارلز با خشونت جواب داد، « از کجا بدویم؟ ما اونو دم ایوونمون پیدا کردیم. اکه می‌خواین علتشو پیدا کنین برین کنار جاده واز ردپاش بفهین از کجا خودشو تادم خونه‌ی ما کشونده.»
« می‌دوین اون کیه؟ »

« به خدا نه. »
« برین طبقه‌ی بالای میخونه. ممکنه از اون جا اومده باشه؟ »
« من این‌واخر اون جا نبودم. وانگهی با اون وضعی که پیش ما اومد من نمی‌تونستم بشناسمش.»
دکتر سرش را به سوی آدام برگرداند و گفت، « شما تا حالا اونو دیده بودین؟ »

آدام سرش را به علامت نفی آرام تکان داد.
چارلز با خشونت گفت، « بینم، تو در این دورو در اچی کار می‌کنی؟ »
« چون علاقمند هستین بهتون میگم. این دختر زیر ماشین کلوخ شکن نیفتاده، اکرم ظاهراً این‌طوری به نظر برسه. به کسی این کارو باهاش کرده. کسی که اصلاً دوستش نداشته. اکه راستشو

بخوای فکر می‌کنم به کسی می‌خواست اونو بکشه .

چارلز گفت ، « چرا ازش سؤال نمی‌کنی ؟ »

« مدتی طول می‌کشه تا اون بتونه حرف بزنه . وانگهی استخوان

جمجمه‌اش شکسته و خدا می‌دونه عواقبش چی میشه . می‌خوام بکم

بهتر نیست کلا ترو خبر کنم ؟ »

آدام فریاد کشید ، « اه ! » و فریادش آن قدر بلند بود که

چارلز و دکتر نگاهش کردند .

« تنهاش بذارین . بذارین استراحت کنه . »

« کی می‌خواد ازش مواظبت بکنه ؟ »

آدام گفت ، « من . »

چارلز گفت ، « خوب چشمانو واز کن . »

« ولش کن ! »

« این جاهمون قدر که مال توئه مال منم هست . »

« دلت می‌خواد من ازاين جا برم ؟ »

« منظورم اين نبود . »

« خب ، اگه بناست اون بره من خودم ميرم . »

دکتر گفت ، « آروم باشين . واسه چي اين قدر تونفخ هستين ؟ »

« من به سگ زخمی روهم ازخونه بيرون نمی‌کنم . »

« از بودن يه سگ زخمی توخونه ککتم نمی‌گزه . داری يه چيزی

روپنهون می‌کنی ؟ ديشب بيرون رفتی ؟ تو اين کارو کردی ؟ »

چارلز گفت، «نموم شب این جا بود. خر و پش منه صدای قطار می مونه.»

آدام گفت، «چرا نمیذاری این دختره این جا بمونه؟ بذار حالت خوب بشه.»

دکتر بلند شد و دست هایش را پاک کرد. گفت، «آدام، پدرت یکی از قدیمی ترین دوستانم بود. من تو و خانواده ی تو رو می شناسم. تو که بچه نیستی. نمی دونم چرا نمی خوای بفهمی، شاید دلت نمی خواد. آدم دقتی باهات حرف میزنه انگار داره واسه یه بچه حرف میزنه. به اون دختر حمله کردن. به عقیده ی من هر کسی این کارو کرده می خواسته اونو بکشه. اگه به کلانتر گزارش ندی، خلاف قانونه. قبول دارم که گاهی قانون شکنی می کنم ولی نمی توانم از این یکی بگذرم.»

«دخ، به کلانتر بگو ولی تا حالت خوب نشده نذار مزاحمت بشه.»

دکتر گفت، «من عادت ندارم مریضامو اذیت کنم، تو هنوز می خوای اوتو این جا نیسکه داری؟»
«بله.»

«من فردا این جاسر میزنم. اون می خوابه. اگه خواست از توی لوله بهش آب و سوپ گرم بدین.» این را گفت و خارج شد.
چارلز روبه برادرش کرد و گفت. «آدام، تو رو خدا این الم - شنکه واسه چیه؟»

«بذار تنها باشم.»

«تو مغزت چیه؟»

«بذار تنها باشم - شنیدی؟ فقط بذار تنها باشم.»

چارلز گفت، «عجب بدبختی! و تنفی روی زمین انداخت و با

ناراحتی سر کارش رفت.

آدام خوشحال بود که برادرش رفته است. هوی آشپزخانه این

طرف و آن طرف میرفت، ظرفهای صبحانه را شست و کف آشپزخانه

را جارو کرد. وقتی به آشپزخانه سرسامانی داد، به اتاقی که دختر در

آن جا خوابیده بود رفت و صندلیی نزدیک تختخوابش گذاشت چون

به دختر مرفین تزریق کرده بودند خروپف زیادی به راه انداخته بود.

ورم صورتش داشت بر طرف می شد، ولی چشمانش هنوز کبود و ورم

کرده بود. آدام آرام نشست و به اونگاه کرد. بازویش که به تخته ای

بسته شده بود تا حرکت نکند، روی شکمش قرار داشت، ولی بازوی

راستش روی پتو بود، دستش را مشت کرده بود. دستش مثل دست بچه ها

کوچک بود. آدام با انگشتش میچ دختر را لمس کرد، و انگشتان دختر

کمی تکان خورد. میچش گرم بود. یواشکی، انگار می ترمید کسی

اورا غافلگیر کند، دست دختر را باز کرد و با نوک انگشتانش بازی

کرد. انگشت هایش نرم و کلفتی رنگ بود و ولی پوست پشت دستش مثل

من و ارید شکری رنگ بود. آدام از خوشحالی می خندید. نفس دختر

بند آمد و آدام دچار حالتی شبیه برق گرفتگی شد - بعد کلوی دختر

صدایی کرد و به خرخر ادامه داد. به آرامی دست و بازوی دختر را

زیر پتو نوازش داد و بعد بانك پا از اتاق خارج شد.

کمی چند روز در حالت خلسه‌ی افیونی بود. پوست بدنش مثل سرب شده بود و به علت درد شدید نمی‌توانست تکان بخورد. ولی هر کس در اطرافش راه می‌رفت می‌فهمید. کم‌کم مغزش به کار افتاد و وقتی چشمش را باز کرد دید دو مرد جوان با او هستند. یکی گاهیگاهی به او سر می‌کشید و دیگری همیشه. می‌دانست آن مرد دیگر که به خانه می‌آید دکتر است، و هم چنین يك مرد بلند قد لاغر هم بود که بیشتر از این دو توجهش را جلب می‌کرد. و این ترس بود که توجه دختر را برمی‌انگیخت. شاید در خواب افیونی چیزی را برداشته و پنهان کرده بود.

آرام آرام نواست آخرین روزها را در ذهنش مجسم کند و حوادث را به ترتیب منطقی خود قرار دهد. قیافه‌ی آقای ادواردز به نظرش آمد، و مجسم کرد چگونه او تغییر قیافه داده و تبدیل به يك جنایتکار شده بود. هیچ وقت در زندگیش این قدر ترسیده بود، ولی حالا فهمیده بود ترس یعنی چه. و ذهنش مثل موش راه فرار را بومی کشید. آقای ادواردز جریان آتش‌سوزی را فهمیده بود. ولی آیا کسی دیگری هم فهمیده بود؟ اما اواز کجا فهمیده بود؟ هر وقت که فکر این صحنه را می‌کرد دچار ترس نهوع‌آوری می‌شد.

از قرائن فهمید که مرد بلند قد کلاتر است و می‌خواهد از او بازجویی کند، و آن مرد جوان که نامش آدام است نمی‌خواهد اجازه دهد از

او بازجویی شود. شاید کلانتر از آتش سوزی باخبر بود.
از میان سر و صداهای بلند چیزهایی دستگیرش می‌شد. کلانتر
می‌گفت، «باید اسمی داشته باشه. یکی باید اونو بشناسه.»
و بعد صدای آدام آمد که می‌گفت، «چطور می‌تونه حرف بزنه؟
آدو اراه اش شکسته.»

«اگه دست راستیه می‌تونه جواباشو بنویسه. آدام، بیگاکن،
اگه به کسی می‌خواسته اونو بکشه وظیفه که دستگیرش کنم. فقط
بهم به مداد بده و بذار باهاش حرف بزنم.»
آدام گفت، «شما مگه نشنیدین دکتر گفت جمجمه‌اش شکاف
برداشته. از کجا می‌دونین اون می‌تونه به یاد بیاره چه بلایی سرش
اومده؟»

«تو چی کارداری؟ فقط به مداد و کاغذ بهم بده.»

«می‌خوام مزاحمش بشی.»

«لعنت خدا بر شیطان، مهم نیست تو چی می‌خواهی. من دارم
بهت می‌گم به مداد و کاغذ می‌خوام.»
و بعد صدای مرد جوان دیگر آمد. «چته؟ انگار خودت این
بلارو سرش آوردی. بهش به مداد بده.»
وقتی که آن سه مرد به آرامی وارد اتاقش شدند دختر چشماش
را بست.

آدام آهسته گفت، «اون خوابه.»

دختر چشمانش را باز کرد و به آن‌ها نگاه کرد.

مرد بلندقد کنار تخت خواب آمد و گفت: «دختر خانم، نمی‌خواهم اذیت کنم. من کلاتریم. میدونم نمی‌تونی حرف بزنی، ولی ممکنه خواهش کنم فقط به چیزایی رو این کاغذ بنویسی؟»

دختر کوشید سرش را تکان بدهد ولی از شدت درد خود را عقب کشید. و بازدن پلک‌های چشمش فهماند که حاضر است.

کلاتر گفت: «آفرین. دیدین می‌خواه جواب بده.» و سپس ورقه‌ها کنارش روی تخت خواب گذاشت و انگشتانش را دور مداد حلقه زد. «حالا خوب شد. بگو ببینم اسمت چیه؟»

آن سه مرد به صورت دختر نگاه می‌کردند. دهان دختر تغییر شکل داد و چشمانش چپ شد. چشمانش را بست و مداد را روی کاغذ حرکت داد و با حروف بسیار بزرگ نوشت: «نمی‌دونم.»

«حالا واسه یه کاغذ جدید گذاشتم. چی یادته میاد؟»

مداد نزدیک بود از روی ورقه سر بخورد. ولی دختر نوشت، «مغزم کار نمی‌کنه.»

«یادت نمیاد تو کی هستی، از کجا اومدی؟ فکر بکن!»

انکار دختر خیلی به اعصابش فشار می‌آورد ولی بعد منصرف شد و صورتش حالت غم‌زده‌ای به خود گرفت. «نه، قاطی کردم. بهم کمک کنین.»

کلاتر گفت، «طفلکی، متشکرم که سعیتو کردی، به هر حال هر وقت بهتر شدی دو باره سر وقت میایم. نه، حالا دیگه لازم نیست بنویسی.»

مداد نوشت، «متشکرم.» و از دستش افتاد.

او نواسته بود سر کلاتر کلاه بگذارد. حالا کلاتر با آدم هم عقیده شده بود فقط چارلز بود که نظر دیگری داشت. وقتی دو برادر در اتاقش بودند و دونفری بدون این که احساس درد کنند، لکن زیرش می گذاشتند، دختر به صورت عبوس چارلز نگاه کرد و در آن يك چیز آشنا دید و ناراحت شد. دید که او مرتباً به زخم روی پیشانی اش دست میزند و آن را می مالد و با انگشتانش آن را لمس می کند. يك بار چارلز متوجه شد که دختر دارد نگاهش می کند و با شرمساری به انگشتان خود نگاه کرد. چارلز از روی بدجنسی گفت، «غصه نخور. تو ام‌منه من به جای زخم رویشونیت می مونه. شایدم به جای زخم عمیق‌تر.»

دختر لبخندی به او زد و چارلز نگاهش را برگرداند. وقتی آدم با يك بشقاب سوپ کرم وارد اتاق شد چارلز گفت، «من می‌خوام به شهر برم و یه کمی آبجو بخورم.»

۳

آدام هیچ وقت یادش نمی‌آمد که این قدر خوشحال باشد .
برایش مهم نبود نام دختر را بداند . دختر گفته بود او را کتی صدا
کنند و همین برایش کافی بود . او پس از ورق‌زدن کتاب آشپزی که
از مادر و نامادری‌اش به‌جا مانده بود برای کتی غذا پخت .

کتی سرشار از نیروی جوانی بود چون خیلی زود شفا یافت . ورم
گونه‌اش خوابید و زیبایی دوباره به‌صورتش باز گشت . در مدت کوتاهی
با کمک دیگران می‌توانست در رختخواب بنشیند . خیلی بادقت دهانش
را باز و بسته می‌کرد و شروع به خوردن غذاهای نرمی کرد که محتاج
جویدن نبود . پیشانی‌اش هنوز باندپیچی شده بود ولی بقیه‌ی صورتش،

جز آن جایی که به علت افتادن دندان‌ها گود شده بود، عیبی نداشت .
 کتی ناراحت بود و می‌خواست به نحوی ناراحتی‌اش را فراموش
 کند. حتی موقعی هم که برایش مشکل، نبود کم حرف میزد.
 يك روز بعد از ظهر صدای پای کسی را شنید که در آشپزخانه
 راه می‌رفت. صدازد، «آدام، تویی؟»

چارلز جواب داد، «نه، منم.»
 «ممکنه خواهش کنم واسه یه دقه هم که شده بیای این‌جا؟»
 در راهرو ایستاد. قیافه‌اش عبوس بود.
 کتی گفت، «زیاد این طرفا نمیای.»
 «درسته.»

«تو از من خوشتر نمیدی؟»
 «به نظرم همین‌طور باشه.»
 «ممکنه بهم بگی چرا؟»
 چارلز سعی کرد جوابی پیدا کند. بالاخره گفت، «من به تو
 اطمینان نمی‌کنم.»
 «چرا نه؟»

«نمی‌دونم. و باور نمی‌کنم حافظه‌تو از دست داده باشی.»
 «چرا باید دروغ بگم؟»
 «نمی‌دونم. به همین دلیل هست که بهت اطمینان ندارم. یه
 چیزی هست که من می‌فهمم.»

«تو هیچ وقت منو تو عمرت ندیدی.»

«شاید نه. ولی به چیزی هست که اذیت می کنه - باید بدویم.

تواز کجا می دونی هیچ وقت تورو ندیدم؟»

«کنتی ساکت بود. و چارلز خواست برود که کنتی گفت. «نرو،
 چه تصمیمی داری؟»

«در مورد چی؟»

«در مورد من.»

چارلز بادقت به او نگاه کرد. «می خوای حقیقتو بهت بگم؟»

«وگرنه چرا ازت سوال می کردم؟»

«نمی دونم، ولی بهت می گم. می خوام هرچی زودتر شرتواز این جا
 کم کنم. برادرم خل شده و اگه لازم باشه با چوب آدمش می کنم.»

«تو می تونی این کارو بکنی؟ اون به آدم بزرگه.»

«می تونم بکنم.»

کنتی به او نگاه کرد و گفت. «آدام کجاست؟»

«رفته شهر که کمی بیشتر از اون دواهای لعنتی تورو پیدا کنه.»

«تو چقدر بدجنسی.»

«می دونی چی فکر می کنم؟ من فکر نمی کنم قد نصف تو
 بدجنس باشم. به نظرم نوشیطونی هستی که در نقش به فرشته ی خوشگل
 ظاهر شده.»

کنتی آهسته خندید و گفت. «هر دو تامون این جور می هستیم.

چارلز، من چقدر وقت دارم؟»

«واسه چی؟»

«چقدر وقت دارم تا منو از این جا بیرون کنی؟ راستشو بهم بگو.»

«بسیار خوب، بهت میگویم. تو در حدود یه هفته تا ده روز وقت

داری. به محض این که تونستی راه بری باید از این جا بری.»

«به فرض من نرفتم.»

چارلز با حيله گری به او نگاه می کرد و از این که با او دعوا

کند لذت می برد. «بسیار خوب، بهت میگویم. وقتی که تحت تأثیر مواد

مخدر بودی خیلی حرفاروزدی، انگار خواب بودی.»

«باورم نمیشه.»

چارلز خندید، چون دید ناگهان کتی لب هایش را جمع کرده

است. «بسیار خوب، باور نکن. وا که هر چه زودتر از این جا بری ،

بهت نمیگویم. ولی ا که نری هم خودت می فهمی وهم کلانتر.»

«من باورم نمیشه چیز بدی گفته باشم. چه چیزی می توانستم

بگویم؟»

«باهات جرو بحث نمی کنم. چون کار دارم. تو ازم خواستی و

منم بهت گفتم.»

چارلز بیرون رفت. پشت لانه ی مرغ هادلش را گرفت و خندید و

محکم به پایش زد و با خود گفت، «فکر می کردم اون زردنگ تره.» و...

آن چنان احساس آرامشی کرد که روزهای قبل نکرده بود.

۴

چارلز بدجوری کتی را ترسانده بود. و همان طور که چارلز او را شناخته بود او هم چارلز را خوب شناخته بود. او تنها آدم زرنگی بود که کتی در عمرش دیده بود. کتی کوشیده بود چارلز را درك کند ولی به جایی نرسیده بود. می دانست نمی تواند فریش بدهد، و ضمناً هم نیاز به مراقبت و استراحت داشت. پول هایش را ازدست داده بود و برای مدتی طولانی به سرپناهی نیاز داشت. خسته و مریض بود، ولی در ذهنش دنبال راه چاره ای می گشت.

آدام با يك شیشه دوای مسکن از شهر برگشت و يك فاشق سوپخوری از آن برای کتی ریخت و گفت. «طعمش خیلی بده، ولی واست بدیست.»

کتی بدون اعتراض دوارا خورد، وحتى قیافه اش هم درهم نشد.
گفت. «تو خیلی مهر بونی. نمی دونم چرا. من که واست مشکل به-
وجود آوردم.»

«نه، این طور نیست. با اومدن تو خوئه رونق پیدا کرده. باوجود
این که حالت بدیه هیچ وقت گله و شکایتی نمی کنی.»
«تو چقدر خوب و مهر بونی.»

«دلم می خواداباشم.»
«مجبوری بری بیرون؟ نمی تونی این جا بمونی و باهام حرف
بزنی؟»

«البته می تونم. کار مهم دیگه ای نیست که بکنم.»
«آدام، یه صندلی بیارجلو و بشین.»
وقتی آدام نشست کتی دست راستش را به طرفش دراز کرد،
واودستش را در دستاش گرفت. کتی گفت، «چقدر خوب و مهر بونی.»
بعد اضافه کرد. «آدام تو سر قولت رای می سستی، مگه نه؟»

«سمی می کنم. به چی داری فکر می کنی؟»
کتی گریه را سرداد، «من تنهام و می ترسم. من می ترسم.»
«نمی تونم بهت کمک کنم؟»
«فکر نمی کنم هیچ کی بتونه بهم کمک کنه.»
«واسم بگو و بنذار سعیمو بکنم.»

«مشکل این جاست. من حتی نمی‌تونم بهت بگم.»

«چرا نه؟ اگه سریه به کسی نمیگم.»

«این راز فقط راز من نیست، مگه نمی‌فهمی؟»

«نه، نمی‌فهمم.»

با انگشتانش دست آدام را محکم فشار داد. «آدام، من هیچ وقت

حافظه‌مو از دست ندادم.»

«پس چرا گفتی-»

«این همینه که دارم سعی می‌کنم بهت بگم. آدام، تو پدر تو

دوست داشتی؟»

«به نظرم بیشتر بهش احترام می‌ذاشتم تا این که دوستش داشته

باشم.»

«خب، اگه کسی مورد احترام بود و دچار مشکلی می‌شد،

کاری نمی‌کردی که اونواز نابودی نجات بدی؟»

«معلومه که این کارو می‌کردم.»

«خب، منم دارم از بین میرم.»

«ولی چطوری شد که این بلارو سرت آوردن؟»

«این خودش یه سریه. واسه همینه که نمی‌تونم بگم.»

«پدرت بود؟»

«اوه، نه. ولی همش باهم قاطیه.»

«منظورت اینه، اگه بهم بگی چه کسی این بلارو سرت آورده،

داسه پدرت اسباب دردس میشه؟»

کئی آهی کشید. بقیه‌ی داستان را خود آدام می‌توانست در ذهنش
مجسم کند. گفت: «آدام، بهم اطمینان می‌کنی؟»
«البته.»

«این تقاضای بزرگیه.»

«نه، اگه توداری از پدرت حمایت می‌کنی، خیر.»

«می‌فهمی چی میگم؟ این راز من نیست. اکرم بود در عرض یه
دقه بهت می‌گفتم.»

«البته، می‌فهمم. من خودم هم جای تو بودم همین کارو می‌کردم.»
در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود گفت: «اوه، تو چقدر
می‌فهمی.» آدام به طرفش خم شد و کئی صورتش را بوسید.
آدام گفت: «غصه نخور. من مواظبت هستم.»

کئی همانطور که روی بالش لم داده بود گفت: «فکر نمی‌کنم
بتونی.»

«منظورت چیه؟»

«می‌دونی که برادرت ازم خوشش نیاد و می‌خواد منو از این
جا بیرون کنه.»

«مگه بهت گفت؟»

«اوه، نه. من می‌تونم اینو حس کنم چون اون مته تو نمیتونه

آدمو درك كنه.»

«قلبش صافه.»

«می دونم، ولی منه تو مهربون نیست. ووقتی که میرم - کلاتر ازم بازجویی می کنه ومن تنها میشم.»

آدام خیره به جای نامعلومی نگاه می کرد. «برادرم نمی تونه تورو مجبور کنه که بری. نصف این مزرعه مال منه. من واسه خودم پول دارم.»

«ا که اون بخواد که من برم، مجبورم برم. نمی تونم زلد کیتوبه هم بزنم.»

آدام بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به طرف در عقبی رفت و از پشت شیشه به غروب نگاه کرد. می دید که در فاصله ی دوری برادرش دارد سنگ ها را از روی چرخ دستی بلند می کند و آن ها را کنار یک دیوار سنگی می چیند. آدام به آسمان نگاه کرد. توده ای ابر از ناحیه ی شرق در حرکت بود. آهی عمیق کشید و صدای نفسش را در سینه اش شنید. احساس کرد گوش هایش دارد بازمی شود، صدای قدقد مرغ ها و وزش باد مشرق را می شنید. صدای سم اسب ها که روی جاده راه می رفتند و ضربات چکش روی چوب از دور دست به گوش می رسید، چون همسایه ای داشت بام انبارش را تعمیر می کرد. و تمام این صداها طوری باهم ترکیب شده بودند که گویی صدای موسیقی است. چشمانش هم روشن شده بود. پرچین ها و دیوارها و آلونک ها باثبات تمام در آن

غروب زرد رنگ بر جایستاده بودند و میانشان يك نوع همبستگی دیده می شد. همه چیز تغییر کرده بود. يك دسته پرستو به زمین نشستند و دنبال غذا گشتند و سپس مانند يك شال کردن خاکستری که در مقابل نور پیچ و تاب می خورد پرواز کردند. آدام بر گشت و به برادرش نگاه کرد. زمان را فراموش کرده بود و نمی دانست تا چه مدت دم در ایستاده است.

زمان نگذشته بود. چارلز هنوز با همان سنگ بزرگ در گیر بود. و آدام آن نفس بلند و عمیق را که هنگام توقف زمان فرو برده بود هنوز بر نیآورده بود.

ناگهان احساس کرد که غم و خوشی با هم ترکیب شده است. ترس و شهادت هم یکی شده بود. يك مرتبه دید دارد آهنگی را زیر لب زمزمه می کند. بر گشت و به آشپزخانه رفت و در راهرو ایستاد و به کتی نگاه کرد. کتی لبخند کوچکی زد. آدام با خود می گفت، «چه کودکي! چه کودک مظلومي!» و عشق سراپایش را فرا گرفت.

آدام گفت، «بامن ازدواج می کنی؟»

عضلات صورت کتی کشیده شد و دستش با تشنج بسته شد. آدام گفت، «مجبور نیستی حالا بهم بگی، دلم می خواد دوباره اش فکر کنی. ولی اکه باهام ازدواج کنی، میتونم ازت حمایت کنم. ديکه هيچ کس نمیتونه دوباره ناراحتت کنه.»

کتی فوراً به خود آمد و گفت. «آدام، بيا اين جا بشين و دستتو

به من بده. حالا خوب شد.» آن گاه دست آدام را بلند کرد و پشت دستش را روی گونه‌اش گذاشت و با صدای گرفته‌ای گفت، «عزیزم، اوه، عزیزم. ببین آدام، توبه من اطمینان کردی. حالا می‌تونی بهم یه قول بدی؟ می‌تونی قول بدی به برادرت نکي ازم تقاضای ازدواج کردی؟»

«بهبش نکم که از تو تقاضای ازدواج کردم؟ چرا نه؟»
 «موضوع این نیست. من امشب می‌خوام فکر کنم. شایدم وقت بیشتری لازم داشته باشم. می‌تونی این وقتو بهم بدی؟» آن گاه کتی دستش را به طرف سرش برد و ادامه داد. «می‌دونی، مطمئن نیستم حالا بتوالم درست فکر کنم و می‌خوام بهم فرصت بدی.»

«فکر می‌کنی باهام ازدواج بکنی؟»
 «خواهش می‌کنم آدام، بذار فکر کنم. عزیزم، خواهش می‌کنم. آدام لبخندی زد و با حالتی عصبی گفت، «زیاد طولش نده. من مته گربه‌ای هستم که بالای درخته و نمی‌تونه بیاد پایین.»

«فقط بذار فکر کنم. آدام، تو که آدم مهربونی هستی.»
 آدام از اتاق خارج شد و به طرف آن جایی که برادرش داشت سنگ‌ها را حمل می‌کرد رفت.

وقتی که رفت کتی از تاخت‌وایش بلند شد و به زحمت به طرف آینه رفت. به جلو خم شد و به صورت خودش نگاه کرد. پیشانی‌اش هنوز زباندپیچی شده بود. لبه‌ی باند را به اندازه کافی بلند کرد و به زخم قرمز

زیر آن نگاهی انداخت . نه تنها تصمیم گرفته بود با آدام ازدواج کند بلکه قبل از این که آدام از او تقاضا بکند تصمیمش را گرفته بود. کتی می ترسید. او نیاز به حمایت و پول داشت و آدام می توانست هر دو را به او بدهد. و کتی می توانست او را مهار کند - این را خوب می دانست. البته نمی خواست ازدواج کند ولی فعلاً ازدواج برایش پناهیگاهی بود. فقط يك چیز ناراحتش می کرد. آدام علاقه ای نسبت به او داشت که او نمی فهمید، چون خودش چنین احساسی را نسبت به آدام نداشت و هیچ گاه هم نسبت به هیچ کس دیگری چنین احساسی پیدا نکرده بود . آقای ادواردز واقعاً او را ترسانده بود. این تنها موقعی در تمام طول زندگی اش بود که نمی توانست بر اوضاع مسلط شود . و تصمیم گرفت هیچ گاه نگذارد دوباره چنین اتفاقی بیفتد . وقتی فکر کرد اگر چارلز بشنود چه خواهد گفت، لبخندی زد. نسبت به چارلز احساس نزدیکی می کرد و از سوءظنش نسبت به خود ناراحت نبود.

۵

وقتی که آدام نزدیک شد چارلز کمرش را راست کرد. کف دست هایش را پشتش گذاشت و عضلات خسته اش را مالش داد و گفت، «خدای من، چقدر سنگ این جاست.»

«یه نفر تو سر بازخونه بهم گفت تو کالیفرنیا خیلی دره وجود داره - فرسنگ ها و فرسنگ ها - و حتی یه دونه سنگم پیدا نمیشه.» چارلز گفت، «یه چیز دیگه ام هست، من فکر نمی کنم مزرعه ای پیدا بشه که بدون اشکال باشه. تو ایالتای میانی امریکا ملخ وجود داره، و در جای دیگه نوفان و گردباد. چند تا سنگ که مساله ای نیست.»

«به نظرم راست میگی. من اومدم که بهت کمک کنم.»

«متشکرم. فکر کردم بقیه‌ی عمرت می‌خوای دست تو دست اوئی که اون جاست بگذرونی. ناکی می‌خواه این جابمونه؟»
 آدام کم باقی بود به برادرش بگوید که به کتی پیشنهاد ازدواج داده است، ولی لحن صدای چارلز او را وادار کرد تصمیمش را عوض کند.

چارلز گفت، «تا یادم نرفته، الکس پلات چند دقیقه پیش این جا بود. نمی‌دونی چه اتفاقی واسش افتاده. یه هو پولدار شده.»
 «چه جوری؟»

«خب، تو اون جایی رو که تو ملکش درختای سدره‌ستن یادت می‌اد؟ - می‌دونی کجارو می‌گم؟ درست لب‌جاده.»
 «می‌دوم. چطور مگه؟»

«الکس داشت از وسط درختا به طرف دیوار میرفت. می‌خواست خرگوش شکار کنه. اون یه چمدون پیدا کرد که توش لباسای مردونه‌ی تمیز چیده شده بودن. البته همه‌شون از آب بارون خیس شده بودن. به نظر می‌رسید این چمدون مدتی اون جا بوده. کنارش یه جعبه‌ی چوبی ام بود که درش قفل شده بود و وقتی اون قفلو شکست در حدود چهار هزار دلار پول توش بود. ربه کیف زنونه‌ام پیدا کرد که هیچی توش نبود.»
 «اسمی، چیزی روش نبود؟»

«عجیب اینجاست - هیچ اسمی نبود؛ حتی روی لباسا هم بر - چسبی نبود. به نظر می‌رسید که صاحبش نمی‌خواست شناخته بشه.»

«الکس می‌خواد اینارو نیگه‌داره»

«الکس اونارو پیش کلاتر برده، و کلاتر می‌خواد آکهی بکنه
واکه صاحبش پیدانشه الکس می‌تونه اونارو واسه خودش نیگه‌داره»
«حتماً به کسی پیدا میشه»

«به نظرم. البته من به الکس نگفتم چون خیلی خوشحاله. عجیبه
که هیچ برچسب یا نشونه‌ای پیدا نشده»

«آدام گفت، «این خودش خیلی پوله، حتماً صاحبش پیدا میشه»
«الکس مدتی اینجا بود. میدونی زنش خیلی گردشیه.» بعد
چارلز ساکت شد و بالاخره گفت، «آدام، ما باید باهم حرف بزنیم.
همه‌ی اهل محل دارن به چیزایی میکنن»

«درباره‌ی چی؟ منظورت چیه؟»

«کشتی منو، درباره‌ی همون دختره دیگه. دو تا مرد نمی‌تونن بایه
دختر تویه خونه زندگی کنن. الکس میگه زنا از این موضوع خیلی
ناراحتن. آدام، ما نمی‌تونیم این دختره رو این جا نیگه‌داریم. ما داریم
این جا زندگی می‌کنیم. آبرو مون میره»

«می‌خوای قبل از این که حالش خوب شه بندازمش بیرون»
«من می‌خوام تواز شرش خلاص بشی- بیرونش کن. ازش خوشم
نمیاد»

«تو هیچ وقت خوست نمیومد»

«می‌دونم. من بهش اطمینان ندارم. به چیزی هست- به چیزی که

نمی‌دونم چیه، ولی من خوشم نمیاد. کی می‌خواهی دکش کنی؟»
 آدام به آرامی گفت، «بگذار بهت بگویم. یه هفته بهش مهلت بده و
 بعد یه کاریش می‌کنم.»
 «قول میدی؟»
 «صددرصد.»

«خب، حالا این شدیه چیزی. من به زن الکس پیغام می‌فرستم. اون
 می‌تونه خبر اردو خوب پخش کنه. خدای من، چقدر خوب میشه دوباره
 خونه مال خودمون باشه. فکر می‌کنی حافظه‌ش دوباره سر جای یاد؟»
 آدام گفت، «نه.»

٦

پنج روز بعد وقتی که چارلز رفت کمی علوفه برای گوساله‌ها بخرد، آدام درشکه‌را تا نزدیکی‌های درآشپزخانه آورد. به کتی کمک کرد تا سوار شود، پتویی را روی زانوهایش گذاشت، و پتوی دیگری روی شاه‌هایش انداخت. از آن جا به محضر رفت و با کتی ازدواج کرد. وقتی آن‌ها برگشتند، چارلز به خانه رسیده بود. موقعی که وارد آشپزخانه شدند، چارلز با ترش رویی نگاهشان کرد و گفت، «فکر کردم تو اونو بردی که سوار قطار کنی.» آدام از روی سادگی گفت، «رفتم ازدواج کردیم.» کتی لبخندی به چارلز زد.

«چرا؟ چرا این کارو کردین؟»

«چرا نه؟ مکه به مرد نباید ازدواج کنه؟»
 کتی فوراً به اتاق خواب رفت و در را بست.
 چارلز با عصبانیت گفت: «اون که به دد نمی خوره، من بهت
 گفته بودم اون فاحشه است.»
 «چارلز!»

«بهت میگم، اون یه فاحشه ی کشیفیه. من بیست و پنج ستم حاضر
 یستم خرج اون لکانه ی سلیطه بکنم!»
 «چارلز، بس کن! بهت میگم بس کن! دهن کثیف تو بیند و درمورد
 زنم چیزی نگوا!»

«اون داست زن نمیشه.»
 آدام به آهستگی گفت: «فکرمی کنم تو حسودیت میشه، چارلز.
 من فکرمی کنم تومی خواستی باهش ازدواج کنی.»
 «احمق بیچاره! حسودی کنم؟ من تو به خونه با اون زندگی
 نمی کنم!»

آدام گفت: «مجبور نیستی. من میرم. تو می تونی اگه دلت بخواد
 زمین منو بخری. می تونی همه ی مزرعه رو واسه خودت داشته باشی. تو که
 همیشه دلت می خواست. می تونی این قدر این جا بمونی تا پیوسی.»
 چارلز صدایش را پایین آورد: «چرا نمی خوای از شرش خلاص
 بشی؟ آدام، خواهش می کنم بندازش بیرون. اون تورو اذین می بره.

نابودت می کنه، آدام به خدا بیچارهت می کنه!»
 «تواز کجا این همه چیز در بارهش می دونی؟»
 چشمان چارلز خسته به نظر می رسید. «من نمی دونم.» این را گفت
 و ساکت شد.

آدام حتی از کتی سوال نکرد که آیا دلش می خواهد شام را
 بیرون از اتاقش بخورد یا نه. در بشقاب به اتاق خواب کتی برد و کنارش
 نشست.

آدام گفت، «مامی خواهم از اینجا بریم.»
 «بذار من برم. خواهش می کنم بذار من برم. من نمی خوام تورو
 از برادرت متنفر کنم. نمی دونم چرا اون ازم خوشش نمیداد!»
 «من فکر می کنم حسودیش میشه.»
 کتی چشمانش را تنگ کرد. «حسودی؟»
 «به نظرم این طوری میرسه. تو نباید غصه بخوری. ما داریم از
 این جا به کالیفرنیا میریم.»

کتی به آرامی گفت، «من نمی خوام به کالیفرنیا برم.»
 «چرند میگی. هوای اون جا خیلی خوبه، همیشه آفتابی و قشنگه.»
 «من نمی خوام به کالیفرنیا برم.»
 آدام با ملایمت گفت. «نوزن منی، می خوام باهام بیای.»
 کتی ساکت شد و دوباره در این مورد صحبت نکرد.
 آن ها شنیدند که چارلز در راه هم گویند، و آدام گفت، «واسش

خوب همیشه. به کمی مشروب می خوره و حالش جا میاد.
 کتی با شرمساری به انگشتانش نگاه می کرد و گفت: «آدام، من
 تا حال خوب نشه نمی تونم زنت باشم.»
 آدام گفت: «می دونم، می فهمم. صبر می کنم.»
 «ولی می خوام تو پیشم باشی. من از چارلز می ترسم. اون ازم
 متنفره.»

«من تخت خواب سفری مو میارم این جا. هر وقت ترس ورت داشت
 می تونی صدام کنی. می تونی دستتو دراز کنی و منو لمس کنی.»
 کتی گفت: «تو چقدر خوبی، می تونیم به خرده چایی بخوریم؟»
 «آره، چرا نه. من خودم دلم می خواد.» آدام فنجان هایی را که
 بخار از آنها بلند می شد آورد و بعد دوباره رفت تا ظرف شکر را
 بیاورد. روی صندلی کنار تخت خوابش نشست و گفت: «این چایی پر رنگه.
 خیلی واست پر رنگه؟»

«من دوست دارم چایی پر رنگ باشه.»
 آدام چایی اش را خورد و گفت: «مزه اش واست عجیب نیست؟ به
 مزه ای عجیبی می ده.»

کتی دستش را به طرف دهانش برد. «بذار امتحانش کنم.» کتی
 چای را فائنه نوشید و بعد فریاد زد: «آدام، تو فنجان عوضی رو برداشتی.
 اون چایی که خوردی مال من بود. من نوش دو ریخته بودم.»
 آدام لب هایش را لیسید و گفت: «فکر نمی کنم واسم ضرر

داشته باشه.»

کتی آرام خندید و گفت، «نه، ضرر نداره. امیدوارم لازم نباشه
که شب صدات کنم.»

«منظورت چیه؟»

«واسه این که تودوای خواب آور منو خوردی. شاید نتونی زود

بیدار بشی.»

آدام اگرچه می کوشید بیدار بماند ولی به يك خواب عمیق
افیونی فرو رفت. همان طور که داشت خوابش می برد پرسید، «دکتر
بهت گفت این قدر دوا بخوری؟»

کتی گفت، «تو فقط بهش عادت نداری.»

چارلز ساعت یازده برگشت. کتی شنید که تلوتلو خورانه دارد
وارد می شود. چارلز به اتاقش رفت، لباس هایش را به گوشه ای انداخت
و به رختخواب رفت. خرخر می کرد و از این پهلوه به آن پهلومی غلتید تا
راحت بخوابد و سپس چشماش را باز کرد. کتی در کنار تخت خوابش
ایستاده بود. «چی می خوای؟»

«چی فکر می کنی؟ به کم برو اون طرف تر.»

«آدام کجاست؟»

«اون اشتباهی دواي خواب منو خورد. یه خرده برو اون

طرف تر.»

چارلز که دهانش بوی مشروب می داد گفت. «من همین

حالا بایه فاحشه بودم.»

«تو خیلی قوی هستی. به کمی اون طرف تر برو.»

«دست شکسته ات چی؟»

«خودم مواظبش هستم. غصه شو نخور.»

ناکهان چارلز خنده اش گرفت و گفت، «بیچاره آدام، ویتو رابه

کناری زد تا کتی وارد رختخواب شود.

بخش دوم

فصل دوازدهم

می‌توانید ببینید چگونه این کتاب به مرز سده‌ی معاصر یعنی سال ۱۹۰۰ رسیده است. يك صد سال دیگر هم گذشت و چرخ زمان با کارهای آدم‌ها دست به یکی کرد. به نحوی که هر چه به گذشته‌ی دور می‌رویم افسوس می‌خوریم چقدر آن روزها بهتر بودند. در کتاب‌های خاطرات، روزگاران قدیم، روزگار خوشی و سادگی و شیرینی بود، گویی در گذشته روزگار جوان و بی باک بود. پیرمردانی که نمی‌دانستند آیا تا آغاز قرن جدید زنده خواهند بود یا نه، با تنفر به آن نگاه می‌کردند. چون دنیا در حال تحول بود، شیرینی اش رفته بود و همراه آن تقوی و پاک‌گی. به این دیای جدید در حال نابودی اضطراب حکمفرما شده بود و آن چه که

از دست رفته بود اخلاق و ادب و نزاکت بود. زن‌ها دیگر خاتم نبودند و نمی‌شد به قول یک آقا اطمینان کرد.

یک زمانی بود که مردم کمی شلوارشان را محکم می‌بستند. آزادی به آن معنی وجود نداشت - حتی هنگام کودکی. تنها غصه‌ی مردم این بود چطور یک سنگ پیدا کنند که کاملاً گرد نبوده و بشود برای سنگ قلاب از آن استفاده کرد. آن سنگ‌های خوب که جارفتند و همراهشان آن سادگی‌ها؟

آدم‌ها کمی دچار فراموشی شده بودند چون نمی‌شود تمام خاطرات خوب و بد را همواره به یاد آورد. انسان فقط می‌تواند به یاد بیاورد روزی این تجربه‌ها را کرده است. یک مرد که سال می‌تواند بازی‌های کودکانه‌اش را با دخترها به یاد بیاورد ولی همان مرد آگاهانه یا ناخودآگاه منظره‌ی دراز کشیدن پسروانی را در وسط مزرعه که محکم به زمین مشت می‌زد و گریه کنان می‌گفت، «خدا یا! خدا یا!» فراموش می‌کند. چنین شخصی فقط ممکن بود بگوید، «چرا اون پسره نوبی علفا دراز کشیده؟ ممکنه سرما بخوره.»

حالا دیگر نوت‌فرنگی‌ها آن مزه‌ی سابق را ندارند و زن‌ها شور و حرارت گذشته را از دست داده‌اند!

و بعضی‌ها مثل مرغی که می‌خواهند سرش را ببرند همه چیز را قبول کرده بودند.

تاریخ از عدد میلیون‌ها مورخ تراوش می‌کرد. بعضی‌ها می‌گفتند

ما باید از شر این قرن پر از فریب و جنایت و یافی کری و مرکه های
مرموز و زمین خواری رهایی یابیم.

به عقب برگردیم و به یاد بیاوریم چگونه ملت کوچک ما از این
سوی اقیانوس تا آن سوی اقیانوسی دیگر دچار کشمکش های فراوان
بود. تازه داشتیم سریایمان می ایستادیم که انگلیسی ها به جان ما
افتادند. ما آن ها را شکست دادیم، ولی فایده اش چه بود؟ آن چه برایمان
ماند يك کاخ سفید سوخته و ده هزار زن بیوه بود که از دولت مقرری
دریافت می کردند.

سپس سربازان به مکزیك رفتند و آن هم تجربه ی دردناکی بود.
هیچ کس نمی داند چرا شخص را به گردش می برند و آن جا اذیتش
می کنند درحالی که درخانه ماندن راحت تر و بهتر است. ولی جنگ با
مکزیك دو فایده داشت. مقدار زیادی زمین به مملکت ما افزوده
گردید و خاک ما تقریباً دو برابر شد، ضمن آن افسرانمان فنون جنگی
آموختند، تا این که وقتی به جان خودمان افتادیم رهبرانمان روش
آزار دادن را خوب فرا گرفته بودند.

و بعد این بحث وجدل ها:

می شود برده نگه داشت ؟

خب ، اگه پول دادی اونو خریدی چرا نه ؟

بعد گفتند کسی حق ندارد اسبی را برای خودش نگه دارد. کبی

می خواد دارائیمو ارم بگیره ؟

وما مانند کسانی شده بودیم که خودشان به صورتشان چنگ
 هیز نندتا خون به ریششان جاری شود.
 خب، همه چیز تمام شد وما کم کم از زمین خونین برخاستیم و
 به سوی غرب رفتیم.
 بعد دوران شکوفایی و پس از آن ورشکستگی و رکود اقتصادی
 آمد.
 دزدان معروف جامعه سر در آوردند و هر کس جیبی داشت خالی اش
 کردند.

مرگ بر آن قرن پوسیده !
 بگذارید همه این ها را فراموش کنیم! بگذارید مثل کتابی
 آن را ببندیم و برویم کتاب جدیدی بخوانیم! فصل جدید، زندگی نو.
 وقتی ما بتوانیم سرپوش روی آن قرن متعفن بگذاریم دست های مان
 پاک خواهد شد. درپیش روی ما امید است. این قرن جدید عاری از
 آلودگی ها خواهد بود. این قرن هنوز انباشته از آلودگی ها نیست
 و هر کسی بخواند فضایش را پاک کند او را پنهانی وارونه مصلوب
 خواهیم کرد.

ولی توت فرنگی ها باز هم آن مزه ی خوب را ندارند و زن ها شور
 و حرارت گذشته را از دست داده اند.

فصل سیزدهم

۱

بعضی مواقع شعاعی ذهن يك انسان را روشن می کند . تقریباً برای هر کسی این واقعه اتفاق افتاده است . می شود مانند فقیله ای که تا محل قرار گرفتن دینامیت می سوزد، پیش رفتش را تا مغز خود احساس کنید . این احساس درد دل آدم یا در عصبش و یا در دستاش به وجود می آید . پوست هوار ازمزمه می کند . و هر نفس عمیقی که فرو میرود شیرین است . آغازش لذت يك ذهن دردهای بزرگ را دارد؛ در مغز جرقه میزند و تمام دنیا در مقابل چشمان ما روشن می شود . يك انسان ممکن است تمام طول زندگیش را در

فضایی خاکستری گذرانده باشد، وزمین و درختان برایش تاریک و دل‌تنگ به نظر آمده باشند. حوادث، حتی حوادث بزرگ ممکن است از کنارش گذشته باشند ولی در سر نوشت ادبی اثر بوده باشند. و وقتی که آن شعاع درخشید، همه چیز زیبا می‌شود. صدای زنجره‌ها به گوش خوش آهنگ و بوی خاک به مشامش مطبوع می‌آید. نور آفتاب زیر سایه‌ی یک درخت چشمانش را نوازش می‌دهد. آن گاه انسان مثل چشمه‌ای به بیرون فوران می‌کند ولی چیزی از او کاسته نمی‌شود. و به نظر من اهمیت یک انسان در دنیا را می‌توان از روی تعداد این شعاع‌ها و چگونگی‌شان اندازه گرفت. این تجربه در تنهایی صورت می‌گیرد ولی ما را به دنیا مربوط می‌کند. آن، مادر تمام خلایق است و هر انسان را می‌تواند از انسان‌های دیگر جدا کند.

نمی‌دانم در سال‌های آینده وضع چگونه خواهد بود. در دنیا تغییرات وحشتناکی صورت می‌گیرد، و عواملی که ما از ماهی‌شان بی‌خبریم آینده را شکل می‌دهند. بعضی از این عوامل به نظر من اهریمنی می‌آیند، البته شاید نه برای این که خودشان اهریمنی هستند بلکه به خاطر گرایش‌شان برای ریشه کن کردن چیزهای دیگری که ما می‌گوئیم خوب هستند. درست است که دو نفر بهتر از یک نفر می‌توانند سنگ بزرگ‌تری را بلند کنند. یک گروه دسته جمعی می‌تواند ائومبیل‌ها را زودتر و بهتر از یک فرد بسازد، و نان از یک کارخانه‌ی بزرگ ارزان‌تر و دارای شکل واحدی است. وقتی غذا و لباس و خانه‌مان به

به وسیله تولید انبوهی به وجود می آید، روش انبوهی در ذهنمان ریشه می دواند و افکار دیگر را پس میزند. در زمان ما تولید انبوهی وارد اقتصاد، سیاست و حتی مذهبمان شده است، تاجایی که تصور برخی ملت ها از خدا انبوهی است. در زمان ما این مساله خطرناک است. در جهان کشمکش بزرگی است که سرانجامش نابودی است و انسان ها ناراحت و پریشانند.

در چنین موقعیتی به نظرم طبیعی و خوب می آید که از خود این سؤالات را بکنم. به چه چیزی اعتقاد دارم؟ برای چه چیزی و بر ضد چه چیزی باید جنگ کنم؟

نوع ما تنها نوع خلاق است، فقط يك وسیله ی آفرینندگی دارد که همان ذهن و روح آدمی است. هیچ گاه چیزی به دست دو انسان آفریده نشد. هیچ وقت در موسیقی، هنر، شعر، ریاضیات و فلسفه ندیدیم چند نفر با هم همکاری کنند و اگر هم کردند نتیجه اش رضایت بخش نبود. هنگامی که معجزه ی آفرینش صورت می گیرد، يك گروه می تواند آن را بسازد و گسترش بدهد، ولی هیچ گاه نمی تواند چیزی اختراع کند چون ارزش خلاقیت در ذهن يك انسان تنها نهفته است. و اکنون عواملی که در اطراف مفهوم گروه گرایي سیر می کنند علناً برای نابودی فردیت ذهن انسان اعلام جنگ داده اند. بای ارزش کردن، کرسنگی، فراموشی و مشروط کردن و بالاجبار جهت دادن، ذهن آزاد و سبکبار مورد تعقیب قرار می گیرد، زنجیر می شود، تحمیق می شود

وازا کار می افتد . این راه مرگباری است که نسل ما در پیش گرفته است .
 و عقیده ام این است : ذهن آزاد و جستجوگر انسان گرانبها ترین
 چیزی است که در این دنیا یافت می شود . و برای این منظور من جنگه
 خواهم کرد : آزادی ذهن انسان در انتخاب جهت . و من بر ضد این
 عقیده می جنگم : هر ایده ، دین ، یا حکومتی که فرد را محدود می کند
 یا نا بود می سازد . من برای این زنده ام و به خاطر این تلاش می کنم .
 من می فهمم چرا نظامی که بر الگوی خاصی بنا شده است باید ذهن
 آزاد را نابود کند ، چون همان ذهن آزاد است که می تواند آن نظام
 را واژگون کند . من یقیناً این مساله را درک می کنم ، و از آن متنفرم
 و بر علیه آن می جنگم تا تنها چیزی که ما را از جانوران درنده ی
 بدون نیروی آفرینندگی جدا می سازد ، حفظ کنم . اگر آن اشعه
 در وجود ما نابود شود ما هم نابود می شویم .

۲

آدام تراسك زندگى متزلزلى داشت و يك حالت يكنواختى و بيهوده گى همچون تار عنكبوت سراسر وجودش را فرا گرفته بود ولى كتى باعث شد اين اشعه در زندگى اش شروع به درخشيدن كند .

مهم نيست كه كتى يك هيولا بود . شايد ما نمى توانيم او را درك كنيم، ولى نبايد از فضيلت ها و گناهان بزرگ غافل بود . و چه كسى پيدا مى شود كه هيچ گاه در ذهنش افكار سياه رخنه نكرده باشد ؟

شايد در درون ما بر كهى اسرار آميزى است كه در آن چيزهاى زشت و بدجوانه ميزند و مى رويد . ولى در اطراف آن پرچينى است كه هميشه از رشد كامل اين جوانه ها جلوگيرى مى كند . آيا ممكن ندارد در بر كه هاى تاريخ درون بعضى انسان ها بدى آن قدر رشد كند كه از

یرچین بگذرد و آزادانه به زندگی ادامه دهد؟ آیا چنین کسی هیولا نخواهد بود، و آیا مابه‌نحوی به او مربوط نیستیم؟ بیهوده است اگر مافرشته و شیطان را درک نکنیم، چون خودمان آن‌ها را آفریده‌ایم. کتی هر جور آدمی بوده، توانسته بود آن‌اشعه را در درون آدام به وجود بیاورد. روح آدام به پرواز در آمد و او را از ترس‌ها و تلخی‌های زمانه و خاطرات بدرها کرد. این‌اشعه مانند گلوله‌ای روشن کننده که مواضع دشمن را روشن می‌کند جهان را بر نور کرده و موقعیت آن‌را عوض می‌کند. عشق آدام را آن چنان کور کرده بود که هرگز نتوانست شخصیت واقعی کتی را ببیند. در ذهن آدام تصویری از زیبایی و لطافت، تصویر دختری پاک که ارزشش مافوق تصور است، دختری زیبا و درست داشتنی به وجود آمده بود. کتی برای شوهرش مظهر همه‌ی این خوبی‌ها بود و هر کاری می‌کرد و هر چیزی می‌گفت نظر آدام درباره‌اش تغییر نمی‌کرد.

کتی می‌گفت نمی‌خواهد به کالیفرنیا برود ولی آدام توجهی نکرد، چون بعداً این کتی بود که دستش را گرفت و او را با خود به آن جا برد. جلوه‌ی این‌اشعه در درون آدام آن قدر زیاد بود که توجهی به ناراحتی‌های برادرش نکرد و برق چشمانش را ندید. سهم مزرعه‌اش را کمتر از نصف قیمت به چارلز فروخت، و با پول آن و نصف دارایی پدرش دیگر ثروتمند و آزاد شده بود.

حالا دو برادر از هم یگانه شده بودند. در ایستگاه راه آهن با هم دست دادند و چارلز که منتظر حرکت قطار بود دستی به جای زخم پیشانی اش کشید. بعد به میخانه رفت و با عجله چهار لیوان ویسکی سر کشید و از پله ها بالا رفت و سری به طبقه ی بالا زد. پول دختر را قبلا پرداخت ولی کاری از عهده اش بر نیامد. آن قدر در آغوشش گریست تا دختر او را بیرون کرد. از آن پس در مزرعه اش سخت کار کرد، به زمین هایش افزود و به خانه اش سر و صورتی داد تا این که املاکش زیاد شد. هیچ تفریح و استراحتی نمی کرد و آخر سر ثروتمند شد ولی از ثروتش لذتی نمی برد؛ مورد احترام بود ولی دوستی نداشت.

آدام آن قدر در شهر نیو یورک توقف کرد تا بتواند قبل از سوار شدن قطاری که آن ها را به غرب امریکا می برد برای خودش و کتی لباس بخرد. درک این نکته که آن ها چطور از دره سالیناس سر در آوردند آسان است.

در آن روز کاران مسئولین راه آهن از هر وسیله ای برای جلب توجه مسافرین استفاده می کردند - مانند رقابت بین خودشان و توسعه دادن خطوط آهن. شرکت ها نه تنها در روزنامه ها آگهی می دادند بلکه کتابچه ها و پوسترهایی منتشر می کردند که حاکی از زیبایی و رونق غرب بود. ادعاهای شان نامعقول نبود چون ثروت غرب نامحدود بود. خطوط آهن جنوب اقیانوس کبیر، که رئیسش شخص پرکاری به نام لیلاند استان فورد بود نه تنها در امور حمل و نقل بلکه در

مسائل سیاسی ساحل اقیانوس کبیر همه کاره شد. خطوط آهن تادریه ها کشیده شده بود. شهرهای جدید به وجود آمدند و نواحی جدیدی مسکونی شد تا شرکت بتواند به اندازه کافی مشتری داشته باشد. دره دراز سالیانس نیز مورد بهره برداری قرار گرفت. آدام یک پوستری رنگی را که در آن دره سالیانس همچون بهشت تصویر شده بود دید. بعد از خواندن مطالبی در مورد این ناحیه هر کس که نمی خواست در دره سالیانس اقامت کند دیوانه بود.

آدام در خرید زمین عجله ای نکرد. یک درشکه خرید و با آن به همه جا رفت و با کسانی که قبلاً به دره سالیانس آمده بودند در مورد آب و زمین و محصولات، آب و هوا، قیمت ها و امکانات مذاکره کرد. آدام در مورد اقامت هیچ شکی به خود راه نمی داد. او آمده بود که در آن جا مستقر شود، خانه ای بنا کند، خانواده ای تشکیل دهد و شاید دودمانی.

آدام بارها از مزرعه ای به مزرعه ای دیگر می رفت، خاک را برمی داشت و با انگشتانش آن را لمس می کرد، درباره اش حرف می زد و نقشه می کشید و رؤیاهایی درس می پروراند. اهالی دره او را دوست داشتند و از این که او آمده بود تا آن جا زندگی کند خوشحال بودند چون آن ها آدم اصیل را خوب می شناختند.

آدام فقط یک غصه داشت و آن کتی بود. حالش چندان خوب نبود. هر وقت آدام با درشکه به این طرف و آن طرف می رفت او هم

همراهش می آمد، ولی حالتی بی تفاوت داشت. يك روز صبح گفت که حالتش خوب نیست و در اتاقش در هتل کینگ سیتی ماند و آدم تنها به دهکده رفت. وقتی در حدود ساعت پنج بعد از ظهر برگشت دید آن قدر از کتی خون رفته است که کم باقی بود بمیرد. آدم خوشبختانه د کتر نیلسون را هنگام صرف شام پیدا کرد و او را به بالین کتی آورد. د کتر فوراً بیمار را معاینه کرد، يك آمپول به او تزریق کرد و بعد برگشت و به آدم گفت.

« چرا در طبقه ی پایین منتظر نمیشی ؟ »

« حالتش خوبه ؟ »

« بله . من فوراً صدات می کنم . »

آدم به شانه ی کتی زد و کتی به او لبخند زد.

بعد از رفتن آدم د کتر نیلسون در را بست و در حالی که صورتش

از عصبانیت قرمز شده بود به کتی گفت. « چرا این کارو کردی ؟ »

کتی ساکت بود و چیزی نمی گفت.

« شوهرت می دونه حمله هستی ؟ »

کتی سرش را به حالت نفی تکان داد.

« باچه چیزی این کارو کردی ؟ »

کتی خیره به د کتر نگاه می کرد.

د کتر نگاهی به اطراف اتاق انداخت . به طرف کمد رفت و يك

میل کاموا پیدا کرد. آن را برداشت و جلوی صورتش تکان داد و گفت، «ای جنایتکار - ای بی رحم، تو احمق. تو تقریباً خود تو کشتی ولی بجهات یفتاد. به نظرم چیزی ام خوردی، خود تو مسموم کردی. کافور به خودت تزریق کردی، نفت یا فلفل فرمز خوردی. خدای من! شما زنا چه کارایی می کنید!»

چشمانش مثل شیشه سرد بود.

دکتر يك صندلی کنار تخت خوابش گذاشت و با ملایمت پرسید. «چرا نمی خوای بچه داشته باشی؟ شوهرت که خیلی خوبه. مکه دومش نداری؟ نمی خوای باهام صحبت کنی؟ بهم بگو. این قدر لجوج باش.»

لب ها و چشمانش هیچ حرکتی نکرد.

دکتر گفت، «عزیزم، نمی توانی بفهمی؟ نباید زندگی رو از بین برد. این تنها چیزیه که منو دیوونه می کنه. خدا می دونه به همین دلیل من بعضی از مسرطامو از دست میدم. ولی سعی می کنم - من همیشه سعی می کنم. و بعد می بینم یکی دستی دستی خودشو می کشه.» دکتر تند تند حرف میزد گویی از سکوت بیمار گونه ای که بین جملاتش ایجاد می شد وحشت داشت. این زن او را در شگفت کرده بود. انگار جنبه ای غیر انسانی داشت. «تا حالا خانم لورل رو دیدی؟ حاضره واسه یه بچه جوئشو بده. حاضره دار و ندارشو بده تا صاحب

یه بیچه بشه، ونو - تو می خواستی بیچه ی خودتو بایه میل کاموا بکشی.»
 بعد فریادزد، « خب، حالا حرف نمیزنی؟ - تزن ولی بهت میگم.
 بچه ات سالمه. نیتت پاک بوده. ودارم اینو بهت میگم - بچه ات سالم
 به دنیا میاد. می دونی تو این ایالت قانون درمورد سقط جنین چی میگه؟
 لازم نیست جواب بدی، ولی بهم گوش بده! اگه دوباره این اتفاق
 بیفته، اگه تو این بچه رو از دست بدی و من بفهمم دستی دستی این
 کارو کردی، نورو متهم می کنم و بر علیه ت شهادت میدم و کاری می کنم
 تا مجازات بشی. حالا امیدوارم اون قدر عقل داشته باشی که حرف منو
 باور کنی چون دارم جدی حرف میزنم.»

کتی با نوك زبانش لبانش را خیس كرد. آن حالت سردی
 از چشمانش رفت و حالت غمباری جایگزینش شد و گفت، « متأسفم،
 متأسفم. ولی شما نمی فهمین.»

خشم دکترو فروکش کرد. « پس چرا بهم نمیگی؟ بهم بگو
 عزیزم.»

« مشکله بگم. آدام این قدر خوبه، این قدر قویه. ولی من مرض
 صرع دارم.»

« نه، این طور نیست.»

« درسته، ولی پدر بزرگم و پدرم - و برادرم داشتن.» کتی با
 دست جلوی چشمانش را گرفت. « من نمی توئم اون بچه رو تحویل
 شوهرم بدم.»

د کتر گفت، « طفلكى . طفلك من . آدم لى تونه مطمئن باشه .
خیلی امکان داده که بچہ ات سالم و خوب باشه . می تولى بهم قول بدی
دیگه کلك تولى ؟ »

« بله . »

« بسیار خب، من به شوهرت نمیکم چی کار کردی . حالا دراز
بکش و بذار بینم خون بند او مده یا نه . »
در عرض چند دقیقه د کتر کیفش را بست و میل کامواری در جیش
گذاشت و گفت . « فردا صبح بهت سر میزنم . »

هم چنان که د کتر از پله های باریک به طبقه ی هم کف هتل سرازیر
می شد ، آدام به طرفش دوید . د کتر نلسون به او اجازه نداد که
پیرسد ، « حالش چگونه ؟ حالش خوبه ؟ علت چی بود ؟ می تونم برم
بالا ؟ »

« چیه ، چه خبره ؟ » د کتر طبق معمول به شوخی گفت .
« خانم مریضه . »

« د کتر - »

« ولی مرضش ، مرض خوابه - »

« د کتر - »

« خانم بزودی میزاد . » این را گفت و همان طور که آدام خیره
به او نگاه می کرد از کنارش رد شد . سه مرد که کنار بخاری نشسته
بودند به او پوزخندی زدند . یکی از آنها به شوخی گفت ، « اگه من

بودم دوسه تا از دوستانو دعوت می کردم تا باهم به گیلان بزنیم ، شوخی اش نگرفت چون آدام با کام های سنگین از پله ها بالا رفت .

توجه آدام به مزرعه ی بردونی که در چند مایلی جنوب کینگ سیتی ، تقریباً وسط سان لوکاج و کینگ سیتی بود جلب شد . برای خانوادگی بردونی نهصد جریب ازده هزار جریبی که از پادشاه اسپانیا به پدر پندبزرگ خانم بردونی به ارث رسیده بود باقی مانده بود . خانوادگی بردونی سوئسی بودند ، ولی خانم بردونی دختر و وارث يك خانوادگی اسپانیایی بود که از سال ها پیش در دره سالیناس مستقر شده بودند . و هم چنان که در اکثر خانوادگی های قدیمی مرسوم است ، زمین کم کم فروخته شد . يك مقدار از زمین در قمار باخته شد ، مقداری به جای مالیات به دولت واگذار گردید و قسمتی دیگر برای خرید لوازم زینتی مانند - اسب ، الیاس یا زنان خوشگل بر باد رفت . نهصد جریبی که به جاماند هدیه ی کسی به نام سانچز بود و اصافاً بهترین قسمت زمین محسوب می شد . به علت وضعیت خاص دره آن ها دو طرف رودخانه و تپه های اطرافش را هم تصرف کردند . خانه ای که سانچز از مدت ها پیش برای شان به جا گذاشته بود هنوز قابل استفاده بود . این خانه در پای تپه ها ازخشت بنا شده بود . محلی که خانه در آن قرار داشت ، دره بسیار کوچکی بود که در آن چشمه های آب شیرین دائماً در جریان بود . البته به همین دلیل سانچز خانه را آن جا بنا کرد . درختان بلوط بزرگ بر سراسر دره سایه گسترده بودند ، و زمین آن

چنان سرسبز و خرم بود که نظیرش در آن حوالی پیدا نمی‌شد. دیوارهای این خانه‌ی محقر چهارپا ضخامت داشت، وجوب‌های بامش با طناب چرمی به هم متصل شده بود. چون آن طناب‌های چرمی را هنگام بستن خیس کرده بودند پس از مدتی جمع شدند و الوار را محکم به همدیگر چسباندند. در نتیجه طناب‌های چرمی مثل آهن سخت و مقاوم شدند. این روش ساختمان کردن فقط يك عیب دارد و آن این است که موش‌ها چرم را می‌جووند.

این خانه‌ی قدیمی آن قدر قشنگ بود که کویی از زمین روئیده است. بردونی آن‌جا را تبدیل به طویله‌ی گاوها کرده بود و چون يك مهاجر سوئیسی بود مثل همه‌ی سوئیسی‌ها به حد وسواس تمیز بود. از دیوارهای ضخیم کلی خوشش نمی‌آمد، بنابراین برای خود خانه‌ای چوبی در فاصله‌ای دورتر ساخت. گاوهایش سرهایشان را از پنجره‌های خانه‌ی قدیمی سانچز بیرون می‌آوردند.

خام و آقای بردونی فرزندی نداشتند، و وقتی خام بردونی مرد هوای کوه‌های آلپ به سر شوهرش زد. او می‌خواست زمینش را بفروشد و به وطنش برود. آدام تراسک در خرید زمینش عجله‌ای نمی‌کرد و بردونی می‌خواست آن‌را گران بفروشد و روشش این بود که وانمود کند برایش مهم‌یست زمینش را بفروشد یا نفروشد. البته مدت‌ها پیش از این که آدام تصمیمش را بگیرد بردونی می‌دانست او می‌خواهد زمینش را بفروشد.

آدام محلی را برای سکونت دائمی اش برگزید و تصمیم داشت در آینده بچه هایش همان جا سکونت کنند. می ترسید جایی را بخرد و بعداً جای بهتری پیدا کند، و در تمام این مدت توجهش به زمین سانچز بود. با آمدن کتی، زندگی طولانی و خوشی در پیش رویش بود. ولی در هر کاری جانب احتیاط را رعایت می کرد. چه با درشکه و چه با اسب هر وقت زمین را مورد بررسی قرار میداد. زمین را با مته سوراخ می کرد تا خاک طبقات زیرین را امتحان کند. در مورد گیاهان وحشی که در مزرعه و کنار رودخانه و تپه می روئیدند تحقیق می کرد. در جاهای مرطوب و کلی زانو میزد و جای پای حیوانات وحشی چون شیر و آهو، گراز و گربه وحشی، انواع راسو وراکون و خرگوش را که روی رد پای شان بلند رچین راه رفته بود، وادسی می کرد. از میان درختان بید و چنار و بوته های توت فرنگی وحشی که در کنار رودخانه روئیده بودند می گذشت، به تنه درختان بلوط، مادرون^۱، غار و توپون^۲ دست می کشید.

بر دوفی زیر چشمی به او نگاه می کرد و لیوان های شراب قرمز را که از انگور تاکستان خودش انداخته بود سر می کشید. او خوش

۱ - درختی که در تمام فصول سال سبز است و در غرب آمریکا می روید. چوبش سخت و پوسته اش صاف است و میوه زرد رنگی دارد که قابل خوردن نیست. ۴۰.

۲ - درخت کوچکی که در تمام فصول سبز است و در کالیفرنیا می روید. این درخت گل های سفید و میوه ی قرمز روشن دارد. ۴۰.

می آمد هر روز بعد از ظهر کمی مست کند. و آدم که هرگز شراب نخورده بود از این شراب خوشش آمد. آدم مرتباً عقیده‌ی کتی را در مورد محلی که می خواست بخرد سؤال می کرد و می خواست بداند کتی از آن جا خوشش می آید و آیا در آن جا به او خوش می گذرد یا نه و به جواب های بی تفاوتش گوش نمی داد. خیال می کرد کتی هم مثل خودش به این مسائل علاقمند است. در طبقه‌ی پایین هتل کینگسیتی با مردانی که دور بخاری جمع شده بودند و روزنامه های سانفرانسیسکو را می خواندند مشورت کرد.

یک شب گفت. « من همش فکر آیم. نمی دونم چقدر باید زمینو کند تا به آب رسید. »

یکی از مردانی که آن جا بود گفت. « باید بری سام هامیلتونو ببینی چون اون از همه ی ما بیشتر در مورد آب می دونه. هم چاه کنه و هم می دونه آب کجاست. اون می تونه بهت بگه. نصف چاهای این منطقه رو اون کنده. »

رفیقش خندید و گفت، « سام دلیل خوبی واسه خودش داره که به آب علاقمند باشه. چون اون جایی که خودش هست یه قطره آب پیدا نمیشه. »

آدم پرسید. « چطور میشه پیدااش کرد؟ »

«دراش اینه. من می‌خوام بهش بگم چندتا آهن بشی درست کنه.
 اگه دلت بخواد تو رو باخودم می‌برم. تو از آقای هامیلتون خوشش
 میاد چون آدم خویبه.»
 رفیقش گفت، «یه نابغه‌ی شوخه.»

٢

لویی و آدام تراسک با کالسکه‌ی لویی لیپو به مزرعه‌ی هامیلتون رفتند. میله‌های آهنین در جعبه سر و صدای زیادی به راه انداخته بود و یک‌ران آهو که در کیسه‌ی مرطوبی پیچیده شده بود تا خنک بماند، روی آهن‌ها تکان می‌خورد. در آن روزها مرسوم بود وقتی کسی به دیدن کسی می‌رود مقداری مواد غذایی به عنوان هدیه با خود ببرد، چون رسم بر این بود که هر کس هر جا می‌رود شام بماند و گرنه به صاحب‌خانه نوهین می‌شد. ولی اگر مهمانان همراه خودشان غذا نمی‌بردند برنامه‌ی هفتگی غذایی صاحب‌خانه به هم می‌خورد. یک ران خوک یا گاو کفایت می‌کرد. لویی گوشت آهو را برید و آدام با خود یک بطری و سکی آورد.

لویی گفت ، « باید به چیزی بهت بگم ، آقای هامیلتون از ویسکی خوشش میاد ولی خانمش خوشش نمیاد . اگه من جای تو بودم ، اونو زیر صندلی میذاشتم ، وقتی بهمغازه رسیدیم ، می تونی بیرون بیاریش . ماهمیشه همین کارو می کنیم . »

« خانمش نمیذاره شوهرش مشروب بخوره ؟ »

لویی گفت ، « همون قدر میذاره مشروب بخوره که به پرندۀ آب می خوره . زنش خیلی خشکه مقدسه . بهت میگم بطری روزیر صندلی بذار . »

آن ها از دره گذشتند و با کالسکه وارد جاده پر دست انداز کوهستانی شدند . قبلاً از آن جا کالسکه های دیگر در گل و لای زمستانی عبور کرده بودند ولی حالا جای چرخشان خشک شده و باعث نکان کالسکه می شد . اسب ها در زیر یوغ تقلا می کردند و کالسکه دائماً در تکان بود . آن سال خشکسالی زودرس بود و درماه ژوئن تپه ها خشک شده و سنگ ها از لای علف های سوخته سر درآورده بودند . جوی های صحرایی فقط نوار تفاع پانزده سانتی متری زمین بالا آمده بودند . انکار می داشتند اگر زود تخم ندهند دیگر هیچ وقت این فرصت نصیبشان نخواهد شد .

آدام گفت ، « منظره اش زیاد خوش آیند نیست . »
« خوش آیند ؟ آقای تراسک ، این جا جائیه که کمر آدمو میشکنه و خرده می کنه . آقای هامیلتون این جا به زمین تقریباً بزرگ

داره ولی با اون همه بیجه کم باقی بود از کرسنگی بمیره. با این مزرعه نمی تونه شکمشو سیر بکنه. هر کاری دستش برسه می کنه و بیجه هاشم دارن بهش کمک خرجی میدن. خانوادہی خوبیہ .»

آدام که به یک ردیف درختان بومی کوتاه نگاه می کرد گفت ،
« آخه اون چرا این جارو واسه سکونت انتخاب کرد ؟ »

لویی لیو مثل همه ی آدم ها دوست داشت هر چیزی را برای یک بیگانه توضیح دهد ، مخصوصاً اگر یک نفر محلی هم دهمست نبود که با او بحث کند . گفت ، « بذار اینو بهت بگم ؛ از خودم شروع می کنم پدرم ایتالیایی بود . بعد از این که مملکتش شلوغ شد ، اومد این جا ولی با خودش یه کمی پول آورد . زمین من خیلی بزرگ نیست ولی جاش خوبه . پدرم این جارو انتخاب کرد و خرید . ولی تو - من نمی دونم تو چطور بدون این که از کسی بررسی این تصمیمو گرفتی ، و میکنی می خوای خونه ی سانچز و بخری ولی بردونی تا حالا راضی نشده . تصمیمتو خوب گرفتی و گرنه این قدر برای خریدنش اصرار نمی کردی . »

آدام با فروتنی گفت ، « من همین طور راحتم . »

لویی گفت ، « من دارم پرچونگی می کنم . وقتی آقا و خانم هامیلتون به این دره اومدن ، حتی به لکنم واسه شاشیدن نداشتن . اون چه مونده بود باید برمی داشتن - یعنی زمین دولتی که هیچ کس اولو نمی خواست . بیست و پنج جریب از این زمین حتی تو سالای فراوونی هم نمی تونه به کاو روزنده نیکه داره ، و میکنی تو سالای خشکسالی

اون جا پراز گرانه . بعضيا ميگن نمي دونن خانواده ي هاميلتون چطور زندگي مي كردن . ولي البته آقاي هاميلتون فوراً سر كار رفت - وادنا از اين راه امرار معاش مي كردن . اول كارش و رستي بود تا اين كه تونست ماشين خرمن كوبي شو درست كنه .

« بايد خيلي ازش پول در آورده باشه . همه جا صحبتش هست . »
 « آره ، خوب پول در آورد . نه تا بچه پس انداخت . ولي شرط مي كنم كه هنوز نتونسته نيم دلارم پس انداز كنه . آخه چطور مي تونست ؟ »

يك طرف كالسكه بلند شد ، از روي يك سنگ كرد بزرگه رد شد و دوباره پايين آمد . اسب ها آن قدر عرق كرده بودند كه پوستشان نيره شده بود و دهانشان زير مهميز و يوغ كف كرده بود .
 آدام گفت ، « خوشحال ميشم اكه باهش حرف بزنم . »

« خب ، اون تونست محصول خوب پيرون بده - بچه هاي خوبي داشت و خوب تربيتشون كرد . كاروبار همه شون خوبه - به استثنای جو . جو از همه جووتره - مي خوان اونو به دانشگاه بفرستن ، ولي بقيه ي بچه ها همه وضعشون خوبه . آقاي هاميلتون مي تونه به وادنا افتخار كنه . خوله شون درست اون طرف تپه ي بعديه . نكنه اون ويسكي رو درباري . خانم هاميلتون دختلو مياره . »

زمين خشك زير نور خورشيد صدامي كرد و زنجيره هاي خواندند .
 لويي گفت ، « اين جا واقعاً خيلي پرته . »

آدام گفت . « از خودم بدم میاد . »

« چطور مگه؟ »

« واسه این که نمی توانم توهمچین جایی زندگی کنم . »

« منم همین طور ، ولی من دیگه از خودم بدم نمیاد . برعکس ،

حالم خیلی ام خوبه . »

وقتی کالسه از تپه بالا آمد آدام توانست يك ردیف ساختمان هایی

را که متعلق به خانواده ی هامیلتون بود ببیند . خانه ای با پنجاه گاهای

زیاد ، يك طویله ی گاو ، يك مغازه و يك درشکه خانه . همه جا خشك و

آفتاب زده بود . هیچ درخت بزرگی آن جادیده نمی شد ، فقط باغچه ی

کوچکی وجود داشت که بادست آن را آب می دادند .

لویی روبه آدام کرد و درحالی که لحنش خصومت آمیز شده بود

گفت . « آقای تراسك ، یکی دو موضوع هست که می خوام واستون

روشن کنم . بعضیا وقتی ساموئل هامیلتونو برای اولین بار می بینن

خیال می کنن خیلی سرش میشه . مته آدمای دیگه صحبت نمی کنه .

آخه اون ایرلندیه و کله اش پر نقشه ست . روزی صدتا نقشه می کنه .

همیشه امیدواره . آره ، اون باید همیشه عرض اندام کنه ! ولی یادت

توه . اون خیلی خوب کارمی کنه . آهنگر خوییه ، و بعضی از نقشه هاش

خوب از آب در میان . من شنیدم که بعضی چیزارو پیش بینی کرده و

اونام درست از آب دراومدن . »

آدام از شنیدن این حرف ها به خود آمد و گفت ، « من کسی

بیستم که به آدم دیگه رو کوچیک کنم. « و ناگهان احساس کرد لویی
 اورا يك يگانه و دشمن می پندارد .

« من فقط می خواستم به چیزی رو واست روشن کنم . بعضیهاستن
 که از شرق امریکا میان و خیال می کنن هر کی پول نداده به درد
 نمی خوره . »

« من که این جور ی فکر نمی کنم . -
 « ممکنه آقای هامیلتون تا حالا نتونسته باشه بیم دلارم پس انداز
 بکنه ، ولی اون جزو خودمونه و ماقبولش داریم . و یکی از بهترین
 خانواده هارو که تا حالا ممکنه دیده باشی تشکیل داده . فقط می خوام
 یادت باشه . »

آدام در وضعی قرار گرفته بود که می خواست از خودش دفاع
 کند ولی از روی ناچاری گفت ، « یادم هست . متشکرم که بهم
 گفتی . »

لویی سرش را چرخاند و گفت . « اوناهاش - بین ، دم مغازه
 وایستاده . حتماً حرفامونو شنیده . »

آدام در حالی که با دقت نگاه می کرد پرسید ، « اون ریش
 داره ؟ »

« آره ، ریش قشنگی داره . ریشش داره تندتند سفید میشه . »
 آن ها از کنار خاله ی چوبی گذشتند و خانم هامیلتون را که
 از پنجره به آن ها نگاه می کرد دیدند ، و در جلوی مغازه ای که

ساموئل منتظرشان بود توقف کردند.

آدام درمقابل روی خود مرد درشت اندامی را باریش انبوه دید،
موهای فلفل نمکی اش بسا وزش بساد تکان می خورد. آن قسمت از
کوبه هایش که مونداشت قرمز بود چون خورشید پوست سفیدش را
سوزانده بود. یک پیراهن آبی تمیز زیر لباس کارش به تن داشت و یک
پیش بند چرمی دور کمرش بسته بود. آستین هایش را بالا زده بود و
بازوهای عضلانی اش هم تمیز بود. فقط دست هایش به علت کار در کوره ی
آهنگری سیاه شده بود. اولین چیزی که توجه آدام را جلب کرد
چشمان آبی پر از شور جوانی اش بود. به علت خندیدن زیاد دور چشمانش
چین خورده بود.

گفت، «لویی از دیدت خوشحالم. با وجود این که این جا
منه بهشت می مونه ولی بازم دلمون واسه دوستانمون تنگ میشه.»
آن گاه به آدام نگاه کرد و لبخندی زد. لویی گفت، «من آقای آدام
تراسکو آوردم که شمارو ببینه. ایشون این جا غریبن، از شرق امریکا
اومدن این جا زندگی کنن.»

ساموئل گفت، «خوشحالم. ببخشین دستم کثیفه نمی توئم باشما
دست بدم.»

«آقای هامیلتون من چندتا میله ی آهنی باخودم آوردم. ممکنه
اونارو واسم خم کنین؟ ماشین درو کنی ام حسابی درب و داغون شده.»
«لویی، حتماً این کارو واست می کنم. فعلاً بیایا بین تا اسباتو

سایه استراحت کنن . »

« به خورده گوشت آهو اون بشته، و آقای ترا سگم به چیز کوچیک
داستون آورده . »

ساموئل به خانه نگاهی کرد و گفت ، « شاید وقتی کالسک رو
بشت ابار گذاشتیم اون (چیز کوچیک) رو درباریم . »
آدام در لحن کلامش آهنگی می شنید ولی نمی توانست لهجه ی
خاصی را تشخیص دهد، جز چند صدا مانند (ت) و (ل) که به نحو خاصی
تلفظ می شد .

« لویی ، ممکنه اسب اتو باز کنی ؟ من گوشت آهو رو بر میدارم .
لیزا خوشحال میشه چون خورشت گوشت آهو دوست داره . »
« بچه ها خونه ان ؟ »

« نه ، نیستن . جورج وویل برای گذروندن آخر هفته خونه
اومدن و دیشب همه شون واسه رقصیدن به مدرسه ی پیچ تری اون ور وایلد
هورس کانپون رفتن . وقتی هوا کرک و میش بشه بر می گردن . به همین
دلیل مایه مبل کم داریم . بعداً بهت میگویم - لیزا پدرشونو درمیاره -
تام این کارو کرد . بعد بهت میگویم . » خندید و در حالی که گوشت ران
آهو را حمل می کرد به طرف خانه به راه افتاد . « اگه دلت بخواد
می تویی اون (چیز کوچیک) رویاری درد کون تا نور آفتاب بهش
نخوره . »

هیچنان که ساموئل نزدیک خانه رسید صدا زد . « لیزا ، لویی

نصردشو بکنی . لویی لیو یسه شقه گوشت آهو بزرگتر از قد تو آورده .

لویی کالسه را به پشت انبار راند ، و آدام به او کمک کرد تا اسب‌ها را خارج کند ، یراق‌ها را گره زد ، و افسارشان را در سایه بست .
لویی گفت ، « اون جدی میگه نور آفتاب باید به بطری بخوره . »
« زنش باید خشکه مقدس وحشتناکی باشه . »

« با اذن قد کوتاش خیلی سر سخته . »

آدام گفت ، « (اسبارو باز کن^۱) ، فکر می‌کنم قبلاً اینو شنیدم یا جایی درباره‌ش خوندم . »

ساموئل در مغازه به آن‌ها پیوست و گفت ، « لیزا خوشحال میشه اگه شما شام بمونین . »

آدام گفت ، « ایشون که منتظر ما نبودن . »

« حرفشو زن ، کاری نداره که . فقط کافیه چند تیکه گوشت به خورشت اضافه کنه . ما خوشحالیم که شما اینجا اینجائین . لویی ، حالا میله‌های آهنی نو بده تا ببینیم چطوری می‌خوای اونارو خم کنم . »
از خرده‌های چوب آتشی در کوره برپا کرد و بر آن دمید و بعد با انگشتانش پو که ذغال سنگ رویش گذاشت تا روشن شود . گفت .
« لویی ، حالا بادش بزن . بواش ، بواش ، و مرتب باد بزن . »

۱ - واژه‌ی انگلیسی که در اینجا به کار رفته در آفریقای جنوبی مرسوم

است ۴۰

بعد میله‌های آهن را روی آتش گذاشت و گفت، «نخیر آقای تراسک، لیزا عادت دارد داسه نه تا بچه‌ی گشنه غذا بیزه. هیچی نمی‌تونه اودو متعجب بکنه.» بااین آهن را توی آتش جابه‌جا کرد تا خوب سرخ شود. بعد خندید و گفت، «اون حرف آخری رو پس می‌گیرم. زنم دائماً غرغر می‌کنه و من به هر دو تا تون هشدار میدم که حرفی از مبل نزنن. چون اگه بشنوه عصبانی و ناراحت میشه.»

«آقای تراسک، اگه پسر منو می‌شناختین، موضوع رو بهتر می‌فهمیدین. لویی اودو خوب می‌شناسه.»

لویی گفت، «البته که خوب می‌شناسم.»

ساموئل ادامه داد، «پسر من خیلی افراتیه. همیشه بیشتر از اون چه که می‌تونه بخوره تو بشقابش میذاره. همیشه بیشتر از اون چه که بتونه درو کنه می‌کاره. زیادی غصه می‌خوره و زیادی شادی می‌کنه. بعضیا این جورن. لیزا فکر می‌کنه منم این جوریم. نمی‌دونم بالاخره چه بلایی سر نام میاد. شاید آدم بزرگی بشه و شاید خوار و خفیف بشه. بعضی اعضای خانوادگی هامیلتون قبلاً اعدام شدن. بعد ابرائون می‌گم چطور شد.»

آدام مؤدبانه پرسید، «مبل چطور شد؟»

«حق باشماست. منم این که خیلی حرف می‌زنم. لیزا هم همینو می‌گه. قضیه ازا این قرار بوده که جورج، نام، ویل و جو تصمیم گرفتن برن رقص. البته از دخترا هم دعوت شده بود. جورج و ویل و جو که

بچه‌های ساده و سربراهی هستن ، هر کدوم ازیه دختر خانوم دعوت کردن ، ولی تام منته همیشه افراط کرد . از دوتا خواهر ویلیامز ، جنی وبل دعوت کرد . لویی ، آه‌نو چندتا سوراخ بکنم ؟
لویی گفت . « پنج تا . »

« بسیار خب ، آقای تراسک ، حالا باید بهتون بگم که پسرم تام همه‌ی خود خواهیای یه آدم زشتوداره . عموماً به خودش نمی‌رسه ، ولی وقتی جشنی برپا میشه خودشو منته یه دسته گل درست می‌کنه . واسه این کار خیلیم وقت صرف می‌کنه . دیدی درشکه خونه‌خالیه ؟ جورج و ویل و جو خیلی زودتر رقتن ولی خودشونو منته تمام شیک و بیک نکرده بودن . جورج درشکه رو برد ، ویل با کالسه و جو هم با ارابه رفت . « چشمان ساموئل از خوشحالی می‌درخشید . « بعد تام منته امپراتور روم در اومد و تنها چیزی که باقی مونده بودن کش بود که اگه تام سوارش می‌شد دیگه حتی جا واسه یکی از خواهرای ویلیامز نبود . حالا خوب یا بد ، لیزا خواب بود . تام روی پله‌ها نشست و فکر کرد . به‌طویل رفت و دوتا اسب آورد . بعد رفت و کشون کشون مبلو از تواتاق آورد - همون مبل چرمی که لیزا عاشقشه . قبل از این که جورج و بزاد اونو واسش خریده بودن که روش استراحت کنه . پایه‌های مبلو به‌شن کش زنجیر کرد . بعد دیدم تام روی مبل لم داده و داره از تپه بالا میره تا به خونه‌ی دخترای ویلیامز برسه . و خدا می‌دونه وقتی که مبلو بر گردونه‌اون چه وضعی پیدا می‌کنه . « ساموئل ابر را پایین گذاشت و دست‌هایش را به‌کمر زد و خندید . « و لیزا داره

هفت تا پادشاه رو خواب می بینه . بیچاره نام .
 آدام لبخندزنان گفت ، « دلتون می خواد یه نده از اون (چیز)
 بخورین ؟ »

ساموئل گفت ، « آره » ، بطری را گرفت و کمی ازویسکی
 را سر کشید و بعد آن را پس داد .

« این ویسکی ایرلندیه ، آب حیاته . »

بعد میله های داغ را روی سندان گذاشت و چند جایشان را سوراخ
 کرد و با چکش به آن ها زد تا خم شوند . جرقه های آتش به هوا بلند شد .
 میله را در بشکه ای که آبش سیاه رنگ بود فرو کرد و گفت . « بفرمایین »
 و آنها را روی زمین انداخت .

لویی گفت ، « متشکرم . اجرش چقدر میشه ؟ »

« خواهش می کنم ، قابلی نداره . »

لویی از روی ناچاری گفت ، « همش تعارف . »

« نخیر ، چون اون وقت که واستون چاه زدم اجر تمو دادین . »

« تازه یادم افتاد - آقای تراسک می خوان زمین بر دومی رو بخرن -

همون زمینی که سانچز بهشون داد - یادتون میاد ؟ »

ساموئل گفت ، « خوب یادم میاد . جاش خوبه . »

« آقای تراسک در مورد آب سؤال کردن ومن بهشون گفتم که

شما خیلی واردین . »

آدام بطری را دوباره به او داد و ساموئل یک جرعه ای کوچک نوشید

ودها نثر را با آن قسمت ساعدش که تمیز بود پاک کرد .

آدام گفت ، « من هنوز تصمیم نگرفتم . فقط دارم سؤال می کنم ،
 « خدای من ، می کن نباید ازیه ایرلندی سؤال کرد چون اون
 همه چیزو می که . امیدوارم بدونی که سؤال کردن از من چه عواقبی
 داره . البته عقیده ها مختلفه . بعضیا می کن آدم ساکت عاقله و بعضیا
 می کن کسی که حرف نمی زنه فکر هم نداره . طبعاً من بادمی موافقم .
 لیزا خیلی حرف میزنه . حالا بگو چی می خواهی بدونی ؟ »

« خب ، مثلاً همین زمین بردونی . چقدر باید زمینو کند تا به
 آب رسید ؟ »

« باید اون جارو بینم - در بعضی جاها سی پا ، در بعضی جاها ی دیگه
 صدوپنجاه پا ، و در بعضی جاها باید درست به قمر زمین رفت . »

« میشه امکانات آبو زیاد کرد ؟ »

« هر جایی میشه این کارو کرد جز روزمین خودم . »

« شنیدم شما این جا کمبود آب دارین . »

« شنیدی ؟ این قدر داد زدیم که خدام تو آسمون شنیده . »

« کنار رودخونه چارصد جریب زمین . ممکنه زیرش آب

باشه ؟ »

« باید بینم . به نظرم دره ی عجیبیه . اگه کمی صبر کنی ، شاید
 بتونم به چیزایی درباره اش بهت بگم ، چون من اون جارو خوب می شناسم .
 به آدم کرسنه بامغزش غذارو قورت میده - واقعاً این طوره . »

لویی لیپو گفت ، « آقای تراسک از ایالت میوانکلند اومدن .
می خوان این جا زندگی کنن . قبلنم درغرب امریکا تو ارتش خدمت
کردن و با سرخپوستا جنگیدن . »

« واقعیت داره؟ پس اکه این طوره شما بایس حرف بزین و من
بایس گوش بدم . »

« خوشم نیاد درباره اش حرف بزیم . »

« چرا نه ؟ اکه من با سرخپوستا جنگ کرده بودم خدا همیشه
پشت و پناه خانواده و همسایه هام می شد ! »

« قربان ، من دلم نمی خواست با اونا جنگ کنم . لغت « قربان »
بی اختیار به زبانش آمد .

« بله ، می فهمم . خیلی مشکله آدم به کسی رو که نمی شناسه
وازش بدشم نیاد بکشه . »

• لویی گفت ، « شاید واسه این آسونه . »

« راست میگی لویی . ولی بعضیاتو دلشون باتمام دنیا دوستن ،
و بعضی دیگه از خودشون متنفرن و تنفرشونو مته کره ر و نون داغ بخش
می کنن . »

آدام بانا راحتی گفت ، « دلم می خواست بیشتر درباره ی این زمین
واسم تعریف می کردین . » در مغزش اجساد مرده ها را که روی هم
اباشته شده بودند مجسم می کرد .

«ساعت چنده؟»

لویی ازدکان بیرون رفت و به آفتاب نگاه کرد. «ساعت از ده نگذشته.»

«ا که سر حرف زدنم وابشه دیکه نمی توئم جلوشو بگیرم. پسر ویل میکه وقتی من کسی رو گیر لمیارم با درختا حرف میزنم.»
آهی کشید و روی بشکه ای نشست. «گفتم این دره ی عجیبیه، ولی شایدم واسه اینه که من توجای سرسبزی بزرگ شدم. لویی، به نظر توام عجیب میاد؟»

«نه، من هر گز از این جا بیرون نرفتم.»

ساموئل گفت، «من خیلی اون جارو کندم. زیرش یه چیزایی جریان داشت - شاید هنوزم داده. زیرش قبلاً اقیانوس بوده و زیر اقیانوس یه دنیای دیکه. ولی این نباید یه کشاورز و ناراحت کنه. حالا، بالاش خاکش خوبه ولی بالای دره خاکش شنی و مرمه، به علاوه خاک خوب روی تپه ها در زمستون به علت بارندگی شسته شده و اومده پایین. هر قدر به طرف شمال بری، دره پهن تر و خاک سیاه تر و سنگین تر و بهتر میشه. عقیده ام اینه که یه زمانی اون جا باتلاق بوده و ریشه ی گل و گیاهای باتلاق کم کم پوسیدن و باعث شدن خاک خوب و حاصل خیز بشه. و وقتی خاکو کنار میزنی می بینی کمی چسبنده و چربه. این جور خاک تو زمین گوتزالس بالای دهانه ی رودخونه پیدا میشه. اون طرفا، دورو بر شهرای سالیناس و بلانکو و کاسترو و ویل و ماس

لندینگ هنوز با تلاق پیدا میشه. و یه روزی که با تلاق خشک بشن، اون زمین بهترین زمینای دنیا میشه.»

لویی وارد بحث شد، «اون همیشه وضع زمینارو پیش بینی می کنه.»

«خب، مغز آدم مثه بدنش نیست که همیشه یه جور بمونه.»

آدام گفت، «اگه بخوام این جا بمونم، دلم می خواد بدونم وضع زمین چطور میشه چون بچه هام در آینده می خوان توش زندگی کنن.»
ساموئل از بالای سر دوستانش و از بالای کوره ی آهنگری به نور زرد رنگ خورشید نگاه کرد. «باید بدونی که در بعضی جاهای این دره، چه در جاهای عمیق و چه در جاهای دیگه ش خاک رس وجود داره. این نوع خاک خیلی فشرده ست و وقتی دست میزنی کمی چربه. در بعضی جاها قطرش فقط یه پا میشه و در بعضی جاهای دیگه البته بیشتر. این خاک که جنسش همون خاک رسه سفته و در مقابل آب مقاومت می کنه. اگه این خاک وجود نداشت، بارونای زمستونی پایین میرفتن و قسمتای پایین زمینو مرطوب می کردن، و در تابستون ریشه ی درختا تو آب می موندن. ولی وقتی که خاک بالای این لایه خاک رس کاملاً خیس شد، بقیه ش مثه سیلاب روون میشه یا همون جا می مونه و می کنده. و این یکی از بزرگترین بدبختیای مردم این دره است.»

«خب، این جا جای بدی واسه زندگی کردن نیست.»

«آره، جای خوبیه، ولی وقتی آدم می دونه که زمین روز بروز داره بهتر میشه دیگه نمی تونه دست رو دست بذاره. من فکر کردم اگه

می‌تونستم هزار جای زمینو سوراخ کنم تا آب‌توش بیاد، مساله حل می‌شد. بعد سعی کردم بادینامیت قضیه رو حل کنم. روی لایه‌ی خاکی رس به سوراخ‌کنند و اون چارو منفجر کردم. وقتی لایه شکست آب‌تونست بره پایین. ولی تصور بکن چقدر دینامیت واسه این کار لازمه! جایی خوندم به سوئدی - همون کسی که دینامیتو اختراع کرد - به ماده‌ی منفجره جدیدی که از دینامیت قوی‌تر و بی‌خطرتره درست کرده. شاید راه حلش این باشه.»

لویی با يك حالت نیمه‌تمسخر و نیمه‌تحسین گفت، «همش توفکر اینه چه جووری هر چیزی رو عوض کنه. هیچ‌وقت راضی نیست به چیزی همون جور بمونه.»

ساموئل لبخندی زد و گفت: «می‌گفتن به زمانی آدما تو درختا زندگی می‌کردن تا بالاخره یکی زیر دلشوزد و گرنه ما هنوزم توهوا زندگی می‌کردیم.» وبعد دوباره خندید و گفت، «می‌تونم خودمو مجسم کنم که روی زمین نشستم و تو ذهنم مثه خدا دارم به دنیایی درست می‌کنم. ولی خدا دنیای خودشو دید. من مال خودمو فقط باید این جووری بینم. به روزی این دره خیلی پر بار میشه. تموم مردم دنیا می‌تونن ازش تغذیه بکنن، شایدم این‌طور بشه. و هزاران هزار آدم خوشبخت این‌جا زندگی می‌کنن -» گویی ابری جلوی چشمانش را فراگرفت و صورتش افسرده شد و سکوت کرد.

آدام گفت: «به جووری میگی که آدم قانع میشه این‌جا واسه

زندگی کردن خوبه. بچه هامو کجا بزرگ کنم که از این جا بهتر باشه؟

ساموئل ادامه داد، «یه چیزیه که نمی فهمم. سراسر این دره رو سیاهی گرفته. نمی دونم این چیه، ولی می توئم حسش کنم. بعضی موقعا که هوا خیلی آفتابیه احساس می کنم انگار خورشید و چنون فشار میده که نوراش مته اسفنج بریزه بیرون.» صدایش بلند شد. «تو این دره خشونت سایه ی سیاهی انداخته. نمی دونم نمی دونم. انگار یه روح خبیث از اون اقیانوس مرده که زیر زمینه اومده این جا رو نفرین کرده. این مته به راز پنهونیه. نمی دونم چیه، ولی اونو تو مردم این جا می بینم و حس می کنم.»

آدام لرزید. «تازه یادم اومد که قول دادم زود برگردم. کتی، زئم، می خواد بزاد.»

«ولی لیزا داره آماده میشه.»

«وقتی در مورد بچه بهش بگی می فهمه. زئم حالش خوب نیست. و ازت متشکرم که به چیزایی در مورد آب بهم گفتی.»
«با حرفام مایوست کردم؟»

«نه، ابدأ نه. این اولین بچه ی کتیه و حالش واقعاً بده.»
تمام شب آدام با افکارش در کشمکش بود، و روز بعد رفت و با بردویی دست داد و خانه ی سانچز را خرید.

فصل چهاردهم

۱

در باره‌ی غرب آمریکا در آن روز گاران گفتنی آن چنان زیاد است که شخص نمی‌داند از کجا آغاز کند. يك چیز را بگوئیم صدها چیز دیگر باقی می‌ماند. مشکل این است که کدام يك را اول بگوئیم.

یادتان می‌آید که ساموئل هاملتون گفت بچه‌هایش برای رقصیدن به مدرسه بیج فری رفته بودند. در آن روزها محل رقص در مدارس بود چون آنها کانون‌های فرهنگی بودند. کلیساهای پرستان در شهرها برای اثبات وجود خود در کشوری مبارزه می‌کردند که خودشان در آن جا تازه

وارد بودند. کلیسای کاتولیک، همان سنت سابق را حفظ می کرد، در حالی که ساختمان هیأت های تبلیغی کم کم به حالت متروک در می آمد و بام های شان فرو می ریخت و کبوترها در محراب های خالی نیتونه می کردند. کتابخانه های هیأت تبلیغاتی مذهبی سن آنتونیو که کتاب های لاتین و اسپانیولی داشت تبدیل به انبار غله شده بود و موش ها جلد کتاب ها را که از پوست گوسفند بود می جویدند. در همه جا مدرسه محل علم و هنر بود، و معلم مدرسه مشعل دانش و زیبایی را به دست می گرفت و از آن محافظت می نمود. مدرسه جایی برای موسیقی و بحث بود. صندوق آراء در مدرسه قرار داشت. زندگی اجتماعی از تاج گذاری ملکه ی ماهمه گرفته تا ایراد سخنرانی در ستایش يك رئیس جمهور فقید، یا رقصیدن تا صبح در هیچ جا بر گزار نمی شد مگر در مدارس. و معلم نه تنها نمونه ی يك روشنفکر و رهبر اجتماع بود، بلکه هر کسی در دهکده آرزو داشت با او ازدواج کند. اگر پسری با معلم مدرسه ازدواج می کرد همه ی اهل خانواده اش سر بلند می شدند. گفته می شد فرزندان يك معلم از لحاظ توانایی و محیطی برتری های عقلی خواهند داشت.

اگر دختران ساموئل هامیلتون با کشاورزان ازدواج می کردند در اثر کار زیاد در مزرعه پیرو شکسته می شدند ولی آن ها دختران زیبایی بودند و می شد تشخیص داد که از نواده های شاهان ایرلندند. غرورشان بر فقرشان می چربید و هیچ کس نمی توانست بفهمد وضع مالی

۱ - در روز اول ماهمه تاج گلی را پر سر دختری می گذراند و به او ملکه ی ماهمه می گویند. م.

خوبی ندارند. ساموئل آن‌ها را خوب تربیت کرده بود چون ازا کثر همسالان خود کتاب خوانده‌تر و با ادب‌تر بودند. ساموئل عشق به مطالعه را در آن‌ها به وجود آورده بود و نمی گذاشت مثل مردم آن روزگار در نادانی و غفلت بمانند و به آن افتخار هم بکنند. آلیو هامیلتون معلم شد. در سن پانزده سالگی از خانه رفت تا در سالیانس به دبیرستان برود. در هفده سالگی امتحانات نهایی را که شامل علوم و هنرها بود در استان گذراند و در سن هجده سالگی در مدرسه‌ی پیچ‌تری تدریس می‌کرد.

در این مدرسه بعضی از شاگردان از او بزرگ‌تر و مسن‌تر بودند. کاردانی برای شغل معلمی لازم بود، بدون شلاق و تپانچه مشکل بود آن پسرهای بزرگ‌گی انضباط را ادب کرد. چون در یکی از مدارس کوهستانی شاگردان به معلم خود تجاوز کرده بودند.

آلیو هامیلتون نه تنها می‌بایست همه‌ی موارد را درس بدهد بلکه می‌بایست به بچه‌های سنین مختلف هم تدریس کند. خیلی کم اتفاق می‌افتاد جوانی از کلاس هشتم بالاتر برود زیرا به علت داشتن مشغله در مزرعه برای بعضی از آن‌ها چهارده تا پانزده سال طول می‌کشید که دبیرستان را تمام کنند. چون دائماً حوادثی برای شان اتفاق می‌افتاد، آلیو مجبور بود اطلاعاتی از اصول پزشکی هم داشته باشد. مثلاً بعد از این که در حیات مدرسه دعوایی می‌شد، مجبور بود جای ضربات چاقو را بنخیه کند. وقتی مار پای برهنه‌ی پسر کوچکی را میزد، وظیفه‌اش

این بود که انگشت پایش را آن قدر بمکد تا زهر از آن جا خارج شود. به کلاس اول خواندن یاد میداد و در کلاس هشتم جبر تدریس می کرد. مجبور بود معلم سرود و منتقد ادبیات هم باشد. برای هفته نامه ی سالیانس جورنال مقالات اجتماعی می نوشت، و به علاوه زندگی اجتماعی آن ناحیه به دست اورهبری می شد؛ از مراسم فارغ التحصیلی گرفته تا برنامه های رقص و شرکت در جلسات، مناظرات، سرودخوانی و جشنواره های روز اول ماه مه و عید کریسمس و مراسم میهنی دیگری چون روز استقلال امریکا و روز یاد بود. عضو کمیته ی انتخابات و رئیس انجمن خیریه بود. کارش آسان نبود و وظایفی مافوق تصور داشت. معلم حق نداشت برای خود زندگی خصوصی داشته باشد چون هزار چشم حسود دائماً او را می یابید، تا نقطه ضعیفی در شخصیتش پیدا کنند. نمی توانست در عرض یک نیم سال مهمان بیش از یک خانواده شود چون باعث حسادت خانواده های دیگر می شد اگر خانواده ای به معلمی غذا میداد پیش دیگران سر بلند می شد. اگر در آن خانواده ی میزبان پیری که به سن ازدواج رسیده باشد وجود داشت بدون برو برگرد از او خواستگاری می شد؛ اگر از یک خواستگار بیشتر پیدا می شد چه دعاها ی خویشی که به راه نمی افتاد. پسران آکیتا که سه تا بودند سر آلیو هامیلتون تقریباً همدیگر را تکه پاره کردند. به ندرت اتفاق می افتاد معلمی در این مدارس مدت زیادی دوام بیاورد. کار آن قدر سخت و خواستگاری ها چنان پیایی بود که مد عرض مدت

کوتاهی آن‌ها شوهر می‌کردند.

آلیو هامیلتون تصمیم داشت این راه را انتخاب نکند. برعکس پدرش به مسائل روشنفکری علاقه‌ای نداشت، ولی در مدتی که در سالیانس بود تصمیم گرفت زن يك دهانی نشود. دلش می‌خواست توی شهر زندگی کند، البته نه شهری به بزرگی سالیانس و ضمناً هم نه شهری آن‌قدر کوچک که فقط يك چهار راه داشته باشد. آلیو در سالیانس زندگی بهتری را دیده بود، مثلاً در مراسم مذهبی دسته‌ی سرودخوانان و کشیشان را با لباس مخصوص دیده بود، و بارها در کلیسا شام خورده بود. در نمایشنامه‌ها و حتی اپراها شرکت کرده و خلاصه چشمش به جهانی تازه باز شده بود. به مهمانی‌ها رفته، در بازی‌ها شرکت کرده، در جلسات شعر خوانی حضور یافته و به دسته‌ی کروار گستر رفته بود. سالیانس برایش وسوسه‌انگیز بود. در این شهر وقتی به مهمانی میرفت می‌توانست لباس مناسب آن مهمانی را بپوشد و به جای این که لباس‌هایش را در خورجینی بگذارد و ده مایل سوار بر اسب به خانه برسد دوباره لباس‌هایی را که در خورجین چین و چروک خورده بود اتو کند، می‌توانست با همان لباس به خانه بیاید.

آلیو اگر چه سرگرم تدریس بود، آرزوی زندگی در شهرهای بزرگ را در سر داشت. و به همین دلیل وقتی مرد جوانی که يك آسیاب گندم در کینک‌سیتی داشت از او خواستگاری کرد، قبول کرد اما به شرطی که مدت دوازی مخفیانه باهم نامزد شوند. لازم بود این

نامزدی سری باشد چون اگر بر ملا می شد پسران همسایه تولید ناراحتی می کردند.

آلیو هوش پدرش را نداشت، ولی شوخ بود و از مادرش اراده ای محکم و پابرجا به ارث برده بود. حتی اگر قرار بود به زور اخلاقیات را در مغز شاگردان بی علاقه فرو کند، این کار را می کرد. در مقابل یادگیری دیواری ایجاد کرده بودند. هر کس می خواست بچه هایش فقط خواندن و حساب برای یاد بگیرد. بیشتر از این ممکن بود آن ها را ناراضی و سربه هوا کند. نمونه های زیادی وجود داشت که ثابت می کرد آموختن باعث فرار بچه ها از روستا به شهر می شود و همین باعث می شد خودشان را بهتر از پدرشان بدانند. همان قدر حساب کافی بود که زمین را ماسخت کنند و الوار را بشمارند و حساب دخل و خرج را داشته باشند؛ نوشتن تا این حد لازم بود که سفارش کالا بدهند و برای اقوام خود نامه بنویسند، و سواد خواندن تا حد روزنامه و سال نما و روزنامه های محلی و موسیقی تا آن جا که در مراسم مذهبی و میهنی شرکت کنند. فقط تا این حد کافی بود که بچه ها سربه هوا نشوند. تنها دکترا، و کلا و معلمین، یعنی طبقه ای جدا از جامعه حق یادگیری داشتند. البته آدم هایی مثل ساموئل هاملتون استثناء بودند، ولی اگر اد نمی توانست چاه بکند، به اسب نعل بزنند، و یک ماشین خرمن کوبی را به کار بیندازد، خدا می داند مردم درباره ی خانواده اش چه فکرمی کردند.

آلیو با آن مرد جوان ازدواج کرد و اول به پاسورویل و بعد به کینگسیتی و سرانجام به سالیناس نقل مکان کرد. مثل گربه همه چیز را بومی کشید. بیشتر پای بند احساس بود ناعقل. مثل مادرش چانه‌ای محکم و دماغی کوچک داشت و از پدرش چشمان قشنگی به ارث برده بود. او و مادرش صریح‌ترین افراد خانوادگی هامیلتون بودند. معلومات مذهبی‌اش مخلوطی از داستان‌های پریان ایرلندی و اعتقاد به خدای تورات بود که بعدها جای پدرش را برای او گرفت. بهشت برایش سرزمین آشنایی بود که اقوام مرده‌اش در آن جازندگی می‌کردند. هیچ‌گاه نمی‌خواست به واقعیت‌های خارجی فکر کند چون برایش بی‌نتیجه بود و هر بار کسی در این مورد با او بحث می‌کرد ناراحت می‌شد. می‌گویند چون نتوانسته بود در یک شب شنبه به دومجلس رقص برود سخت گریسته بود. یکی از آن مجالس در گرین فیلد و دیگری در سان لوکاج بود و هر محل با محل دیگر بیست مایل فاصله داشت. رفتن به هر دو مجلس و به‌خانه برگشتن مستلزم شصت مایل اسب سواری بود. سر این جریان آن قدر گریه کرد که بالاخره نتوانست به هیچ‌کدام از آن مجالس برود.

همچنان که سنش بالا میرفت روش خشونت آمیزی در رویارویی با مسائل ناگوار پیش می‌گرفت. وقتی من، تنها پسرش، شانزده ساله بودم دچار بیماری ذات‌الریه شدم، که در آن روزگار می‌توانست شخص را بکشد. آن قدر حالم بد شد که نوک بال‌های فرشتگان چشمام

را نوازش کردند. آلیو همان روش مخصوص خودش را برای معالجه‌ی ذات‌الریه به کار برد و مؤثر هم واقع شد. کشیشی را آوردند تا برایم دعا کند و زنان تادک دیبای دیر نزدیک خانه‌ی ما روزی دوبار مرا روبه آسمان نگاه می‌داشتند تا حالم خوب شود. یکی از اقوام دورمان که مذهبی بود برایم نذر کرد. هر طلسم و جادو و داروهای گیاهی که می‌شناختند به کار بستند و ضمناً دو پرستار خوب و بهترین دکترهای شهر هم به بالینم آمدند. روش مادرم مؤثر بود چون حالم خوب شد. او نسبت به افراد فامیلش خیلی جدی و مهربان بود. جزمین سه دختر دیگر هم داشت که به آن‌ها کارهای خانه از قبیل ظرف‌شستن، لباس شستن و آداب دانی را یاد داد. وقتی عصبانی می‌شد چنان نگاهی می‌کرد که آدم از ترس رنگش سفید می‌شد.

وقتی بیماری ذات‌الریه‌ام خوب شد وقت آن رسید که راه رفتن را دوباره یاد بگیرم. نه هفته بود که در رختخواب بودم و در نتیجه عضلاتم شل شده بود و دوران نقاهت مرا تنبل کرده بود. تاخواستند مرا بلند کنند صدایم به آسمان رفت، پهلویم را که برای خارج کردن چرک ریه‌ام سوراخ کرده بودند به شدت دردمی کرد. دوباره روی تخت خواب افتادم و فریاد زدم، «نمی‌تونم! نمی‌تونم بلند شم!»

آلیو نگاه وحشتناکی به من انداخت و گفت، «بلند شو! بابات تمام روز کار کرده و تمام شب بیدار مونده. واسه خاطر تو قرض کرده. حالا پاشو!»

و من بلند شدم.

برای آلیو قرض مفهوم زشتی داشت و حرف بدی بود. اگر صورت حسابی دیرتر از پانزدهم برج پرداخت می شد قرض به حساب می آمد. لغت قرض دال بر تنبلی، بی شرفی و بدجنسی بود. آلیو که حقیقتاً کمان می کرد خانواده اش از بهترین خانواده های دنیاست، از روی غرور اجازه نمی داد آن ها به قرض آلوده شوند. وحشت از قرض را آن چنان در فرزندان اش ایجاد کرده بود که حتی حالا هم، با وجود گرگونی بافت اقتصادی جامعه که در آن بدهکاری از زندگی روزانه جدا نیست، وقتی پرداخت صورت حسابی دیرتر به تعویق می افتد سخت ناراحت و بیقرار می شوم. وقتی قسط دادن مرسوم شد، آلیو هیچ گاه نتوانست قبولش کند. به نظرش وقتی چیزی قسطی خریداری می شد مال خود آدم نبود و در نتیجه شخص مقروض می شد. عادتش این بود که برای خریدن لوازم خانه پس انداز کند ولی به کار بردن این روش باعث می شد همسایگان حدافل دو سال قبل از ما وسایل جدید برای خانه شان بخرند.

۲

آلیو خیلی با شهامت بود. شاید بچه داشتن شهامت می خواهد. باید برایتان تعریف کنم هنگام جنگ جهانی اول چه کار می کرد. فکرش آن چنان محدود بود که به جای اندیشیدن درباره ی مسائل بین المللی ابتدا در مورد خانواده اش، بعد درباره ی شهرش سالیانس و آخر سردرباره ی استانش فکر می کرد. به همین دلیل بود که اصلاً به جنگ اعتقادی نداشت. حتی موقعی که سواره نظام اسب های شان را سوار قطار کردند تا به جبهه ی جنگ جهانی بروند باورش نشد.

مارتین هاپس، همسایه ی ما، پسری بود کوتاه، چاق و دارای موهای قرمز، دهانش کشاد و چشمانش قرمز و خودش تقریباً خجالتی ترین پسر در شهر سالیانس بود. اگر به او صبح بخیر می گفتی از خجالت

می‌مرد. چون قورخانه زمین باسکتبال داشت او هم درسواده نظام ثبت نام کرد.

اگر آلمانی‌ها آلیو را شناخته بودند و عقل و شعور داشتند هیچ وقت او را عصبانی نمی‌کردند. ولی با نمی‌فهمیدند و یا احمق بودند. چون وقتی مارتین‌هایس را کشتند در جنگ هم شکست خوردند، و با این کارشان مادم را عصبانی و از خودشان متنفر کردند. مادم مارتین‌هایس را دوست داشت چون او کسی را از خود ن‌بجاند بود. وقتی که آن‌ها مارتین‌هایس را کشتند، آلیو به امپراتوری آلمان اعلام جنگ داد.

آلیو دنبال اسلحه می‌گشت. بافتن کلاهخود و جوراب کافی نبود. مدتی اویفورم صلیب سرخ را می‌پوشید و با خاتم‌های دیگری که همان اویفورم را پوشیده بودند در قورخانه ملاقات می‌کرد. قورخانه محلی بود که در آن هم با آدمی پیچیدند و هم پشت سر دیگران حرف می‌زدند. تا این جا کارها بر وفق مراد بود ولی تیر انتقام آلیو هنوز به قلب امپراتور آلمان اصابت نکرده بود. آلیو می‌خواست انتقام خون مارتین‌هایس را پس بگیرد. تصمیم گرفت اسناد قرضه بفرشد. جز فروش نان در مراسم مذهبی که در کلیسا برگزار می‌شد در عمرش چیز دیگری نفروخته بود، ولی حالا شروع به فروش اسناد قرضه کرده بود. با جان و دل تلاش می‌کرد و فکر می‌کنم اگر مردم از او قرضه نمی‌خریدند آن‌ها را به نحوی می‌نرساند. و وقتی که از آلیو قرضه می‌خریدند این حالت را در آن‌ها

ایجاد می کرد که واقماً دارند با آلمانی ها جنگ می کنند و سر نیزه شان در شکم ملت آلمان فرو میرود.

در کار فروش آن قدر شهرت یافت که وزارت دارایی از وجود این شیرزن باخبر شد. اول رونوشت تقدیر نامه ها برایش آمد، بعد اصل نامه ها که درپایش به جای مهر امضای وزیر دارایی بود. ما خوشحال شدیم و افتخار کردیم ولی وقتی که جایزه ها به دستش رسید، واقماً افتخار کردیم. این جایزه ها عبارت بودند از کلاه خود آلمانی (که برای همه ی ما خیلی کوچک بود)، یک سر نیزه و یک تکه نارنجک دندان دار که روی پایه ی آبنوسی استوار بود. چون ما جز راه رفتن با تفنگ های چوبی مان شایستگی دیگری برای جنگ کردن نداشتیم، جنگ مادرمان ما را توجیه می کرد. بعد از هر کس دیگری جلو زد یعنی پرورنده اش آن قدر پراز تقدیر نامه شد که بزرگترین جایزه را به ادادند به او اجازه دادند یک بار سوار هواپیمای ارتشی شود.

ما بچه ها چقدر افتخار می کردیم! حتی خوابش را هم ندیده بودیم اما مادر بیچاره ام باید به شما بگویم مادر من به وجود بعضی چیزها اعتقادی نداشت، حتی اگر آن ها را به چشم می دید. یکی این بود که هیچ وقت باور نمی کرد بچه اش بد از آب درآید و دیگری وجود هواپیما بود. با وجود دیدن هر دوی آن ها یک ذره اش را هم باور نکرد.

پس از دیدن کارهایش کوشیدم تصور کنم چه احساسی می توانست داشته باشد. ترس باید سرپایش را فرا گرفته باشد، چون چگونه

ممکن است سوار چیزی شد که وجود ندارد؟ سوار هواپیما شدن می توانست برای او تنبیهی ظالمانه باشد، ولی آن برایش یک جایزه، هدیه و افتخار بزرگی بود. حتماً در چشمان مان آن حالت شکفتی را دید و فهمید چاره‌ای ندارد چون سوار هواپیما نشدن باعث روسیاهی خانواده اش می شد. در محظور گیر کرده بود و راه فراری نداشت. وقتی تصمیم گرفت سوار آن چیز باور نکردنی بشود، این طور به نظر می آمد که گویی نمی داند جان سالم به در خواهد برد یا نه.

آلیو وصیت کرده به اندازه‌ی کافی وقت صرف کرد تا مطمئن شود وصیتش قانونی است. بعد نامه‌هایی را که شوهرش از زمان نامزدی تا کنون برایش نوشته بود از جعبه‌ی چوبی اش در آورد. تا آن وقت ما نمی دانستیم پدرمان برایش شعر گفته است. بعد در بخاری آتشی روشن کرد و همه‌ی نامه‌ها را سوزاند. نامه‌ها متعلق به او بود و او نمی خواست هیچ کس دیگری آن‌ها را ببیند. همه جور لباس زیر نو خرید چون می ترسید پس از مردن لباس‌های زیرش و مله دار یا پاره باشد. به نظرم دهان بزرگ کج و معوج و چشمان خجالت زده‌ی مارتین‌هایس را می دید و احساس می کرد دارد به نحوی جبران زندگی از دست رفته اش را می کند. با ما خوش رفتاری کرد و حتی بشقابی را که کثیف شسته بودیم و موقع خشک کردن حوله را چرب کرده بود، ندید.

این افتخار در زمین‌های رودئو و میدان مسابقات اسب دوایی

سالیانس نصیبش شد. بایک اتومبیل ارثشی ما را به میدان مسابقات اسب دوانی بردند و ماطوری در اتومبیل نشسته بودیم که انگار در مجلس ختم حضور داریم. پدرمان در کارخانه ی قند اسپر کلز که پنج مایل از شهر دور بود کار می کرد و بنابراین نمی توانست بیاید، و شاید هم دلش نمی خواست چون می ترسید تحمل دیدن آن منظره را نداشته باشد. ولی آلیو قبلا با خلبان هواپیما قرار گذاشته بود که هر طور شده قبل از سقوط خودش را به کارخانه ی قند برساند.

حالا می فهمم آن چند صد نفری که آن جا گرد آمده بودند فقط می خواستند هواپیما را ببینند، ولی آن موقع ما فکر می کردیم به افتخار مادرم آمده اند. قد آلیو بلند نبود و درسنی بود که زن ها عموماً چاق می شوند. موقع پیاده شدن از اتومبیل باید کمکش می کردیم. احتمالاً از ترس خشکش زده بود ولی با وجود این مصمم بود.

هواپیما در زمینی که دور آن محل دیدن اسب ها بود قرار داشت. این هواپیما عجیب کوچک بود - اتاقکی روباز و دو بال روی هم داشت که باسیم پیانو بست های چوبی اش را به هم گره زده بودند. روی بال ها را با کرباس پوشانده بودند. آلیو کیج به نظر می رسید. مثل گاوی که از کارد قصابی ترسیده باشد به گوشه ای رم کرد. روی لباس هایی که حالا مطمئن شده بود با آن ها به کور خواهد رفت دو کروه بانیک کت، وردی آن یک کت لایه دار دیگر، و رویش یک کت پرواز به او

پوشاندند که کم کم گردتر و گردتر می شد. بعد يك كلاه چرمی روی سرش گذاشتند و يك عينك بزرگ دودی برای جلو گیری از وارد شدن گرد و خاک به چشمانش زدند که از وسط آن دماغش مثل يك دگمه پیدا بود و لب های سرخش قیافه ی خنده داری به او داده بود، انگار روی توپی عينك گذاشته بودند. آن دو گر و هبان او را از زمین بلند کردند و بازحمت زیاد در داخل هواپیما جادادند. وقتی نشست حتی جا برای يك سوزن هم نبود. همان طور که داشتند او را طناب پیچ می کردند يك مرتبه چیزی به يادش آمد و دیوانه وار دست هایش را تکان داد و کمک طلبید. یکی از سربازان از هواپیما بالا رفت تا ببیند چه می گوید، بعد پیش خواهرم مری آمد و او را تا کنار هواپیما راهنمایی کرد. آلیو داشت به زحمت دستکش کلفتی را که برای پرواز به دستش کرده بودند از دست چپش خارج می کرد. بالاخره توانست دست هایش را آزاد کند و حلقه ی نامزدی اش را که الماس کوچکی روی آن بود بیرون بیاورد و به مری بدهد. پس از این که مطمئن شد حلقه ی طلای عروسی اش را در انگشت داور دستکش راد دوباره دستش کرد و راست نشست و به جلو نگاه کرد. خلبان روی صندلی اش نشست و یکی از گر و هبان ها با تمام وزنش ملخ چوبی هواپیما را گرداند. هواپیما کمی روی زمین حرکت کرد و دور زد، و بعد غرش کنان به هوا رفت. آلیو همان طور به جلو نگاه می کرد و احتمالا چشمانش را هم بسته بود.

باچشمان خود هواپیما را آن قدر تعقیب کردیم تا از نظر ناپدید شد و سپس سکوت بر همه جا حکمفرما گردید. مأموران ایمنی، دوستان و خویشاوندان و جمعیت تماشاگر میدان اسب‌دوانی را ترك نکردند. هواپیما در آسمان مثل نقطه‌ی کوچکی بود که به‌سوی اسپرکلز حرکت می‌کرد و بالاخره ناپدید شد. پانزده دقیقه طول کشید تا دوباره آن را دیدیم که به آرامی در ارتفاع بلندی در حرکت است. بعد در مقابل چشمان وحشت زده‌مان چرخید و انگار داشت می‌افتاد. همان‌طور سقوط می‌کرد تا این که خلبان کنترلش کرد، دوباره بالا رفت و دایره زد. یکی از گروه‌بانان خنده‌اش گرفت. برای يك لحظه هواپیما به‌طور طبیعی حرکت کرد و بعد دوباره انگار کنترل از دست خلبان در رفت. کاملاً چرخید، کوبی خلبان دیوانه شده بود چون هواپیما به شکل‌های مختلف دور زد و وارونه شد و بعد به همان حالت معلق بالای میدان اسب‌دوانی به‌پرواز درآمد. کلاهی که به‌سر مادرمان گذاشته بودند مانند گلوله‌ی سیاهی در فضا پرت شد. یکی از سربازان آهسته گفت، «به‌نظرم خلبان دیوانه شده. اون که یه زن جوون نیست.»

وقتی هواپیما به زمین می‌نشت تقریباً تعادلش را حفظ کرده بود تا این که در جلوی جمعیت ایستاد و موتورش خاموش شد. خلبان که سرش را از شدت تعجب تکان می‌داد از اتاقك خود خارج شد و گفت، «عجب زن لعنتی‌یی.» بعد نزدیک آلیو رفت و دست

بی حسش را فشرده و با عجله دور شد .

چهار نفر به زحمت توانستند آلیو را از داخل اتاقک هواپیما بیرون بکشند . بدنش آن قدر خشک شده بود که نمی توانستند خمش کنند . ما او را به خانه بردیم و در رختخواب گذاشتیم و مدت دو روز نتوانست از جایش تکان بخورد .

آن چه که اتفاق افتاد تدریجی بود . خلبان چیزهایی گفت و آلیو هم چیزهای دیگری ، به طوری که باید این گفته ها را روی هم گذاشت تا بشود سر در آورد قضیه از چه قرار بوده . داستان از این قرار بود که طبق تقاضای آلیو آن ها بالای کارخانه ی قند اسپرکلز دور زدند - سه بار بالای کارخانه دور زدند تا پدرمان متوجه شود ، و بعد خلبان خواست شوخی کند . البته منظور بدی نداشت . با صدای بلند چیزی گفت و صورتش درهم شد . صدای موتور هواپیما شدید بود و آلیو نتوانست بشنود خلبان چه می گوید . ناچار خلبان صدای موتور را کم کرد و گفت ، « می خوام معلق بزنم ؟ » البته شوخی می کرد . صدای باد نمی گذاشت آلیو بفهمد او چه می گوید و خیال کرد دارد می گوید موتور هواپیما از کار افتاده است .

آلیو با خود گفت بالاخره همون طور شد که فکر می کردم . اشد مو باید بخونم . یک مرتبه به فکرش رسید نکند چیزی یادش رفته باشد - وصیت نامه را نوشته ، نامه ها را سوزانده ، لباس زیر نو پوشیده و به اندازه ی کافی شام برای شوهر و بچه هایش درست کرده بود . بعد

به فکرش رسید نکند چراغ خانه را روشن گذاشته باشد . تمام این افکار در عرض يك ثانيه به مغزش خطور کرد . سپس با خود اندیشید شاید امکان زنده ماندن برایش باشد . سر باز جوان واقعاً ترسیده بود و ترس بدترین عامل در کنترل هواپیما است . اگر ترس خودش را ظاهر می کرد ممکن بود خلبان بیشتر بترسد . بنابراین تصمیم گرفت به او جرأت دهد . لبخند زد و سرش را برای تشویق خلبان تکان داد تا جرأت پیدا کند ولی درست در همین موقع هواپیما معلق زد . وقتی هواپیما دوباره به حالت عادی برگشت خلبان به او نگاه کرد و فریاد زد ، « بیشتر؟ »

آلیو کوشش اصلاً چیزی نمی شنید . ولی تصمیم گرفته بود کاری نکند خلبان قبل از سقوط روحیه اش را بیازد . دوباره لبخند زد و سرش را تکان داد . هر بار که خلبان معلق میزد به آلیو نگاه می کرد ولی آلیو فقط تشویقش می کرد . بعد خلبان چندبار تکرار کرد ، « عجب زن لعنتی بی . هر کاری می کنم بازم دلش می خواد . خدای من ، اگه خودش خلبان بود چی کار می کرد ؟ »

فصل پانزدهم

۱

آدام از زمینش راضی بود . می توانست از گوشه‌ی کاربزر که درخت بلوط بزرگی ریشه‌هایش را در آب کرده بود به زمینش نگاه کند ؛ زمین وسیعی که از آن سوی رودخانه تا جلگه‌های زرخیز واز سوی غرب تادامنه‌ی تپه‌ها ادامه داشت. حتی در تابستان هم که نوردند خورشید به زمین می تابید هوایش خوب بود . يك ردیف درخت بید و چنار در وسط قرار داشت، و تپه‌های طرف غرب از علوفه‌ی قهوه‌ای مایل به زرد پوشیده شده بود . به دلائلی خاك كوه‌های غرب دره سالیناس

عمیق تر از خاک دانه‌ی تپه‌های شرق است به نحوی که علف‌ها در این قسمت انبوه‌ترند. شاید قله‌ها آب باران را جمع کرده سپس به یک انداز می‌بخش می‌کنند و شاید چون آن‌جا درخت بسیار است باران بیشتر می‌بارد.

بخش بسیار کوچکی از زمین سانچز (که حالا زمین تراسک شده بود) مزروع بود، ولی آدام می‌توانست خوشه‌های بلند کند و باغات یونجه سبز را در کنار رودخانه مجسم کند. از پشت سر صدای چکش کاری نجارهایی را که از شهر سالیناس آورده بود تا خانه‌ی قدیمی سانچز را تعمیر کنند، می‌شنید. آدام تصمیم گرفته بود در این خانه‌ی قدیمی زندگی کند. این جا محلی بود که می‌توانست سلسله‌ی خانوادگی‌اش را تشکیل دهد. آن‌ها کودها را پاک کردند، کف اتاق‌ها را برداشتند و پنجره‌ها را تعویض کردند. چوب خوشبوی تازه به کار بردند، چوب‌هایی از جنس کاج و صنوبر. بام جدیدی هم برای خانه درست کردند. دیوارهای قدیمی و ضخیم خانه را چندین لایه و نیک زدند و وقتی رنگ خشک شد حالت شفافیت پیدا کرد.

او برای خود محلی دائمی بر گزیده بود. باغبانی گل‌های رز را مرتب کرده، گل‌های شمعدانی کاشته، باغچه سبزیجات را آماده کرده و آب چشمه را به وسیله‌ی کانال‌های کوچک از وسط باغچه گذرانده بود. آدام تمام وسائل راحتی را برای خود و فرزندانش انیپش آماده کرده بود. مبل‌مان سنگینی که با صندوق از سانفرانسیسکو

رسیده بود و بار بار به از کینگ سیتی آورده بودند در انبار قرار داشت .
 بام انبار تازه قیر کونی شده بود .

زندگی خوبی برای خودش درست کرد . لی آشپز چینی اش
 که يك کیس بافته از پشت کله اش آویزان بود مسافرنی به پایارو
 کرده بود تا دیک و قوری و تاوه، چلیک، کوزه، ظروف مسی و شیشه های
 برای آشپزخانه اش بخرد. يك خوکدانی جدید دور از خانه بنامی شد
 که در کنارش لانه های مرغ و اردک قرار داشت و ضمناً جایی هم برای
 سگ ها درست کرده بودند تا گرازهای وحشی را از مزرعه دور کنند.
 تمام این کارها را نمی شد به عجله تمام کرد . کارگران آهسته و
 سرفرصت کار می کردند . این کار خیلی طول می کشید و آدام
 می خواست خوب انجام شود . آدام تمام لولاها را واری می کرد و
 نمونه های رنگ راروی تخته ی نازکی مورد بررسی قرار میداد در گوشه ی
 اتاقش کاتالوگ هایی درباره ی ماشین های کشاورزی ، مبلمان ، نخم
 گیاهان و درختان میوه ابلشته شده بود . از این که پدرش برای او
 ثروتی گذاشته است خوشحال بود . خاطره ی کنسرت داشت در ذهنش
 محو می شد . شاید زندگی در غرب باعث می شد زادگاهش را فراموش
 کند . وقتی به فکر خانه ی پدری اش می افتاد ، مزرعه ، شهر و صورت
 برادرش همه در پرده ابهام فراموشی محو می شد . گذشته را فراموش
 کرده بود .

کتی را موقتاً به خانه ی سفید رنگ و تمیز بر دونی منتقل کرد

تا موقع حاضر شدن خانه و تولد بچه‌اش در آن جا بماند. شکی نبود که بچه قبل از آماده شدن خانه متولد می‌شد. ولی آدام عجله‌ای نداشت. مرتباً دستور میداد، «دلم می‌خواه خونه محکم ساخته بشه، دلم می‌خواه دوام داشته باشه. می‌خای مسی و چوب محکم به کار برده بشه که چیزی زنگ نزنه و نیوسه.»

او فقط به فکر آینده نبود. همه‌ی اهالی دره و تمام مردم غرب این‌طور بودند. زمانی شده بود که گذشته‌ها شیرینی و ارزش خود را از دست داده بودند. انسان باید راه درازی را طی می‌کرد تا به پیرمردی بر خورد کند و از او چیزهایی درباره‌ی گذشته‌های طلایی بشنود. زمان حال اگر چه سخت و بی حاصل بود ولی وسیله‌ای برای رسیدن به آینده‌ای درخشان به شمار میرفت. به ندرت اتفاق می‌افتاد دو یا سه مرد به هم برسند، در میخانه همدیگر را ملاقات کنند یا هنگام خوردن گوشت آهو از آینده دره صحبتی به میان بیاورند و نگویند چقدر باشکوه است. البته این حرف‌ها را با اطمینان می‌زدند نه از روی ظن یا کمان.

آن‌ها می‌گفتند، «کی میدونه؟ شاید روزی به چشم خودمون ببینیم.» و مردم از روی کمبودهای کنونی خود خوشی‌های آینده را پیش‌بینی می‌کردند. بنابراین ممکن بود مردی مزرعه‌اش را در بالای تپه رها کرده، خود و خانواده‌اش سوار کالسکه شوند و از سنگلاخ‌ها بگذرند و به دره برسند. توی کالسکه زتش بچه‌ها را به هم می‌بست که

در دست انداز شدید جاده آسیبی به آن‌ها نرسد. و پدر در این اندیشه بود، « وقتی جاده بزین - و قش میرسد. اون وقت نو کالسکه راحت‌تر میشینیم و ظرف سه ساعت به کینگ‌سیتی میرسیم - دیگه بیشتر از این چه انتظاری میشه از دنیا داشت ؟ »

داگر مردی به باغ درختان بلوطش نگاه می‌کرد، می‌دید که چون زغال‌سیاه و چوبشان بهترین چوب سوخت در دنیا است. ممکن بود در جیش روزنامه‌ای پیدا شود که در آن به طنز نوشته باشند: « هر صد و بیست و هشت فوت مکعب چوب بلوط دمدلار در لوس آنجلس ارزش دارد. » و آن مرد با خود می‌گفت، « وقتی قطار به شاخه شو اینجا بکشه، می‌تونم همون جا کنار خط آهن ادمارو بشکنم و خشکشون کنم و هر قسمتشو به دلار و نیم بفروشم. بعدشم سه دلار و نیم خرج حمل و نقلش می‌کنم، خلاصه واسه هر بسته چوب پنج دلار می‌گیرم. این باغ سه هزار درخت بلوط داره که قیمت کلشون پونزده هزار دلار میشه. » و کسانی بودند که انگار علم غیب دارند چون پیش‌بینی می‌کردند روزی تمام خندق‌ها آب را به همه جای دره برسانند - چه کسی می‌داند؟ شاید در زندگیشان به چشم ببینند - یا مورتورهای بخاری را پیش‌بینی می‌کردند که دارند آب چاه‌های عمیق را بالامی‌کشند. می‌توانید تصورش را بکنید؟ فقط فکر کنید با این همه آب چه چیزهایی در این زمین خواهد روئید! این جا تبدیل به بهشت برین خواهد شد. و شخص دیگری، که فکر می‌کنم دیوانه بود، می‌گفت روزی

برسد که از طریق منجمد کردن یا به روش دیگری هلوایی را که در دستش گرفته است همان طور تافیلا دلفیا حمل کنند .

در شهرها صحبت از فاضلاب و توالت داخل منزل بود ، و در بعضی جاها این جور چیزها واقعاً وجود داشتند ؛ و صحبت نصب چراغ های فلورسنت در خیابان ها و تلفن بود - البته در شهر سالیانس از این نوع چراغ ها وجود داشت . هیچ حد و مرزی برای آینده قائل نبودند و عقیده داشتند روزی خواهد رسید که هیچ انسانی جایی برای نگهداری این همه خوشبختی در درونش نداشته باشد . خرسندی و رضایت ، همچون رودخانه ی سالیانس در اوائل بهاری که بارندگی زیاد دارد ، تمام دره را فرا خواهد گرفت .

آن ها از بالای دره مسطح، خشك و خاکی به شهرهای زشتی که مثل قارچ روئیده بودند نگاه می کردند و لذت می بردند . و همه می گفتند - از کجا بدوئیم ؟ شاید نمریم و دیدیم . این خود دلیلی بود بر این که شخص ساموئل هامیلتون را زیاد مسخره نکند . او خیلی بیشتر از دیگران خیال پردازی می کرد . ولی اگر می شنیدید درمن حوزه چکار می کردند زیاد نمی خندیدید . همان جایی که ساموئل دیوانه وار در انتظار آن همه خوشبختی برای مردم بود .

خوشبختی ؟ اون که دیوونه است . بذار کارمونو شروع کنیم ، بعد بهتون می گیم خوشبختی یعنی چی .

و ساموئل یکی از پسر عمه های مادرش را درآبرند که شوالیه ی

پولدار و خوش قیافه‌ای بود بیاد آورد. این شوالیه‌ی ظاهرأ خوشبخت درحالی که روی مبل ابریشمی در کنار معشوقه زیبایش نشسته بود، خود کشی کرد.

ساموئل گفت، « بعضیا اشتهاشون خیلی زیاده. اگه تو بهشتم زندگی کنن بازم راضی نیستن. »

آدام تراسک خوشبختی‌اش را در آینده جستجویی کرد ولی دروضع کنونی هم راضی بود. هر وقت کتی را می‌دید که آرام در زیر نور آفتاب نشسته است و شکمش دارد بالا می‌آید قلبش از خوشحالی می‌تپید. شفافیت پوستش او را به یاد تصویر فرشتگان روی کارت پستال می‌انداخت. وقتی نسیمی موهای روشنش را به حرکت درمی‌آورد، یا به بالا نگاه می‌کرد، آدام از شدت خوشحالی به آن چنان وجدی درمی‌آمد که توصیف‌ناپذیر بود.

اگر آدام مانند گربه براقی روی زمینش دراز می‌کشید، کتی هم همین کار را می‌کرد. کتی مثل گربه‌ها همیشه در انتظار طعمه بود و هیچ وقت خود را به خاطر طعمه‌ای که دست یافتنی نبود به خطر نمی‌انداخت. این دو استعداد فواید زیادی برایش داشت. حاملگی‌اش تصادفی بود. وقتی موفق شد بچه‌اش را سقط کند و مورد تهدید د کتر قرار گرفت، دیگر آن روش را به کار نبرد. نمی‌شد گفت حاملگی را پذیرفته است، ولی مانند کسی که مرضش را قبول کرده است او هم این وضع را پذیرفته بود. ازدواجش با آدام هم همین‌طور بود. غافلگیر

شده بود و از روی ناچاری تنها راه ممکن برای فرار را انتخاب کرده بود. به کالیفرنیا هم نمی خواست برود، ولی نقشه های دیگرش هم فعلا نقش بر آب شده بود. وقتی کودک خردسالی بود آموخته بود چگونه از هر فرصتی برای پیروزی بر همبازی هایش استفاده کند. هنگامی که نمی توانست در مقابل اراده ی مردی مقاومت کند از نیروی آن به نفع خود استفاده می کرد. کمتر کسی می توانست حدس بزند کتی دلش نمی خواهد آن جایی که هست باشد و شرایط کنونی خود را بپذیرد. در آدامش انتظار می کشید تا فرصتی پیدا کند. کتی يك ویژگی داشت که هر جنایتکار بزرگ و موفقی باید داشته باشد: به هیچ کس اعتماد نمی کرد و درد دلش را به کسی نمی گفت. وجودش مانند جزیره ای بود. چون نمی خواست بعد از وضع حمل در آن جا زندگی کند، به زمین جدید و خانه ی آدام توجهی نداشت و به نقشه های بزرگش واقعیت نمی داد، بلکه می خواست هر چه زودتر از آن تله فرار کند. همیشه به سؤالات آدام جواب های حساب شده می داد؛ چون اگر این کار را نمی کرد تمام نقشه هایش بر باد می رفت و يك گریه ی خوب این کارها را نمی کند.

«بین عزیزم، خونه کجاس - همه ی پنجره ها به دره باز میشن.»

«آره، خیلی خوشگله.»

«می دونی، ممکنه خیال کنی خل شدم، ولی دارم همون طور که بابا ساجز صدسال پیش فکر می کرد، فکر می کنم. مثلاً اون موقعاً

دره چه وضعی داشته؟ همه‌ی نقشه‌هاش رو حساب بود. می‌دوستی اون
موقعا آب لوله کشی داشته؟ اون چوب درختای بومی رومی گرفت و
توشونو خالی می‌کرد تا به وسیله‌ی اونا آب چشمه رو تو خونه بیاره. ما
موقع کندن زمین به تیکه‌های این لوله بر خورد کردیم.

کتی گفت، « فوق‌العاده‌س. اون خیلی زرنگ بوده. »

« دلم می‌خواد بیشتر درباره‌اش بدونم. از محل قرار گرفتن و

شکل و تناسب خونه و درختا، میشه گفت سانیچز هنرمند بوده. »

« سانیچز اسپانیولی بوده، نه؟ شنیدم اونا آدمای هنرمندین.

یادمیاد تو مدرسه یه نقاشی - ولی نه، اون یونانی بود. »

« نمی‌دونم چه جووری می‌تونم سر دریارم بابا سانیچز چه جور

آدمی بوده. »

« خب، یه کسی پیدا میشه که بدونه. »

« می‌دونی از تمام نقشه‌ها و کاراش چی یادم میاد؟ البته بر دونی

بی سلیقه بود چون تو خونه کاو نگه می‌داشت. »

« آدام، چی یادت میاد؟ »

« نمی‌دونم اونم یه کتی داشت یانه. »

کتی لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و گفت، « چه چیزا

میگی! »

« اون باید یه کتی می‌داشت! صد در صد. من خودم اگه تو نبودم

نه قدرتشو داشتم و نه دلم می‌خواست زننده باشم. »

« آدام، داری خجالت میبندی. مواظب باش، دست به زخم رو پیشونیم نزن، دردم میاد. »

« متأسفم. من چرا این قدر دست و پا چلفتی‌ام. »

« نه، بیستی. فقط حواس جمع نیست. نمی‌دونم باید بافتنی بیافم

یا خیاطی کنم ولی دلم می‌خواد بشینم و کاری نکنم. »

« ماهرچی لازم داشته باشیم می‌خریم. توفیق بشین و راحت باش. »

بنظرم از همه بیشتر داری این جا کار می‌کنی. همین خودش خیلی ارزش داره! »

« آدام، می‌ترسم جای زخم رو پیشونیم خوب نشه. »

« دکتر گفت به موقعش خوب میشه. »

« آره، بعضی موقعا به نظر میرسه داره اذین میره، ولی بعضی

موقعای دیگه‌ام منه این که اصلا تغییر نکرده. فکر نمی‌کنی امروز جاش خیلی معلومه؟ »

« نه، فکر نمی‌کنم. »

ولی همین طور بود. انگار روی پوست چروکیده‌ی زخم با

انگشت علامت بزرگی گذاشته بودند. انگشتش را جلو آورد، و کتی سرش را عقب کشید.

کتی گفت، « نکن، جاش خیلی دردمی کنه. اگه بهش دست

بزنی قرمز میشه. »

« جاش خوب میشه. فقط زمان می‌خواد، همین. »

وقتی آدام رفت کتی لبخند زد ولی چشماش حالتی افسرده و بی روح داشت. بابی قراری بدنش را نکان داد. بچه در شکمش لگدمیزد. کتی به گوشه‌ای لم داد و انتظار کشید.

لی به صندلی‌اش که زیر بزرگترین درخت بلوط قرار داشت نزدیک شد و گفت: «خانوم چای می‌خوان؟»

«نه-آره، می‌خوام.»

به دقت آشپز چینی را ورنه‌انداز کرد ولی موفق نشد در چشمان قهوه‌ای سیرش نفوذ کند. از بودنش ناراحت بود. کتی همیشه این قدرت را داشت که در مغز هر مردی رسوخ کند و امیال و انگیزه‌هایش را تشخیص دهد. ولی مغز لی با مغز دیگران فرق داشت. صورتش باریک و دلپذیر و پیشانی‌اش پهن و حساس بود و لب‌هایش حالتی داشت که انگار همیشه دارد لبخند می‌زند. موی بلند سیاه و براق بافته شده‌اش که در پایین باریک روبان ابریشمی سیاه باریک گره زده شده بود روی شانه‌اش آویزان بود و با هر حرکتی که می‌کرد روی سینه‌اش تکان می‌خورد. وقتی می‌خواست کارهای سختی انجام بدهد کیسش را بالای سرش جمع می‌کرد. شلوار نفی تنگ می‌پوشید و دمپایی‌های مشکی به پا می‌کرد و روپوش چینی به تن داشت. هر وقت که می‌توانست دست‌هایش را در آستین‌هایش پنهان می‌کرد، انگار مثل اکثر چینی‌های آن زمان می‌خواست محفوظشان بدارد.

آشپز گفت: «یه میز کوچیک میارم،» این را گفت و کمی تعظیم

کرد و فوراً رفت.

کمی نگاهش کرد و ابروهایش را درهم کشید. از لی نمی‌ترسید ولی با او احساس راحتی هم نمی‌کرد. لی نوکر خوب و مؤدبی بود. بهترین نوکرها بود. چه خطری از سوی او می‌توانست متوجه کمی باشد.

۲

تابستان همچنان می گذشت و آب رودخانه‌ی سالی‌ناس کمتر شده و در
 برکه‌های سبز اطرافش جمع شده بود. تمام روز کله‌های گاو و گوسفند
 زیر درختان بید دراز می کشیدند و فقط شب‌ها برای چرا به راه می افتادند.
 علف‌ها به رنگ قهوه‌ای تیره درآمده بود و بادهای بعد از ظهر که در دره
 می وزید گرد و خاک‌ی شبیه مه به آسمان بلند می کرد که تا قله‌ی کوه
 می رسید. ریشه‌های جو وحشی در اثر وزش باد از خاک درآمده و سیاه
 شده بود. خرده‌های گاه و شاخه‌های کوچک درخت در اثر وزش باد
 روی زمین صاف آن قدر جلو می رفتند تا به ریشه‌ای برخورد کنند و
 متوقف شوند؛ و سنگ‌های کوچک روی زمین در مقابل باد می رقصیدند.
 بر همه روشن بود که چرا بابا سانچز خانه‌اش را کنار آب

ساخته بود، چون باد و گرد و خاک در خانه نفوذ نمی کرد و تا پایان بهار آب خنک در آن جا روان بود. ولی آدام وقتی به زمین خشک و بایرش نگاه می کرد، دچار همان وحشتی می شد که هر تازه واردی در کالیفرنیا پیدا می کند. اگر تابستانی در کنتیکت دوهفته باران نمی بارید مردم نگران می شدند و اگر چهار هفته باران نمی بارید می گفتند خشکسالی شده است. در آن جا هر محلی که سرسبز نباشد قحطی زده است. ولی در کالیفرنیا عموماً از پایان ماه مه تا آغاز ماه نوامبر اصلاً باران نمی بارد. مردی که از شرق آمده است، اگر صد بار هم به او بگویند، خیال می کند در ماه های بی بارندگی زمین وضع بدی دارد.

آدام يك يادداشت به دست لی داد تا به زرع های هامیلتون برود و از ساموئل تقاضا کند برای دیدنش بیاید تا در مورد حفر چاه هایی در محل جدیدش با او مذاکره کند.

ساموئل در سایه نشسته بود و داشت به پرسش نام که در حال درست کردن تله جدیدی برای گرفتن را کون بود نگاه می کرد. در همین موقع لی که سوار ارابه ی تراسک بود نزدیک شد. لی دست هایش را در آستین هایش پنهان کرد و منتظر ماند. ساموئل یاساد داشت را خواند و بعد رو به پرسش کرد و گفت، «تام، می تونی به کارا سرکشی کنی تا من برم و بایه کسی در مورد آب مذاکره کنم؟»

«چرا من باهات نیام؟ شاید کمک لازم داشته باشی.»

«کمک کنی حرف بزیم؟ - لازم نیست. تا چاهارو بزیم خیلی

طول می کشه. به نظرم خیلی باید مذاکره کرد تا چاه زده بشه. واسه
هر بیللی که میزنن پونصد یا ششصد کلمه حرف باید زده بشه.»
«دلم می خواد بیام. مگه پیش آقای تراسک نمیری؟ وقتی اون
این جا اومد من ندیدمش.»

«وقتی حفر چاه شروع میشه می تونی بیای. من از تو مسن ترم.
حرفارو باید من بزنم. می دونی، تام، یه را کون می تونه دست کوچیک
قشنگشو بیره این تو و دربره. می دونی اونا چقدر ناقلان.»
«به این میله نیگا کن، بلند میشه و پایین میافته. خودتم نمی تونی
از اون دربری.»

«من مثله به را کون ناقلان نیستم. ولی فکر می کنم خوب درستش
کردی. پسر، تام، می تونی تا وقتی میرم به مادرت بگم کجا
می خوام برم. دا کسولوژی^۱ روزین کنی؟»
لی گفت، «من درشکده رو میارم.»
«خب، بعد من چطور بر گردم خونه؟»
«من شمارو می رسونم.»
ساموئل گفت، «چرند میگی، من اسبمو میآرم تا بعداً باهاش
بر گردم.»

ساموئل توی درشکه کنار لی نشست، و اسب زین کرده اش

1 - DOXOLOGY

در زبان انگلیسی دا کسولوژی حمد و ستایش پروردگار معنی می دهد.
در این داستان نام این اسب جنبه‌ی نمادین دارد. م.

که صدای سمش به گوش می‌رسید به دنبال درشکه حرکت می‌کرد.

ساموئل با خوشرویی پرسید. «اسمتون چیه؟»

«لی. اما اسمم از این درازتره. اسم کاملم میشه لی پایا. ولی»

شما منو لی صدا کنین.»

«من خیلی درباره‌ی چین خوندم. تو در چین متولد شدی؟»

«نه. همین‌جا.»

ساموئل همانطور که درشکه نوی دست انداز تکان‌های شدید

می‌خورد تقریباً برای مدت درازی ساکت بود. بالاخره گفت، «لی،

بیخوش اینو می‌گم، ولی تا حالا نفهمیدم چرا شما مردم هنوز زبون

انگلیسی رو مثه چینیا حرف می‌زنین، درحالی‌که یه انتر بی‌سواد که

از باتلاقای ایرلند سر درآورده و زبونش مثه سیب‌زمینی می‌مونه در

عرض ده‌سال لهجه‌شو فراموش می‌کنه و اقلایه‌جوری انگلیسی

حرف می‌زنه که آدم بفهمه.»

لی پوزخندی زد و گفت. «من چینی حرف زد؟»

«خب، به نظرم شما واسه خودتون دلیلی دارین. این به من مربوط

نیست. اگه باور نمی‌کنم بایس منو ببخش.»

لی نگاهیه به او کرد و چشمان قهوه‌ای‌اش زیر پلک‌های کردش

باز شد تا جایی که حالت چینی بودن را از دست داد، در چشم‌هایش گرمی

و انسانیت و شعور قابل رؤیت بود. خندید و گفت. «واسه راحتی

نیست، واسه اینم نیست که خودمونو حفظ بکنیم. ما این جوری صحبت می‌کنیم تا دیگران حرف مارو بفهمن.»

ساموئل متوجه هیچ نوع تغییری در لهجه‌اش نشد. اندیشمندانه گفت، «دوتا موضوع اولی رو می‌فهم، ولی حرف سومو نفهمیدم.»
لی گفت، «می‌دونم باور کردنش آسون نیست، ولی این قدر این مساله واسه من و دوستانم اتفاق افتاده که دیگه قبولش کردیم. اکه مثلا همین جور بایه خانم یا آقا صحبت کنم، اونا نمی‌فهمن من چی می‌گم.»

«چرا نه؟»

«اونا انتظار دارن من مثه چینیا حرف بزنم و کر نه کوش نمیدن. اکه درست انگلیسی حرف بزنم، نه بهم کوش میدن و نه می‌فهمن من چی می‌گم.»

«چطور ممکنه؟ پس من چطور می‌فهمم؟»

«واسه همینه که من دارم باشما حرف می‌زنم. شما یکی از اون آدمای نادری هستین که می‌تونین پیش‌دوری تون‌واژ مشاهداتون جدا کنین. شما حقیقتو می‌بینین، ولی اکثر آدمای اونچه که دلشون می‌خواد می‌بینن.»

«من تا حالا در این مورد فکر نکرده بودم، و هیچ‌وقت با این مساله این طوری روبرو نشده بودم. ولی اون‌چه که میگی از حقیقت دور نیست. می‌دونی، از این که باهات حرف می‌زنم خیلی خوشحالم.»

خیلی سؤال است که می‌خواهم ازت بکنم.

«خواهش می‌کنم بفرمایید.»

«خیلی سوال دارم. مثلاً شما کیس می‌ذارین. جایی خوندم که این نشون بردگیه و از وقتی مان‌خس جنوب چین رو فتح کرده اینو به شماها تحمیل کردن.»

«درسته.»

«پس تورو خدا چرا این کیسو تو این مملکت می‌ذارین؟ این جا که مان‌خس نیست تا اذیتتون کنه؟»

«من چینی حرف زد. کیس چینی گذاشت. چرا شما شد ناراحت؟»
ساموئل قاه قاه خندید و گفت، «این جور که حرف می‌زنی، می‌دلم و استراحت ترو. ای کاش منم می‌تونستم مثه تو سوراخی واسه قایم شدن پیدا می‌کردم.»

لی گفت، «نمی‌دونم توستم و استون توضیح بدم یا نه. ولی وقتی شباهتای عینی وجود نداشته باشه خیلی مشکله. به نظرم شما متولد شده امریکا نیستین.»

«نه، متولد شده ایرلندم.»

«و در عرض چند سال اصلاً معلوم نمیشه که شما ایرلندی بودین؛ ولی من که در کراس ولی متولد شدم، همین‌جا مدرسه رفتم و چند سال در دانشگاه کالیفرنیا تحصیل کردم باز نمی‌تونم امریکایی باشم.»
«اگه کیستو بیری، مثه دیگران لباس بیوشی و حرف بزنی

می‌تونی باشی.»

«نه، سعی کردم ولی نشد. من برای امریکائیا هنوز چینی بودم، ولی چه جور چینی؛ یه چینی غیرقابل اطمینان. نتیجه‌اش چی شد، دوستای چینمو هم از دست دادم. واسه همینم ولش کردم.»

لی زیر یک درخت نگه‌داشت، پیاده شد و افسار اسب‌ها را باز کرد و گفت، «وقت ناهاره. من یه چیزایی آوردم. می‌خورین؟»

«آره که می‌خورم. بذار تو سایه بشینم. بعضی وقتا یادم میره چیزی بخورم، واین خیلی عجیبه چون همیشه گشتمه. از حرفات خوشم میاد. آدم می‌فهمه که واسه خودت ارزش قائلی. حالا به فکرم رسیده که باید برگردی به چین.»

لی لبخند استهزا آمیزی زد و گفت، «فکر نمی‌کنم بتونم در عرض چند دقیقه همه چی رو واستون خلاصه کنم. من واقعاً به چین برگشتم. پدرم اون‌جا وضعش خوب بود. ولی واسه من فایده نداشت. اونا می‌گفتن من چینی نیستم و منه خارجیا حرف می‌زم. در رفتارم با اونا اشتباه می‌کردم و تموم نکات ریز آداب‌دونی که از بچگی باهاش بزرگ شده بودم یادم رفته بود. اونا منو اون‌جا قبول نکردن. ممکنه باورتون نشه - من تو امریکا کمتر خارجیم تا تو چین.»

«مجبورم باور کنم چون حرف حسابی می‌زنی. چیزایی گفتی که حداقل تا بیست وهفتم فوریه بتونم درباره‌اش فکر کنم. اگه بازم ازت سوال کنم ناراحت میشی؟»

«دراستشو بگم، نه. مشکلی که با انگلیسی دست و پا شکسته‌ی خودم دارم اینه که همون‌طور دست و پا شکسته فکر می‌کنم. خیلی چیز می‌نویسم تا انگلیسیم خراب نشه. شنیدن و خواندن مئه صحبت کردن و نوشتن نیست.»

«هیچ وقت اشتباه نمی‌کنی؟ منظورم اینه که یادت نمیره انگلیسی رو نباید درست حرف بزنی؟»

«نه، یادم نمیره. چون می‌دونم همه ازم انتظار دارن دست و پا شکسته حرف بزمن. وقتی به چشای یه نفر نگاه می‌کنم می‌فهمم که اون ازم انتظار داره دست و پا شکسته حرف بزمن، ناچار منم همون جور حرف می‌زنم.»

ساموئل گفت، «به نظرم درست میگی. من خودمم شوخی می‌کنم چون می‌دونم مردم از همه‌جا میان پیش من که بخندن. وقتی ام‌غم‌گینم سعی می‌کنم واسه دیگران خوشمزه گی‌کنم.»

«ولی می‌کنن ایرلندیا خیلی خوشروئن. همش شوخی می‌کنن.»
 «تو کیس گذاشتی و دست و پا شکسته حرف می‌زنی. ولی ایرلندیا این جور نیستن. اونا می‌تونن بیش از حد توانا‌نیشون رنج بیرن. می‌کنن اونا نمی‌تونن بدون ویسکی دنیا رو آرام کنن، و گرنه خودشونو می‌کشتن. اونا شوخی می‌کنن واسه این که مردم از شون همینو می‌خوان.»

لی بطری کوچکی را از توی کاغذ بیرون آورد و گفت، «یه خورده

از این می‌خوانی؟ به مشروب چینیه. اسمش نک-کال-پیه.»

«چیه؟»

«کنیاک چینیه. خیلی قویه - کنیاکیه که نوش شیریه به گیاه

مخدر ریختن. خیلی قویه. دنیارو آروم می‌کنه.»

ساموئل جرعه‌ای از بطری نوشید و گفت: «کمی مزه‌ی سیب

کندیده میده.»

«آره، ولی سیبای کندیده خوب. مزه‌اش تودل آدم میشینه.»

ساموئل کمی بیشتر سر کشید و سرش را تکان داد و گفت:

«فهمیدم منظورت چیه. این واقعاً خوبه.»

«بفرمایین ساندویچ میل کنین. ترشی، پنیر و آبدوغم آوردم.»

«خوب کردی.»

«آره، می‌دونم.»

ساموئل به ساندویچ کازی زد و گفت: «صدتا سؤال تودهنمه

ولمی‌دونم کدومو ازت پیرسم. ناراحت نمیشی ازت سؤال کنم؟»

«به هیچ وجه. فقط می‌خوام ازتون خواهرش کنم وقتی مردم

دیگه دارن کوش میدن این جور حرف تزنین. چون کیج میشن و

تازه باورم نمی‌کنن.»

ساموئل گفت: «سعی می‌کنم، اگه اشتباه کنم فقط یادت باشه

که من تو شوخی خیلی استعداد دارم. آدم نمی‌تونه بکی رو ناراحت

کنه و بعدشم بخواد دوستی‌شو باهاش ادامه بده.»

«فکر می کنم بتونم حدس بزلم سؤال بعدی تون چیه.»

«چیه؟»

«چرا من راضیم که نوکر باشم؟»

«از کجا می دونستی می خوام این سؤالو ازت بکنم؟»

«معلومه سؤال بعدی تون چی می خواد باشه.»

«از این سؤال بدت میاد ؟»

«اگه شما سؤال بکنین ، نه. هیچ سؤالی زشت نیست جز اونایی که واسه دل خوش کننک از آدم می کنن . نمی دونم از چه وقتی نوکر بودن باعث خجالت شد . نوکر بودن پناهگاه فیلسوفاست ، واسه تنبلاخوبه ، و اگه کسی فوت و فنشو بلد باشه می تونه با نوکر بودن حکومت بکنه و حتی محبت دیگر و نو جلب کنه . من نمی تونم بفهمم چرا آدمای با هوش تر این شغلو انتخاب نمی کنن - چون اگه راه ورسمشو خوب بلد باشن خیلی واسشون فایده داره . یه نوکر خوب امنیت کامل داره ، نه واسه این که اربابش باید با اون مهربون باشه ، فقط واسه این که عادت کرده. واسه یه مرد مشکله تغییر جنسیت بده و کاراشو خودش بکنه، پس ناچاره یه نوکر بدو بیرون نکنه. اما یه نوکر خوب (و من از اون خوبام) می تونه کاملاً اربابشو مهار کنه . می تونه بهش بگه چه جور می فکر کنه ، چه جور می رفتار کنه ، با کی ازدواج کنه ، کی طلاق بده ، اونو بترسونه و یا خوشحالش کنه و آخر سرم اربابش تو وصیت نامه اش سهمی واسه اون بذاره . اگه من می خواستم

می‌توانستم هر کی رو که واسش کار کردم بزنم ، لخت کنم یا ازش پول بدزدم و در عوض ازم تشکر م‌بکنن . بالاخره در موقعیت خودم وضعم بد نیست . اربابم ازم دفاع می‌کنه و حمایت‌م می‌کنه . اما شما ، هم باید کار کنین و هم غصه بخورین . من کم کار می‌کنم و کم غصه می‌خورم . و نوکر خوییم هستیم . به نوکر بد نه کار می‌کنه و نه غصه می‌خوره ، ولی با وجود این شکمشو سیر می‌کنن ، بهش غذا و لباس و مسکن میدن . من هیچ شغلی رو نمی‌شناسم که توش این همه آدمای بی‌لیاقت بتونن شرکت کنن و نازه کار شوئم درست انجام بدن .

ساموئل به طرفش خم شد و به دقت گوش داد .

لی ادامه داد ، « حالا واسم خیلی راحت‌ه که دوباره با هانون انگلیسی دست و پا شکسته صحبت کنم . »

ساموئل گفت ، « فاصله‌ی چندانی ناخونه‌ی سانچز نداریم . پس

چرا این‌جا توقف کردیم ؟ »

« موندیم تا درد دل کرد . من به چینی درجه‌ی يك . حالا شما می‌خواین رفت ؟ »

« چی ؟ آره . ولی نوکر بودن آدمو تنها می‌کنه . »

لی گفت ، « این تنها عیبشه . فکر کردم برم سانفرانسیسکو و واسه خودم یه کار پیدا کنم . »

« مثلاً خشک‌شویی ؟ یا باقالی ؟ »

« نه . همه جا پر از خشك شویی و رستوران چینیہ . فکر کردم
 شاید کتاب فروشی باز کنم . از این کار خوشم میاد و می دونم رفیق
 ندارم . شایدم این کارو نکردم . یه توکر قوه ابتکارشو از دست
 میدہ . »

۳

در بعد از ظهر آن روز ساموئل و آدام به زمین سرکشی کردند. مثل همیشه باد شروع به وزیدن کرد و کرد و خاک زرد رنگی در هوا پراکنده شد.

ساموئل گفت ، « چه زمین خوبی ، این جور زمین کمتر گیر آدم میاد . »

آدام گفت . « به نظرم باد همه خاکاشو کم کم داره می بره . »
 « نه ، زیاد مهم نیس . یه کمی از خاکش میره به مزرعه جیمز ولی در عوض کمی از خاک زمین ساتیز میاد تو زمین تو . »

« ولی من از باد خوشم نمیاد . عصبانیم می کنه . »

« هیچ کی از باد زیاد خوشش نمیاد. باد حیوونارو هم عصبانی و

تاریخت می کنه . نمی دونم توجه کردی یا نه ولی به خورده بالاتر دارن
درختای او کالینتوس می کارن تاجلوی بادو بگیره . این درختارو از
استرالیا میارن . میگن سالی دوپا رشد می کنن . چراتو چندردیف از
این درختا نمی کاری تابینی اثرشون چیه ؟ چون اونا می تونن کمی
جلوی بادو بگیرن ، ضمناً واسه سوختن خیلی خوبن . »

آدام گفت . « نظر خوبییه . اون چه که واقعاً دلم می خواد آبه .
از این باد میشه واسه کشیدن آب استفاده کرد . من فکر کردم اگه
چن ناچاه بزنم و زمینو آبیاری کنم ، دیگه باد نمی تونه خاکاروپخش
وپلا کنه . شاید بتونم کمی لویا بکارم . »

از شدت باد ساموئل چشم هایش را تنگ کرد و گفت . « اگه
دلت بخواد می تونم واست آب تهیه کنم ، من به پمپ کوچیک درست
کردم که می تونه آبوزود بالا بیاره . اختراع خودمه . آسیاب بادی
خیلی خرج ورمیداره . شاید بتونم واست یه کاری کنم که زیاد پول از
جیب نره . »

آدام گفت . « فکر خوبییه . اگه بتونم یه جویری از باد این جا
استفاده بکنم بدنمیشه . واگه آب گیرم بیاد ممکنه یونجه بکارم .
» هیچ کی نتوانسته از یونجه کاشتن پول زیادی به هم بزنه .
» من دراون مورد فکر نمی کردم . چن هفته پیش سری به گرین
فیلدو کوتزالی زدم . چن نفر سوئیسی اون جا اومدن . اونا کاوای
شیرده دارن و مزرعه ی یونجه شون سالی چهاربار محصول میدن . »

« آره ، شنیدم . گاواى سوئیسى آوردن . »
 آدام که مرتباً در مغزش نقشه مى کشید گفت . « منم مى خوام
 همین کارو بکنم . کره و پنیر بفروشم و به خو کا شیر بدم . »
 ساموئل گفت ، « تویه روزی مایه سرافرازی مردم این دره میشی .
 آينده ت درخشانه . »

« فقط اكه بتونم آب به دست بيارم . »
 « من واست همین کارو مى كنم . آب برات پيدا مى كنم . من
 عصای سحر آمیزمو باخودم آوردم . » و بعد بادستش به يك چوب دوشاخه
 كه به زینش بسته شده بود زد .
 آدام در طرف چپ به محل مسطحی كه پوشیده از مریم گلی بود
 اشاره كرد و گفت . « نیگا كن ، سی و شیش جریب زمین مسطح رو
 ببین . بامته این جارو سوراخ كردم . خاك رویه اش به طور متوسطه و نیم
 پاعمق داره ، روش شنیه و زیرش خاك رسه . فكر مى كنى اون جا آب
 داشته باشه ؟ »

ساموئل گفت ، « نمى دونم ، باید ببینم . »
 از اسب پیاده شد و افشارش را به دست آدام داد و چوب دستی دو
 شاخه اش را برداشت . دوشاخه اش را در دودستش گرفته بود و آهسته
 جلو میرفت ، دست هایش را جلوییش گرفت تا نوك چوب دستی بالا باشد .
 بعد یله رفت . يك بار هم اخم هایش را درهم كرد و چند قدم عقب رفت ،
 و سپس سرش را تكان داد و جلورفت . آدام آهسته سوار بر اسب در حالی

که اسب دیگر را با خود می برد پشت سرش حرکت می کرد .
 آدم چشم هایش را به چوب دستی دوخته بود . بعد دید که چوب
 دستی لرزید و کمی تکان خورد ، درست مثل این که یک ماهی نامرئی
 دارد پنج ماهی گیری را می کشد . عضلات صورت ساموئل کشیده شده
 بود چون می خواست کارش را با دقت انجام دهد . آن قدر ادامه داد تا
 نوک چوب دستی اش با وجود این که محکم آن را گرفته بود به سرعت
 به درون زمین کشیده شد . با چوب دستی اش یک دایره روی زمین کشید ،
 یک مریم کلی کند و روی زمین انداخت . بعد پایش را از دایره بیرون
 گذاشت و چوب دستی اش را بالا گرفت ، و دوباره به وسط دایره رفت . وقتی
 نزدیک شد نوک چوب دستی باز هم به زمین کشیده شد . ساموئل نفس
 عمیقی کشید و آن را روی زمین انداخت و گفت . « می توانم این جا آب
 پیدا کنم . زیاد لازم نیست زمینو بکنیم . زمین چوب دستی رو محکم
 به طرف خودش کشید ، پس این زیر خیلی آب وجود داره . »
 آدم گفت . « خب ، دلم می خواد چن جای دیگه رو هم بهت نشون
 بدم . »

ساموئل یک تکه چوب محکم را تراشید و آن را در خاک فرو
 کرد . آن قسمت از چوب را که از خاک بیرون بود شکاف داد و چوب
 دیگری را لای آن گذاشت و بدین وسیله زمین را علامت گذاری کرد .
 بعد بوته های کوچک را با پا در آن ناحیه جمع کرد تا پیدا کردن نشانه
 آسان باشد .

در حدود سیصد یارد آن طرف تر کشت زمین به قدری زیاد بود که چوب دستی اش تقریباً از دستش رفته می شد. ساموئل گفت: «این جا به دنیا آب پیدا می شه.»

وقتی برای بار سوم جای دیگری از زمین را امتحان کرد نتیجه ی چندان مثبتی نگرفت. بعد از نیم ساعت هیچ نشانه ای از وجود آب پیدا نکرد.

آن دو آهسته به طرف خانه ی تراسک برگشتند. گرد و غبار زرد رنگ فضا را زراندود کرده بود. مثل همیشه وقتی باد از وزش ایستاد، گرد و غبار هم فرو نشست، ولی گاهی اوقات تقریباً يك شب طول می کشید تا کاملاً فروکش کند. ساموئل گفت: «می دونستم این جا جای خوبیه، هر کسی میتونه اینو بفهمه. ولی نمی دونستم تا این حد خوب باشه. زیر زمین شما باید آب رونده ای باشه که از کوهها جاری می شه. آقای تراسک، شما می دونین زمین خوبو چطور پیدا کنین.» آدام لبخندی زد و گفت: «مانو کنتیکت به مزرعه داشتیم. شیش نسل از اجداد من سنگارو از زمین می کندن. یادم میاد با بارکش سنگارو تا پای دیوار حمل می کردیم. من همیشه فکر می کردم همه تو مزرعه هاشون همین کارو می کنن. حالا از این که این کارو نمی کنم احساس گناه بهم دست می ده. این جا اگه آدم بخواد به سنگ پیدا کنه باید همش بگرده تابونه پیداش بکنه.»

ساموئل گفت: «گناه چیز عجیبیه، فکر می کنم اگه کسی

بخواد همه چی رو رو بکنه بازم می‌تونه بعضی از گناهاشو به جوری
پنهون بکنه . گناها آخرین چیزایی هستن که مارو می‌کنیم .
« شاید این لازم باشه تا ما خودمونو نگیریم . ترس از خدا تو
وجودمون هست . »

ساموئل گفت ، « باهات موافقم و فکر می‌کنم فروتنی چیز خوبی
باشه چون تو وجود همه کمی از اون پیدا میشه ، ولی وقتی آدم فروتنی رو
بررسی می‌کنه نمی‌تونه ارزششو درک بکنه مگه این که قبول کنه
این به چیز گرا بیا و ضمناً به درد پر لذتیه . رنج - نمی‌دونم کسی دقیقاً
اونو بررسی کرده ؟ »

آدام گفت . « واسم بگو این چوب دستیت چه خاصیتی داره ،
طرز کارش چه جوریه ؟ »

ساموئل به چوب دستیش که به‌زین اسب بسته‌شده بود ضربه‌ای
زد و گفت . « من واقعاً بهش اعتقادی ندارم . بعد لبخندی به آدام زد
و ادامه داد . « ولی این چوب دستت به درد می‌خوره . شایدم خودم می‌فهم
آب کجاس و این واقعاً غریزه . بعضیا تو بعضی کارا استعداد دارن .
شایدم فروتنی باعث میشه چیزی رو که خودم می‌تونم کشف کنم بگم
کار این چوب دستیه . می‌فهمی چی میگم ؟ »

آدام گفت . « باید درباره‌اش فکر کنم . »

اسب‌ها خودشان راهشان را می‌داستند ، سرهایشان پائین و
افشارشان شل بود .

آدام پرسید. «می‌تونی امشب پیشم بمولی؟»
 «می‌تونم، ولی بهتره نمونم. آخه به‌لِزِا نکفتم امشب نیام. دلم
 نمیاد اون‌هی جوش بزنه.»
 «ولی لِزِا می‌دونه پیش کی هستی.»
 «حتماً می‌دونه. ولی امشب باید برم، مهم نیس ا‌که دیر شده.
 ا‌که بخوای بهم شام بدی خوشحال میشم. کی دلت می‌خواد کنندن
 چاهارو شروع کنم؟»
 «همین حالا - هرچه زودتر بهتر.»
 «می‌دونی واس‌ت خرج بر میداره که چاه بزنی. واسه هر فوت‌در
 حدود نیم‌دلار یا بیشتر خرج بر میداره، البته اینم بستگی داره که به
 آب برسیم یا نه. ممکنه به‌جای آب یه کنج پیدا کنیم.»
 «من پولشو دارم. چاه‌زدن واسم مهمه. آقای هامیلتون، نیکا
 کنین.»
 «خواهش می‌کنم به‌من ساموئل بکین.»
 «نیکا کن، ساموئل، من دلم می‌خواد زمینمو تبدیل به یه باغ
 کنم. یادتونه باشه که اسمم (آدمه). ولی من آدمی هستم که تا حالا
 باشم تو بهشت نذاشته چه برسه به این که بخوان بیرونش کنن.»
 ساموئل با تعجب گفت: «تو بهترین دلیلو واسه باغ درست کردن
 آوردی.» بعد خندید و گفت: «کدوم قسمتشو می‌خوای باغ میوه
 بکنی؟»

آدام گفت، «نمی‌خوام سیب بکارم. چون اگه بکارم واسم دردسر
میشه.»

«خواچی میگه؟ اونم باید یه نظری داشته باشه. می‌دونی خواها
از سیب خوششون میاد؟»

چشمان آدام می‌درخشید. «حوای من این جور ی نیس. تو اونو
نمی‌شناسی. هر تصمیمی بگیرم اون خوشحال میشه. حوای من از اون
خواهم بهتره.»

«عجیبه. تو عجب شانس آوردی. فکر نمی‌کنم کسی منه تو
خوش شانس باشه.»

آن‌ها داشتند به دره‌ای که به‌خانه‌ی سانچز منتهی می‌شد نزدیک
می‌شدند. می‌توانستند سرسبز درختان بلوط بزرگ را ببینند.
آدام با ملایمت گفت، «شانس، تو نمی‌دونی. هیچ کس نمی‌تونه
بدونه. آقای هامیلتون - بیخشین ساموئل، من خیلی بدبختی کشیدم.
نمی‌خوام بگم نسبت به زندگی دیگران بدتر بود ولی واقعاً نمی‌شد
اسمشو زندگی گذاشت. نمی‌دونم چرا دارم این چیزارو واسه شما
میگم.»

«شاید واسه اینکه دلم می‌خواد بشنوم.»

«یادم نمی‌اد مادرم کی مرد. نامادریم زن خوبی بود ولی همیشه
ناراحت و مریض بود. پدرم آدم جدی و خوبی بود. شایدم آدم بزرگی
بود.»

«تو دوستش نداشتی؟»

«می‌دوین، من همون احساسی رو داشتم که آدم تو کلیسا داره .
البته همیشه گفت ازش می‌ترسیدم.»
ساموئل سرش را تکان داد. «می‌دونم - بعضیا همون جور می‌خوان،
و بعد لبخند تأسف باری زدو گفت، «من همیشه چیز دیگه‌ای می‌خواستم.
لیزامیکه این نقطه ضعف منه.»
«پدرم منو وادار کرد به ارتش برم. در غرب با سرخ‌پوستا جنگ
کردم.»

«بهم گفتی. ولی منه نظامیا فکر نمی‌کنی.»
«منم به نظامی خوب نبودم. منه این که دارم همه چیز و واست
میکم.»

«حتماً دلت می‌خواود. همیشه به‌دلیلی وجود داره.»
«به سرباز مجبوره بعضی کارارو انجام بده - یا حداقل خودشو
راضی کنه که داره اونارو انجام میده. من نمی‌تونستم خودمو قانع
کنم که مردم دیگه رو بکشم و وقتی دلائلشو برام توضیح میدادن
اصلاً سر در نمی‌آورد.»

آن‌ها مدتی درسکوت می‌راندند. آدام ادامه داد، «من منه آدمی
که خودشو از باثلاق نجات بده و سر تپاش گل آلود باشه از ارتش
دراومدم. قبل از رفتن سرخونه زندگیم، که زیاد خوشم نمی‌اومد،
مدتی پرسیه زدم.»

«منظور پدر ته؟»

«اون مرده بود، و خونه فقط واسه این خوب بود که آدم توش بشینه یا کار کنه و منتظر مردن باشه، همون طور که آدم منتظر به سفر وحشتناکه.»

«تنها بودی؟»

«نه، من یه برادر دارم.»

«اون کجاس - منتظر همون سفره؟»

«آره - آره، درست گفتم. بعد کتی اومد. شاید یه روزی که دلت بخواد بشنوی همه شو واست بگم.»

ساموئل گفت: «دلم می خواد بشنوم. من داستانا رو منته انگور می خورم.»

«یه نوری ازش ساطع می شد. و همه چیز رنگ می باخت و دنیا بیش روم باز می شد. هر وقت از خواب بلند می شدم خوشم می اومد. واسه هیچ چیزی حدی وجود نداشت. به نظرم مردم دنیا خوب و خوشگل میومدن و من دیگه نمی ترسیدم.»

ساموئل گفت: «می فهمم. انگاریه دوست قدیمی داره باهام صحبت می کنه. اکر چه ممکنه گاهی آدم یادش بره ولی خاطره اش هیچ وقت نمی میره. آره، من با این حالات آشنایم دارم.»

«باعث همه ی اینا یه دختر کوچیک ضربه دیده بود.»

«پس خودت چی؟»

«اوه، نه. چون اکه می شد قبلا اتفاق می افتاد. نه، کتی همه - چیزو باخودش آورد، چون همه چی تو وجودش بود. وحالا می فهمی چرا می خوام چاه بزنم. دلم می خواد یه جوری پاداش این همه خویبارو بدم. دلم می خواد یه باغی درست کنم که اون قدر خوب و خوشگل باشه تا اون بتونه توش زندگی کنه و نورشو ساطع کنه.»

ساموئل چندین بار آب دهانش را قورت داد و آن گاه با صدای خفه ای که از ته گلویش درمیآمد گفت: «می دونم وظیفه ام چیه، اکه من یه مردم، اکه دوست هستم، وظیفه مو خوب عمل می کنم.»

«منظورت چیه؟»

ساموئل با طعنه گفت: «وظیفه ام اینه این چیزی رو که تو حرفشو میزنی بردارم و یه لگد تو صورتش بزنم، بعد بلندش کنم و اون قدر لجن به صورتش بمالم تا اون نور خطرناکش ذیکه ساطع نشه.» سپس با عصبانیت شدیدی گفت: «بعد صورت پسر از کثافتشو جلوی روت بگیرم و بهت نشون بدم چقدر کثیف و خطرناکه. باید بهت بگم با دقت بیشتری نیکاکانی نایبینی واقعا چقدر کثیفه. باید به فکر بی ثباتی آدمها باشی، و باید واست مثل بزنم. باید دستمال اتل لورو بهت بدم. اوه، می دونم باید این کارو بکنم. من باید این افکار چرند و از تو مغزت دریارم، و بهت نشون بدم که خیلی اشتباه می کنی. اکه بتونم وظیفه مو خوب انجام بدم، دوباره اون زندگی بد گذشته ات رو بهت برمی گردونم و بعد حالم جامیاد، بعد می تونم بهت بگم به جرگه ی ماخوش اومدی.»

« شوخی می کنی؟ شاید نباید بهت می گفتم. »

« این وظیفه‌ی یه دوسته. من یه دوستی داشتم که یه بار این کارو واسم انجام داد. ولی من یه دوست واقعی نیستم و بنا بر این انتظار پاداشم ندارم. تو چیز خوبی داری، حفظش کن و بهش افتخار کن. اگر من قرار باشه که کالسه که مو تار مرکز سیاه زمین بیرم بازم چاهاتو میزنم. من آبو مته آب پر تقال واست می گیرم. »

آنها از زیر درختان بزرگ بیلوط به سوی خانه حرکت می کردند. آدام گفت: « اون جاست، اون جا نشسته. » و بعد فریاد زد، « کتی، ابشون میکن این جا آب پیدا میشه خیلی آب پیدا میشه. » و بعد روبه ساموئل کرد و با هیجان گفت، « می دوستی حمله است؟ »

ساموئل گفت، « حتی از این فاصله ام خوشگل به نظر میرسه. »

۴

چون روز گرمی بود ، لی میز را در هوای آزاد زیر يك درخت بلوط چید ، و همچنان که خورشید به کوههای غرب نزدیک می شد مرتباً به آشپزخانه میرفت و از آن جا کالباس ، ترشی ، سالاد سیب زمینی ، كيك نارگیلی و پای هلو برای شام می آورد . در وسط میز کوزه ی بزرگی پراز شیر گذاشت .

آدام و ساموئل از حمام درآمدند ، مو و صورتشان هنوز خیس بود و ساموئل ریشش را آن قدر صابون زده بود که مثل پنبه شده بود . آن ها کنار میز ایستادند و منتظر شدند تا کمی بیايد .

کمی آهسته می آمد ، انگار می ترسید که بیفتد . دامن بلند و پیش بندش شکم برآمده اش را ناعادی پنهان می کرد . سیمایش آرام

دبچگانه بود ، و دست هایش را در جلو قلاب کرده بود . وقتی نزدیک می‌رسید سرش را بالا کرد و نگاهی به ساموئل و آدام انداخت .

آدام صندلی را گرفت تا کتی بنشیند . بعد گفت . « عزیزم ، آقای هامیلتونو بهت معرفی می‌کنم . »

کتی دستش را دراز کرد و گفت . « از ملاقاتون خوشوقتم . »
ساموئل که زیرچشمی کتی را و رانداز می‌کرد گفت . « جای فشنیکه ، از ملاقاتون خوشوقتم . امیدوارم حالتون خوب باشه . »
« بله . حالم خوبه . »

آن دو مرد نشستند . آدام گفت ، « هر وقت دلش بخواد مجلسو رسمی می‌کنه . مهمونی که داریم رسمیه . »

کتی گفت . « یعنی چه ؟ این درست نیست . »
آدام گفت . « ساموئل ، فکر نمی‌کنی به یه مهمونی دعوت شدی ؟ »

« آره ، ولی تو نم‌بگم که تا حالا مهمونی منه من نداشتین . و بچه‌هام - اونا بدترن . پسر من تام هم می‌خواص امروز بیاد . آرزو داره که یه روز شده تو مزده نباشه . »

ساموئل ناگهان فهمید که دارد برای شکستن سکوت حرف می‌زند . مکثی کرد ، و سکوت برقرار شد . کتی درحالی که گوشت نرم بره‌ی کباب‌شده را می‌خورد به بشقابش خیره شده بود . بعد همان طور که گوشت را بین دندان‌های کوچک تیزش می‌گذاشت به بالا

نگاه کرد. چشمان درشتش هیچ ارتباطی برقرار نمی کرد. ساموئل به خود لرزید.

آدام گفت: « هوا زیاد سرد نیست. »

« سرده ؟ نه . ولی موهای تنم کمی سیخ شده . »

« آره . من با اون احساس آشنایی دارم . »

دوباره سکوت برقرار شد . ساموئل منتظر بود حرفی زده شود ولی کسی چیزی نگفت .

« آقای نراسک . شما از دره مون خوشتون میاد ؟ »

« چی ؟ بله . »

« اکه سؤالم نامربوط نباشه می خواستم بیرسم بچه تون کی به دنیا میاد ؟ »

آدام گفت : « در حدود شیش هفته دیگه . زن من یکی از اون نمونه هاست - زنی که زیاد حرف نمیزنه . »

ساموئل گفت ، « بعضی وقتا سکوت خیلی حرف میزنه ، و وقتی این را گفت دید کتی دارد زیر چشمی نگاهش می کند ، و به نظرش رسید که زخم پیشانی اش تیره تر شده است . از شنیدن این حرف کتی ناگهان به خود آمد. ساموئل نمی دانست چه عاملی باعث این عکس العمل در او شده است. احساس کرد اعصابش کشیده شده و این احساس تا حدی شبیه آن حالتی بود که قبل از کشیده شدن چوب دستی اش به او دست میداد ، گویی از چیزی عجیب و پیچیده سردر می آورد . به آدام نگاهی

انداخت و دید محو تماشای کتی است. آن چیزی که برای ساموئل عجیب بود برای آدام نبود. در صورتش خوشحالی دیده می‌شد. کتی داشت تکه گوشتی را با دندان‌های پیشینش می‌جوید. ساموئل تا کنون کسی را ندیده بود گوشت را آن‌طور بخورد. و وقتی گوشت را قورت داد بازبانش لب‌هایش را لیسید. ساموئل در دلش با خود می‌گفت، «یه چیزیه - یه چیزیه - ولی نمی‌دونم چیه. این چه جور آدمیه»، «و سکوت هم چنان حکمفرما بود. صدای پایی از پشت می‌آمد. برگشت. لی‌یک قوری چای روی میز گذاشت و رفت.

ساموئل شروع به حرف زدن کرد تا سکوت را بشکند. داشت می‌گفت چگونه از ابر لند به این ناحیه آمده که یک مرتبه متوجه شد نه کتی و نه آدام هیچ کدام به حرف‌هایش گوش نمی‌دهند. برای اثبات این قضیه، حرفه‌ای به کار برد که همیشه در مورد بچه‌هایش به کار می‌بست. چون وقتی آنها از او می‌خواستند کتابی را برای‌شان بخواند از همان روش استفاده می‌کرد تا بفهمد بچه‌هایش گوش می‌دهند یا نه. دو جمله‌ی بی‌ربط گفت. ولی هیچ پاسخی از آدام یا کتی نشنید. بالاخره ناامید شد.

شامش را به تنهایی خورد، چایش را داغ‌داغ نوشید و بعد دستمال سفره‌اش را تا کرد و گفت. «خانم، اگه اجازه بدین مرخص بشم. از مهمان‌نوازی‌تون متشکرم.»

کتی گفت ، « خدا حافظ . »

آدام برخاست ، انگار از خواب بیدار شده بود . « خواهش

می کنم ترین . می خواستم ازتون استدعا کنم امشب بمونین . »

« نه ، متشکرم ، برام ممکن نیست . وانگهی خونه ام از این جا

خیلی دور نیست . و فکر می کنم که - خب ، نور مهتابم که هست . »

« کی حفر چاه رو شروع می کنین ؟ »

« باید در شبکه مو سر و سامانی بدم ، کارای دیگه ای ام دارم

مثلا باید کمی به خونه ام برسم . ضمناً کارای آهنگریم ناتمام مونده .

ظرف چن روز به تام میکم وسایل چاه زنی رو بیا ره . »

آدام دوباره حالت جدی به خود گرفت و گفت ، « لطفاً زودتر

این کارو بکنین ، من می خوام هر چه زودتر چاه زده بشه . کتی ،

مامی خواهم این جارو قشنگ ترین جای دنیا بکنیم . طوری که نظیرش

پیدانشه . »

ساموئل نگاهش را به صورت کتی انداخت ، ولی نفیازی ندید .

چشمانش سردویی روح و دهان بسته اش مثل دهان يك مجسمه بود .

کتی گفت ، « عالی میشه . »

ساموئل نا کهان خواست چیزی بگوید تا کتی را از آن حالت

بی تفاوتی در آورد ، ولی دوباره به خود لرزید .

آدام سؤال کرد ، « دوباره سردت شده ؟ »

« دوباره سردم شده . » هوا داشت کمرک و میش می شد و

درختان درزمینه‌ی آسمان سیاه شده بودند. «خدا حافظ.»

«من تادم درهمراتون میام.»

«آه، پیش خانمتون بمونین، شما که شامتونو تموم فکر دین.»

«ولی من.»

«باشین، من می‌تونم اسبمو پیدا کنم، و اگه نتونم یکی از اسبای

تورو می‌دزدم.» ساموئل به ملایمت آدام را روی صندلی‌اش نشاند.

«شب به‌خیر خانم. خدا حافظ. شب خوش.» و بعد به سرعت به طرف اقیانوس رفت.

دا کسولوزی داشت بالذت یونجه خشک را از آخور می‌خورد.

دهانش مثل دهان ماهی بود. زنجیر افسارش که به چوب می‌خورد

سروصداه انداخته بود. ساموئل زینش را از میخ بزرگی که در

کنارش رکاب آویزان بود بلند کرد و آنرا به پشت اسب انداخت.

داشت بندرکابرا به تکیه اسب می‌بست که صدای پایی شنید. بر گشت

وسایه‌ی لی را دید.

مردچینی با ملایمت پرسید. «چه وقت شما بر گشت؟»

«نمی‌دونم. شاید چند روز دیگه و شایدم به هفته دیگه. لی،

چته؟»

«چمه؟»

«خدای من، ترسیدم امکه این‌جا اتفاقی افتاده؟»

«منظورتون چیته؟»

« خیلی خوب می‌دونی منظورم چیه . »

« پسر چینی فقط کار کرد - نه گوش داد و نه حرف زد . »

« آره ، به نظرم حق با توئه . مطمئناً حق با توئه . متأسفم که فضولی کردم و ازت پرسیدم . » بعد بر گشت و به اسبش دهنه زد ، و یال بندش را محکم بست . ریسمان را در آخور انداخت و گفت ، « خدا حافظ لی . »

« آقای هامیلتون - »

« بله ؟ »

« شما یه آشپز لازم ندارین ؟ »

« من پولشو ندارم یه آشپز توخونه‌ام استخدام کنم . »

« من زیاد مواجب نمی‌خوام . »

« لیزا تورو می‌کشه . چرا - می‌خوای از این جا بری ؟ »

لی گفت . « فقط یه سؤال کردم ، خدا حافظ . »

۵

آدام و کتی زیر درخت نشسته بودند. هوا داشت کم کم تاریک می شد. آدام گفت ، « اون مرد خویبه ، ازش خوشم میاد . ای کاش می توانستم راضیش کنم بیاد و این جارو اداره کنه - مدیر این جا باشه . » کتی گفت ، « اون واسه خودش زندگی وزن و بچه داره . »

« آره ، می دونم . ولی زمینش بدترین زمیناس . اکه از من حقوق بگیره به نفعش میشه . ازش می پرسم . به خورده وقت می خواد تا آدم به یه زمین جدید عادت بکنه . مثه این می مونه که آدم دوباره زنده بشه و تموم چیزارو بخواد از اولش یاد بگیره . من قبلا می دونستم بارون از کدوم طرف میاد . این جا فرق می کنه . و به موقعی می دونستم باد چه وقتی میوزه و چه وقتی سرد میشه . ولی حالا باید یاد بگیرم . این خودش وقت می بره . کتی ، راحتی ؟ »

«آره.»

«یه روزی، که زیاد دور نیس، می بینی نمودرده از یونجه سبز شده - می نوی اونارو از پنجره های قشنگ و بزرگ - بعد از این که خونه تکمیل شد - ببینی. می خوام چندین ردیف درخت اوکالیتوس بکارم، و می خوام سفارش بدم از هر جایی که ممکنه واسم تخم و گیاه بیارن - می خوام یه مزرعه ی تجربی درست بکنم. ممکنه سفارش بدم از چین واسم تخم میوه بیارن. نمی دونم اونا این جا در میان یانه. ولی هر طور شده سعی می کنم. شاید لی بهم بگه. و وقتی بچه متولد شد می تو نیم با هم سوار اسب بشیم و همه جارو بگردیم. تو واقعاً همه جارو ندیدی. بهت گفتم؟ آقای هامیلتون می خواد این جا چن تا آسیاب بزنه، و ما از این جا می تو نیم اونارو ببینیم.» بعدیا هایش را زیر میز دراز کرد تا راحت تر باشد و گفت. «لی باید شمع بیاره. نمی دونم چرا دیر کرده.»

کئی به آرامی صحبت می کرد. «آدام، من نمی خواستم این جا بیام. من نمی خوام این جا بمونم. به محض این که بتونم از این جا میرم.» آدام خندید و گفت. «چرندنگو. تومنه بچه ای می مونی که برای اولین بار از خونه در رفته. وقتی به این جا عادت کنی و بچه متولد بشه خلیم خوشت می آد. می دونی، اولین بار که به ارتش رفتم فکر کردم اون جا از غربی می میرم. ولی زود عادت کردم. ما همه زود عادت می کنیم. پس دیگه از این مزخرفات لگو.»

« من مزخرف نمیکم. »

« عزیزم ، دیگه در این باره حرف نزن. بعد از این که بچه متولد بشه همه چی عوض میشه . خواهی دید . خواهی دید . »
 بعد دودستش را پشت سرش گذاشت و از لابلای شاخه های درخت به ستاره هایی که سوسو میزدند نگاه کرد .

فصل شانزدهم

۱

ساموئل هامیلتون در شبی آن چنان مهتابی که نپه‌ها به رنگ ماه درآمده بودند سوار بر اسب به خانه رفت. درختان و زمین مهتابی، آرام و مرده بودند. سایه‌ها سیاه سیاه و زمین سفید سفید بود. گاهی ساموئل صدای پای خفیف جانوران شبگرد را که دنبال طعمه بودند می‌شنید - آهوائی که تمام شب زیر نور مهتاب چرا و روزها دریشه‌ها استراحت می‌کنند. خرگوش‌ها و موش‌های صحرایی و تمام جانوران نظیر آن‌ها که در تاریکی احساس امنیت می‌کنند، هنگام احساس

خطر می‌خزیدند و می‌جستند و سینه‌خیز می‌رفتند و گاهی اوقات
 بر جای خود خشك می‌شدند ناشیبه سنگ‌ها یا شاخه‌های كوچك
 شوند . بعضی حیوانات دیگر هم مشغول شکار بودند - راسوها که شبیه
 امواجی از نور قهوه‌ای رنگ بودند ؛ کربه‌های وحشی روی زمین
 کمین کرده بودند. آن‌ها را جز هنگامی که چشمان زردشان نور را
 منعکس می‌کرد نمی‌شد دید ؛ روباه‌ها درحالی که لوك دماغ‌های‌شان
 را بالا گرفته بودند برای یافتن جانوری خون گرم بو می‌کشیدند ؛
 را کون‌ها کنار آب‌های ساکن راه می‌رفتند و غورباغه‌ها غورغور
 می‌کردند . گرازهای وحشی درسرازیری‌ها پوزه به زمین می‌مالیدند
 و سرشان را بلند می‌کردند و از ته دل فریاد می‌زدند ، انگار در برابر
 خدای‌شان ماهم می‌خندند و هم می‌گیرند . فریاد مرغ حق بر همه
 جا حاکم بود ، و بر روی زمین سایه‌ای از ترس می‌گسترانید . اثری
 از باد بعد از ظهر نبود و فقط کمی نسیم مانند آهی از تپه‌های گرم
 می‌وزید .

تامدنی پس از گذشتن داکسولوژی صدای بلند و نامنظم سمش
 جانوران شب کرد را ساکت نگاه می‌داشت . ریش ساموئل از سفیدی
 برق‌میزد ، و موی خاکستری رنگش روی سرش سیخ شده بود . کلاه
 سیاهش را از زمین آویزان کرده بود . در معده‌اش احساس سوزش
 می‌کرد و ترسی مانند يك فکر بیمارگونه آزارش میداد . این خود

يك درد دنیوی بود که ما در زبان انگلیسی آن را به غلط
 «WELSHRATS» تلفظ می کردیم - دنیایی از غم که مثل بخار
 روح را فرامی گیرد و با آن چنان می گستراند که انسان دنبال
 آن حادثه‌ی ناگوار می گردد ولی نمی تواند پیدایش کند .

ساموئل باخود درباره‌ی آن مزرحه‌ی خوب و امکان وجود آب
 در آن می اندیشید - در این مورد ازدرد دنیوی رنج نمی برد ، مگر این
 که بگوئیم پنهانی حسادت می کرد . ولی در او ابدآ احساس رقابت
 وجود نداشت . بعد رؤیای آدام در مورد باغی چون بهشت و این که
 کتی را می پرستید به خاطرش رسید . در ذهنش چیزی نمی یافت - مگر
 خاطره‌ی کسی که سال ها پیش ازدست داده بود . چون مدت زیادی از
 وقوع این حادثه گذشته بود ، دردش را نیز فراموش کرده بود ولی
 خاطره اش هنوز باقی مانده بود . عشق آتشینش نسبت به آن دختر تبدیل
 به خاکستر شده بود .

همچنان که در سایه روشن اسب می راند ، باخود می اندیشید .
 چه وقتی آن درد دنیوی در درونش به وجود آمده بود ؟ پیدایش کرد -
 موجب آن کتی کوچک و خوشکل و ظریف بود . ولی در او چه بود که
 این حالت را در ساموئل ایجاد می کرد ؟ کتی ساکت بود ، ولی خیلی
 زن ها ساکتند . پس علت چه بود ؟ از کجا این حالت ایجاد شده بود ؟

1 - WELTSCHMERZ

واژه‌ی آلمانی - معادل فارسی آن درد دنیوی می شود . ۲۰

احساس کرد همان حالتی به او دست داده که هنگام به کار بردن چوب دستی به او دست داده بود و یادش آمد چطور موهای تنش سیخ شده بود. حالا زمان و مکان و شخص را پیدا کرده بود. این حالت هنگام خوردن شام ایجاد شده و عامل اصلی اش کتی بود.

درپیش روی خود صورتش را مجسم کرد و چشمان درشتش، دماغ ظریفش، دهان بسیار کوچک و شیرینش، چانه‌ی محکم و کوچکش و دوباره چشمانش را مورد بررسی قرارداد. آیا چشمانش بی‌احساس بود؟ آیا در آن‌ها چیزی بود؟ گویی عقلش به جایی نمی‌رسید. در چشمان کتی هیچ پیامی نبود، نمی‌شد از آن‌ها چیزی فهمید. چیزی از این بابت دستگیرش نشد. انگار آن چشم‌ها متعلق به انسان نبود. ولی این چشم‌ها او را به یاد چیزی می‌انداخت. آن چه بود؟ خاطره‌ای، تصویری. کوشید آن‌را پیدا کند و سرانجام موفق شد.

این خاطره مربوط به سال‌هایی می‌شد که پر از غم و شادی و احساسات جو در و اجور بود. مربوط به دوران بچگی اش می‌شد. یادش آمد آن قدر کوچک بود که می‌بایست دستش را خیلی دراز کند تا بتواند دست پدرش را بگیرد. روی سنگفرش‌های شهر لاندن دری راه میرفت و شلوغی و شادمانی تنها شهر بزرگی را که در عمرش دیده بود احساس می‌کرد. به نمایشگاهی با عروسک‌های خیمه شب بازی و غرفه‌هایی برای فروش همه‌نوع اجناس رسیده‌اند. اسب‌ها و گوسفندها را در وسط خیابان می‌فروختند و با مبادله و حراج می‌کردند. غرفه‌های

دیگری هم برای فروش کالاهای بی ارزش زرق و برق دار وجود داشت که جلب توجه پدرش را می کرد .

و مردم چون رودخانه‌ی بزرگی در حرکت بودند از خیابان باریکی ، همانند خرده‌های چوب روی سیلاب ، می گذشتند و درهم می لولیدند و به جلو می رفتند . خیابان باریک به میدانی منتهی می شد ، و در مقابل دیوار خاکستری رنگ يك ساختمان ، چوبه‌داری برپا کرده بودند و از آن حلقه‌ی طنابی آویزان بود .

از دحام جمعیت ساموئل و پدرش را به جلو هل میداد و پادش آمد که پدرش می گفت ، « برای بچه مناسب نیست ، واسه هیچ کی خوب نیست ، تا برسه به یه بچه . » پدرش می کوشید خودش را خلاص کند و راهش را کج کند و برود ، « اجازه بدین بریم . خواهش می کنم اجازه بدین از این جا دور بشیم . من یه بچه همراهه . »

انبوه جمعیت همان طور ما را به جلو هل میداد . ساموئل سرش را بلند کرد تا به چوبه‌دار نگاه کند . چند نفر مرد بالباس و کلاه تیره بالای سکوی بلندی رفته بودند . و در وسطشان مردی باموهای طلایی بود ، که شلووار تیره به پا و پیراهن آبی روشن یقه‌بازی به تن داشت . او و پدرش آن قدر نزدیک شده بودند که ساموئل می بایست سرش را خیلی بلند کند تا بتواند ببیند .

انکار مردم و طلایی دست نداشت . از بالا به جمعیت نگاهی کرد و بعد میان آن همه مردم نگاهش به ساموئل دوخته شد . خاطره اش در

ذهن ساموئل روشن و واضح بود. چشمان آن مرد عمق نداشت. اثری از انسانیت در آن‌ها دیده نمی‌شد.

ناگهان روی سکو حرکت تندی شد، و پدر ساموئل هر دو دستش را روی سر پسرش گذاشت به نحوی که کف دستانش گوش‌هایش را گرفت و انگشتانش در پشت سرش قلاب شد. دست‌هایش سر ساموئل را با فشار به پایین برد و صورتش را محکم به پالتوی سیاهش فشار داد. ساموئل تقلا کرد ولی نتوانست سرش را تکان دهد. فقط می‌توانست نواری از نور را از گوشه چشمانش ببیند و فریاد خفه‌ای را از لای انگشتان پدرش بشنود. در گوشش صدای تپش قلبش را می‌شنید. بعد احساس کرد عضلات دست‌ها و بازوهای پدرش سفت شده‌اند، و می‌توانست نفس پدرش را که مدتی در سینه حبس کرده بود در صورتش احساس کند، و دست‌های پدرش می‌لرزید.

يك لحظه‌ی دیگر گذشت و همان‌طور که اسب می‌راند بقیه‌ی ماجرا را در مقابل چشمانش مجسم کرد. در يك میخانه میز کهنه و شکسته‌ای بود و صدای بلند حرف و خنده به گوش می‌رسید. در مقابل پدرش يك آبجوخوری فلزی قرار داشت و جلوی خودش يك فنجان شیر داغ شیرین و خوشبوی دارچینی بود. پدرش آن قدر لب‌هایش را گاز گرفته بود که کبود به نظر می‌رسید و اشک در چشمانش حلقه زده بود. «ا که می‌دونستم هیچ وقت تو رو با خودم نمی‌آوردم. هیچ کی نباید این جور منظره‌ها رو ببینم، به پسر بچه که جای خود داره.»

ساموئل با صدای بی‌جگانه‌اش گفت: «من چیزی ندیدم چون شما

سرمو پایین نیکه داشته بودین.»

«خوشحالم ندیدی.»

«اون چی بود؟»

«باید بهت بگم. اونا داشتن یه آدم بدو می کشتن.»

«اون همون مرد موطلابی بود؟»

«آره، و تو نباید هیچ وقت غصه شو بخوری. اونی باید می کشتن.»

اون نه تنها یه بار بلکه بارها کارای ناشایستی کرده بود - کارایی

که فقط شیطان می تونه انجام بده. اعدامش منو ناراحت نمی کنه،

فقط از این ناراحتم که چرا اونا واسه اعدامش شادی می کنن. اعدامش

بایس در پنهونی و تو تاریکی انجام می گرفت.»

«من اون مرد موطلابی رو دیدم. درست تو چشم نیگامی کرد.»

«من خدارو خیلی شکر می کنم که کلمکش کنده شد.»

«مگه اون چی کار کرده بود؟»

«من هیچ وقت چیزای وحشتناکو بهت نمیگم.»

«مرد موطلابی چشای خیلی عجیبی داشت. چشاش منو یادچشای

یه بز می انداخت.»

«شیر تو بخور تا واست آب نبات چوبی و یه سوت بخرم.»

«و از اون قوطیای براق که توش عکس داده؟»

«اونم واست می خرم . پس شیر تو بخور و بیشتر از اینم چیزی
نخواه.»

تمام این خاطرات از گذشته‌ی مبهمی به ذهن ساموئل میامد.
داکسولوی داشت از آخرین تپه بالا میرفت تا این که به
مزرعه‌ی ساموئل سرازیر شود و پاهای بزرگش روی سنگ‌های جاده
می لغزید.

ساموئل با خود فکر می کرد حتماً این چشماش بود. فقط دوبار در
طول زندگیم چنین چشمایی دیدم - چشمایی که شبیه چشمای انسان نبود.
و با خود می اندیشید، «شب مهتابیه، حالا چه ارتباطی می تونه بین اون مرد
موطلابی که سال هاپیش اعدامش کردن داین مادر کوچیک حامله وجود
داشته باشه؟ لیزا راس میگه. تخیلاتم به روزی منو تاجهنم می کشونه.
بذار این مزخرفاتو حلاجی کنم، و گرنه ممکنه اون دختر معصوم رو
بی خودی متهم کرده باشم. همین جوویه که ما به تله می افیم. حالا
خوب فکر کن و سعی کن فراموشش کنی. باید یه شباهت تصادفی در
شکل و رنگ چشمای این دو نفر باشه. ولی نه، این نمی تونه درست
باشه. فقط به نظرم این طوری اومده و ارتباطی به رنگ و شکل نداره.
خب، چرا یه نگاه می تونه این قدر اهریمنی باشه؟ شاید توی یه صورت
مقدس همچو چشمایی وجود داشته باشه. حالا، دیگه فکر شو نکن و نذار
بازم ناراحت کنه.» بعد لرزید و با خود فکر کرد دیگه نباید کاری

کند که دوباره وحشت زده شود.
و ساموئل هامیلتون تصمیم گرفت آن قدر درساختن بهشت دره‌ی
سالی‌ناس همکاری کند تا گناهش، که همان افکار پلیدش بود، بخشیده
شود.

۲

صبح وقتی ساموئل وارد آشپزخانه شد لیزا هامیلتون با قیافه‌ای برافروخته همچون پلنکی در قفس در آن جا حرکت می‌کرد. برای پختن نان اجاق را روشن کرده بود و در تابه نان سفید و پف کرده گذاشته بود. لیزا به عادت همیشگی‌اش قبل از طلوع آفتاب برخاسته بود. برایش در رختخواب ماندن بعد از طلوع آفتاب مانند بیرون ماندن از خانه پس از ناریکی کار ناشایستی محسوب می‌شد. هیچ يك از این دو کار به نظرش صحیح نمی‌آمد. فقط يك نفر در دنیای توانست بدون نیاز به بخشودگی و بدون این که جنایتی مرتکب شده باشد بعد از طلوع خورشید و حتی تا نیمروز در توی ملافه‌های اتوشده‌اش بماند و آن آخرین و جوان‌ترین فرزندش، جو بود.

فقط تام وجود مرز رعه زندگی می کردند. و تام باقد بلند و صورت قرمز، با موی سبیل تازه در آمده اش، پشت میز آشپزخانه با آستین های پایین زده اش می نشست. لیزا مخلوطی از شیر و تخم مرغ را که خوب به هم زده بود از داخل کوزه ای توی تابه می ریخت. نان های داغ بالا می آمدند و روی شان برآمدگی های کوچکی تشکیل می شد و فوراً می ترکید تا آماده ی برگرداندن روی تابه شوند. نان ها به رنگ قهوه ای خوش رنگی در آمدند که در روی شان رگه هایی به رنگ قهوه ای سیر دیده می شد. و آشپزخانه را بوی خوشی پر کرده بود.

ساموئل از حیاط، یعنی همان جایی که خودش را شسته بود، آمد. صورت و ریشش از آب برق میزد و همچنان که دارد آشپزخانه می شد آستین های پیراهن آبی اش را پایین آورد. خانم هامیلتون اجازه نمی داد کسی با آستین های بالازده غذا بخورد. چون برایش این عمل دلیل بر نادانی یا اهانت به اصول نزاکت بود.

ساموئل گفت: «مادر، مته این که دیر کردم.»

خانم هامیلتون به او نگاه نکرد. با سرعت داشت نان ها را که در تابه سرد صدا راه انداخته بودند برمی گرداند. بعد پرسید: «چه وقت خونه رسیدی؟»

«اره، دیر بود خیلی دیر. در حدود ساعت یازده. به ساعت نیگا

نکردم چون می ترسیدم تورو بیدار کنم.»

لیزا با عصبانیت گفت: «بیدار نشدم، شاید تودات بخواد تموم

شب پرسه بزنی ولی خدا حساب تو میرسه.» همه می‌دانستند که لیزا هامیلتون و خدا در همه‌ی موارد هم عقیده‌اند. برگشت و یک بشقاب نان داغ در دست‌تأم گذاشت. و بعد پرسید، «خونه‌ی سانچز چه جوریه؟» ساموئل به طرف همسرش رفت، خم شد و گونه‌ی قرمزش را بوسید و گفت. «صبح به‌خیر مادر. برام دعای خیر کن.»

لیزا فوراً گفت، «برات دعای خیر کردم.»

ساموئل پشت میز نشست و گفت، «تأم، منم برات دعای خیر می‌کنم. خب، آقای تراسک داره تغییرات بزرگی میده. داره اون خونه‌ی قدیمی رو واسه زندگی کردن جمع‌وجور می‌کنه.»

لیزا که کنار اجاق ایستاده بود با عصبانیت برگشت و گفت. «همون خونه‌ای که سال‌ها گاو و خوک‌خوش می‌خوابیدن؟»

«آره، اون کف اتاقا و پنجره‌هارو به کلی عوض کرده. همه‌شون نوئن و تازه نقاشی شدن.»

لیزا با قاطعیت گفت، «بوی خوک‌خوش و هیچ وقت نمیشه از اون خونه بیرون کرد. این بو اون قدر زننده است که با هیچی نمیشه اونو شست یا از بین بردش.»

«خب، من تو رو قسم بده همه‌جا نگاه کردم، مادر، و جز بوی رنگ بوی دیگه‌ای نشنیدم.»

همسرش جواب داد. «وقتی رنگ خشک بشه اون وقت بوی خوک دوباره بلند میشه.»

«اون به باغی درست کرده که آب چشمه از وسطش می گذرد و
واسه گلا جای مخصوصی در نظر گرفته، و بعضی از قلمه هارو به راس
از باستن میاره.»

همسرش با عصبانیت گفت، «من نمی دونم خدا چطور تحمل این
همه اسرافو می کنه. البته منظورم این نیس که خودم از گل خوشم
نمیداد.»

ساموئل گفت. «اون گفت می خواد چند تا شو واسم قلمه بزنه.
تام نان داغ را تمام کرد و بعد قهوه اش را به هم زد و گفت.
«پدر، اون چه جور آدمیه؟»

«به نظرم آدم خوبیه - زبانش خوبه و مغزشم بدکار نمی کنه.
فقط زیاد خیال پردازی.»
لیزا حرفش را قطع کرد و گفت. «حالا دیگ به دیگ میکه
روت سیاه.»

«می دونم مادر، می دونم. ولی هیچ وقت فکر کردی خیال پردازیام
واسه چیزایی که ندارم؟ خیال پردازیای آقای ترا اسک واقعیه و اون
قدر دلار داره که بتونه بهشون حقیقت ببخشه. می خواد زمینشو تبدیل
به باغ کنه و بالاخره ام همین کارو می کنه.»
لیزا پرسید. «زنش چه جوریه؟»

«خیلی جوون و خوشگله. اغلب ساکنه، کم حرف میزنه، و
اولین بچه اش به زودی دنیا میاد.»

لیزا گفت. «می دونم، قبلا اسمش چی بوده؟»

«نمی دونم.»

«خب، از کجا اومده؟»

«نمی دونم.»

سپس لیزا بشقاب نان داغ را جلویش گذاشت و در فنجانش قهوه ریخت و فنجان تام را دوباره پر کرد و گفت، «چی فهمیدی؟ مثلا چه جور لباس می پوشه؟»

«خیلی فشنک لباس می پوشه - پیرهن آبی و کت کوچیکی می پوشه که رنگش کلی و دور کمرش تنگه.»

«توبه این جور چیزا خیلی توجه می کنی. می تونی بهم بگی که اون لباسارو خیاط دوخته بوده یا از فروشگاه خریده بودن؟»
«فکر می کنم از فروشگاه خریده باشن.»

لیزا با قاطعیت گفت. «فکر نمی کنم درست گفته باشی چون خیال می کردی اون لباسی که دسی واسه خودش دوخت که بیوشه و به سن حوزه بره از فروشگاه خریده.»

ساموئل گفت، «دسی خیلی زرنگه، تو خیاطی لنگه نداره.»
تام گفت، «دسی می خواد به مغازه ی خیاطی تو سالیناس باز کنه.»
ساموئل گفت. «بهم گفته، خیلیم تو کارش موفق میشه.»
لیزا دست هایش را به کمرش زد و گفت، «سالیناس؟ دسی بهم نگفت.»

ساموئل گفت. «فکر می‌کنم ما نتوانستیم اون‌طور که باید و شاید وظیفه مونو نسبت بهش انجام بدیم.»

«می‌خواص این‌جا اون‌قدر پول جمع کنه که واسه مادرش یه چیزی بخره ولی ما نداشتیم.»

لیزا گفت. «ممکنه بهم گفته باشه ولی من خوشم نیامد کسی از این کارا بکنه. حالا بگو بینم - چی کارداشت می‌کرد؟»
«کی؟»

«منظورم خاتم تراسکه.»

«چی کار می‌کرد؟ کاری نمی‌کرد، فقط روی یه صندلی زیر درخت بلوط نشسته بود. دیگه چیزی نمونه که بزاد.»

«دستاش، ساموئل، دستاش - با دستاش چی کار می‌کرد؟»

ساموئل به مغزش فشار آورد و گفت. «هیچی. تا اون جایی که یادم میاد دستاش کوچیک بود و اوفارو رودامنش قلاب کرده بود.»
لیزا با نفرت گفت. «خیاطی نمی‌کرد، وصله‌پینه نمی‌کرد، بافتنی نمی‌بافت؟»

«نه، مادر.»

«فکر نمی‌کنم خوب باشه که اون‌جا بری. ثروت و تنبلی، اینا از ابزار شیطونه دتو کسی نیستی که بتونی جلوی خودتو بگیری.»
ساموئل سرش را بلند کرد و از ته دل خندید. گاهی اوقات از دست زنت خنده‌اش می‌گرفت، ولی هیچ‌وقت نمی‌توانست به لیزا

بگوید چگونه این حالت به او دست می‌دهد. گفت، «من فقط واسه پول اون جا میرم. می‌خوامستم بعد از صبحونه این جریانو بهت بگم. اون می‌خواد چارپنج تا چاه واسش بزنم، و شاید آسیاب بادی و مخزن آب واسش درست کنم.»

«همش حرفشوزده؟ این آسیابی که می‌خواد با آب کار می‌کنه؟ بهت پول میده یادس خالی برمی‌گردی؟ بعد بنا کرد تقلید شوهرش را در آوردن، (وقتی محصولشو درو بکنه پرداخت می‌کنه. وقتی عموی پولدارش بمیره پرداخت می‌کنه.) ساموئل، من این حرفارو زیادازت شنیدم و توام تا حالا باید واسه خودت فهمیده باشی که اگه همون موقع پول آدموندن دیگه هیچ وقت نمیدن. با قول و قرارایی که از مردم گرفتی می‌نویسیم تا حالا به مزرعه بخریم.»

ساموئل گفت، «آدام تراسک پولمومیده. کارش درسته. پدرش واسش خیلی ثروت گذاشته. مادر، به زمستون تموم بایستی واسش کار کنم. می‌تونیم از این راه خیلی پول پس انداز کنیم و عیدمونو جشن بگیریم. واسه هر فوت پنجاه سنت پول میده و مادر، از آسیاب دیگه نکو. البته من می‌تونم جز لوله‌های آب همه چیز و همین جا درست کنم. بچه‌ها بایسد کمک کنن. می‌خوام نام و جو رو با خودم ببرم.»

لینا گفت، «جو نمی‌تونه بیاد، می‌دونی که اون نازک نارنجیه.»
«فکر کردم بتونم به کاری کنم از اون حالت در بیاد. با نازک

نارنجی بودن شکم آدم سیر نمیشه.»

لیزا بالاخره گفت. «نمیذارم جوهره. وانگهی، کمی می‌خواد در غیاب تو و تام مزه‌رو اداره کنه؟»

«فکر کردم از جورج بخوام که بر سر کرده. اگر کم بتونه تو کینگ‌سیتی کار اداری پیدا کنه بازم خوشش نیاد.»
«ممکنه خوشش نیاد ولی واسه هشت دلار در هفته مجبوره کار کنه.»

ساموئل فریاد زد، «مادر، این تنها فرصت واسه ماست که تو بانک ملی حساب باز کنیم! تو بازبونت داری آینده‌ی همه مونو خراب می‌کنی و نمی‌خواهی بذاری خوشبخت بشیم. خواهش می‌کنم دست بردار!»

وقتی تام و ساموئل با دستگاه حفاری‌ور می‌رفتند، تیغه‌هایش را تیز می‌کردند، طرح‌هایی از آسیاب‌های بادی می‌کشیدند و چوب‌ها را اندازه‌گیری می‌کردند تا ظرفیت مخزن‌های آب‌دستشان بیابند، لیزا ضمن کار کردن در آشپزخانه مرتباً غرغر می‌کرد. نزدیکی‌های ظهر جوهم به آن‌ها پیوست و آن‌قدر مجذوب شد که از ساموئل خواست تا به‌اد اجازه دهد با آن‌ها بیاید.

ساموئل گفت، «من موافق نیستم تو بیای. مادرت به کمکت احتیاج داره.»

«ولی پدر، من می‌خوام پیام. و یادت نره، سال دیگه می‌خوام در

یالو آلتو به دانشگاه برم. اونم یه جور رفته، مگه نه؟ خواهش می‌کنم بذار پیام. قول میدم خیلی کار کنم.»
 «من مطمئنم که اگه بیای خیلی کار می‌کنی. ولی مخالفم. و وقتی در این بازه با مادرت صحبت می‌کنی، خیلی خوشحال میشم اگه بهش بگی من مخالفم. حتی می‌تونی اضافه کنی که من سخت با اومدن تو مخالفم.»

جو پوزخندی زد، و تام بلند خندید.

تام پرسید: «تو واقعاً حرف مادرتو گوش می‌کنی؟»
 ساموئل باترشرابی به‌پس‌رانش گفت: «من یه آدم یه‌دنده‌ام، وقتی تصمیممو بگیرم خدام نمی‌تونن جلوم وایسه. من همه‌ی جوابو در نظر گرفتم و حرفم اینه - جو نباید یاد. تو که نمی‌خواهی زیر حرفمو بزنی.»

جو گفت: «می‌خوام برم با مادرم صحبت کنم.»
 ساموئل صدایش کرد: «پسرم، عجله نکن، مغزتو به کار بنداز. بذار مادرت حرفشو بزنه. ضمناً منم سر حرف خودم وایستادم.»
 دوازده روز بعد یک‌واکن بزرگ که پراز چوب و طناب و قرقره بود به‌حرکت افتاد. تام چهاراسب و اکن را هدایت می‌کرد، و کنارش ساموئل و جو نشسته بودند و پاهای‌شان را تکان می‌دادند.

فصل هفدهم

۱

وقتی گفتم کتی هیولا بود آن موقع همان طور فکر می کردم . حالا
 او را زیر ذره بین گذاشته ام و تمام زوایای وجودش را بررسی کرده ام
 و بالاخره نفهمیدم آن چه گفتم حقیقت بود یا نه . چون نمی دانیم او
 چه می خواست ، هیچ وقت نخواهیم دانست آن چه را که می خواست
 به دست می آورد یا نه . اگر ، به جای رفتن به سوی چیزی ، از چیز دیگری
 دور می شد ، نمی توانیم بگوئیم آیا فرامی کرد یا نه . چه کسی می داند؟
 شاید چون نمی توانست خودش را به دیگران تفهیم کند ، آن ها
 نمی توانستند تشخیص دهند چه جور آدمی است . زندگی اش اسرار آمیز ،

پیچیده و کشف نکردنی بود. ساده است بگوئیم آدم بدی بوده، ولی این حرف مان معنی ندارد مگر این که بدانیم چرا.

من در ذهن خود تصویری از کتی ساخته و پرداخته‌ام. زنی که آرام نشسته است و انتظار تولد نوزادش را می‌کشد، در مزرعه‌ای زندگی می‌کند که از آن خوشش نمی‌آید؛ و با مردی به سر می‌برد که عشقی از او در دل ندارد.

در صندلی‌اش زیر درخت بلوط نشست و دست‌هایش را به هم قلاب کرد. خیلی چاق شده بود - به طرز عجیبی. حتی موقعی که زن‌ها به داشتن نوزادان چاق و چله افتخار می‌کردند و به خود می‌بالیدند که وزنشان اضافه شده است با وجود این نسبت به زن‌های آبستن زمان خود هم چاق‌تر شده بود. از قواره افتاده بود؛ شکمش باد کرده بود، انگار پوستش داشت می‌ترکید. بدون این که دستش را به چیزی تکیه دهد ایستادن برایش غیر ممکن بود. ولی فقط شکمش بیش از اندازه برآمده بود چون شانه‌ها، گردن، بازوان، دست‌ها و صورتش به همان حالت دخترانه و ظریف و باریک مانده بودند. پستان‌هایش هنوز بزرگ نشده و نوک‌شان به رنگ تیره در نیامده بود. غده‌های شیری هنوز به کار نیفتاده بودند تا نوزاد از آن‌ها تغذیه کند. هنگامی که پشت میز می‌نشست اصلاً کسی متوجه نمی‌شد او آبستن است.

در آن روز کاران اندازه‌گیری حلقه‌ی لکن خاصه مرسوم نبود، خون را آزمایش نمی‌کردند و به مادر کلیم نمی‌دادند. گاهی

اوقات دندان‌شان می افتاد و گاهی اوقات زن آبتن میل به چیزهای عجیب و غریبی پیدا می کرد. می گفتند بعضی زن‌های آبتن کثافت می خوردند و این کار را به حوا نسبت می دادند چون او آدم را فریب داده بود.

اشتهای کتی برای غذاهای عجیب و غریب نسبت به زن‌های دیگر معمولی تر بود. نجاران می گفتند که آن خانه‌ی قدیمی را تعمیر می کردند شکایت داشتند که گچ خط کشی راه را می گذارند فوراً کم می شود. توده‌های گچ مرتباً ناپدید می شدند. کتی آن‌ها را می زد و تکه تکه می کرد و در جیب پیش بندش می گذاشت و هر وقت تنها بود آن‌ها را می خورد. خیلی کم حرف می زد. چشمانش بی حالت و بی احساس بود. گویی خودش رفته بود و در غیابش يك عروسك زنده به جا مانده بود. در اطرافش همه چیز فعال بود. آدام با خوشحالی مشغول طراحی و ساختن بهشتش بود. ساموئل با کمک پسرانش يك چاه چهل پایی زد و برای زدن چاه از بهترین وسایل استفاده کرد تا چاه دایره‌ای آدام زده شود.

هامیلتون و پسرانش بعد از آن چاه دیگری زدند. در چاه‌ری کنار چاه می خوابیدند و روی اجاق سفری غذا می پختند. ولی همیشه یکی از آن‌ها برای بردن پیغام یا آوردن وسیله‌ای با اسب به خانه‌شان می رفت.

آدام مثل زنبوری سرگردان که نمی داند روی کدام گل بنشیند

از این سو به آن سو میرفت. کنار کتی می نشست و درباره ی ریشه های ریواس که تازه وارد کرده بود صحبت می کرد و طرح پروانه ی جدیدی را که ساموئل برای آسیاب بادی اختراع کرده بود برایش می کشید. این پروانه قابل تعویض بود و تا کنون کسی شبیه آن را نساخته بود. آدام با اسب به چاه سرکشی می کرد و بادقت به کارهای شان نظارت می کرد. و طبیعتاً همان طوری که با کتی در مورد چاه حرف می زد، سرچاه که میرفت از نولد و مراقبت بچه سخن می گفت. به آدام خیلی خوش می گذشت؛ این بهترین دوران زندگی اش بود. واقعاً داشت پادشاهی می کرد. و تاستان گذشت و پاییز زیبا فرا رسید.

۲

هامیلتون و پسرانش که روی چاه کار می کردند ناهاری را که لیزا برای شان مهیا کرده بود خورده بودند. این ناهار عبارت بود از نان و پنیر و قهوه که قهوه اش را همان جا روی آتش جوشانده بودند. جو احساس خستگی می کرد و به این فکر بود که برود و کمی روی علف ها استراحت کند.

ساموئل روی خاک زانو زده بود و به خرده های شکسته ی مته اش نگاه می کرد. درست قبل از این که ناهار را شروع کنند مته در قعر سی پایی زمین به چیزی برخورد کرده و شکسته شده بود. ساموئل تیغه ی مته را با چاقوی جیبی اش تراشید و خرده های آن را روی کف دستش آزمایش کرد. چشماش با هیجان کودکانه ای

می درخشید. دستش را دراز کرد و خرده های فولاد را در دست نام ریخت.

«پسرم، به این نگاه کن. فکر می کنی چی باشه؟»

جو از جلوی چادر نزد آن ها آمد. نام خرده های فولاد را در دستش گرفت و با دقت به آن ها نگاه کرد و گفت. «هرچی هس خیلی محکمه. به الماس نمی تونه اون قدر بزرگ باشه. شبیه به فلزیه. فکر می کنی ته چاه به لکومونیو بوده؟»

پدرش خندید و با تحسین گفت. «در عمق سی پایی؟»

نام گفت. «خیلی شبیه فولاده ولی ما فعلا نمی تونیم بهش دس بزیم.» بعد به صورت بشاش پدرش نگاهی کرد و از خوشحالی لرزشی در خود احساس کرد. هر وقت ساموئل خیال بافی می کرد بچه های هامیلتون خیلی خوشحال می شدند چون در آن موقع دنیا پر از عجایب می شد.

ساموئل گفت، «میگی فلزیه. فکر می کنی فولاد باشه. نام می خوام اول به حدسی بزیم و بعد آزمایشش کنیم. حالا گوش کن ببین حدسم چیه - و یادتم نره. ممکنه نیکل یا نقره پیدا کرده باشیم. امکان وجود ذغال و منگنز همس. حالا چطور باید درش بیاریم! اون زیر شن دریایی وجود داره چون تا حالا هرچی کندیم شن دراومده.»

نام گفت، «از کجا می دونی نیکل یا نقره.»

ساموئل گفت، «امکان داره هزاران قرن پیش شاید موقعی

که این جارو آب گرفته بوده - و مرغای دریایی پرواز می کردند و فریاد می کشیدن این فلزات به وجود آمده باشن. وقتی این حرف ها را میزد پسرانش می دانستند که دارد خیال پردازی می کند. «واکه همه ی این اتفاقات در شب می افتاد خیلی خوب می شد. اول به خط نور میومد و بعد نور سفید همه جارو فرا می گرفت و آخر سرستونی از نور خیره کننده از آسمون به زمین کمونه می کرد. بعد بارش شدیدی شروع می شد و بخار مته قارچ به هوا بر می خاست. و گوش آدم از صدای مهیب کر می شد چون هم زمان با صدای آب غرش رعد هم به گوش می رسید. و بعد شب تیره همه جارو فرا می گرفت و ماهیای مرده زیر نور ستاره ها تدریجاً روی آب به رنگ نقره وای میستادن. و مرغای دریایی فریاد کنان و اسه خوردنشون میومدن. فکر کردن درباره اش خیلی قشنگ و جالبه، مکه نه؟»

طوری حرف میزد که بچه ها می توانستند منظره اش را مجسم کنند.

تام با ملایمت گفت، «فکر می کنی به سنگ آسمونی بوده؟»
 «آره، و می تویم با آزمایش اینو ثابت کنیم.»
 جومشتاقانه گفت، «بیا زمینو بکنیم.»
 «جو، تو زمینو بکن و ما دنبال آب می کردیم.»
 تام با جدیت گفت، «اگه آزمایش بشون بده که اون جابه اندازه کافی نیکل و نقره وجود داره، بهترینس به معدن بزنیم.»

ساموئل گفت: «تو پسر خودم هستی، ولی ما نمی‌دویم که مقدارش به بزرگی به خونه است یا به کوچیکی به کلاه.»
 «ولی ما می‌تونیم خوب اون جارو و ارسی بکنیم و بفهمیم.»
 «می‌تونیم پنھونی این کارو بکنیم و نذاریم کسی بفهمه.»
 «منظورت چیه؟»

«حالا بگو، تام، مکه تو به مادرت علاقه‌نداری؟ پسر جان، ما به اندازه کافی مزاحمش میشیم. اون دروراس بهم گفته که بیشتر از این خرج ثبت اختراعاتم بکنم دیگه از کوره درمیره. به فکری‌ام به حالش بکن! نمی‌دونی از این جور چیزا ناراحت میشه و هیچ وقت یادش نمیره و همش غرمیزنه. نمی‌بینی وقتی می‌فهمه ماچی کار داریم می‌کنیم ناراحت میشه؟ اون زن با حقیقتیه و دروراس می‌گه، (اونا خیلی دارن بلندپروازی می‌کنن.)» بعد با خوشحالی خندید و گفت: «اگه ناراحت بشه تلافی شو درمیاره و دیگه واسمون از اون کلوچه‌ها درس نمی‌کنه.»
 تام گفت: «ما به جایی نمی‌رسیم. باید جای دیگه‌ای رو بکنیم.»
 پدرش گفت: «من سعی می‌کنم با دینامیت اون جارو منفجر کنم و اگه فایده‌ای نکرد به چاه دیگه می‌زنیم.» بعد از جایش بلند شد و گفت: «باید برم خونه و کمی مواد منفجره بیارم و متودرو تیز کنم. چرا شماها با من نماین تا خبرشو به مادر بدیم. اون وقت مادر اون قدر خوشحال میشه که تموم شب واسمون غذا درس می‌کنه و ضمناً غرغرم می‌کنه. فقط از این راه می‌تونه خوشی شو پنھون کنه.»

جو گفت، «یه نفر داره به سرعت این طرف میاد.» و در واقع آن‌ها می‌توانستند مردی را سوار بر اسب ببینند که به تاخت دارد به سوی شان میاید، ولی آن مرد عجیب به نظر می‌رسید چون مانند جوجه‌ای روی اسب پرپر میزد و انگار نمی‌توانست خودش را کنترل کند. وقتی کمی نزدیک شد دیدند که لی است. آرنج‌هایش مثل پر مرغ در فضا حرکت می‌کرد و کیسش مثل مارتکان می‌خورد. عجیب بود که با آن وضع اسب را هم با سرعت می‌راند. بالاخره موفق شد اسب را نگاهدارد و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت. «خانوم آدام می‌گه بیاین! کتی خانوم بد - فوراً بیاین، خانوم فریادزد، داد کشید.»

ساموئل گفت. «بگو ببینم، لی. کی شروع شد؟»

«شاید وقت صبحونه.»

«خیلی خب. آروم باش. آدام چطوره؟»

«خانوم آدام دیوونه. گریه کرد - خندید - استفراغ کرد.»

ساموئل گفت. «حتمأً، منم به روزی پدر بودم و می‌دونم پدرای

امروزه چی می‌کشن، تام ممکنه واسم به‌زین رواسب بذاری؟»

جو گفت، «چی شده؟»

«خانم تراسک داره وضع حمل می‌کنه. من به آدام گفته بودم

اگه بخواد کمکش می‌کنم.»

جو پرسید. «شما؟»

ساموئل به پسر کوچکش نگاهی انداخت و گفت. «من شما

دوتارو به این دنیا آوردم و هیچ مدرکی ام ندارم که ثابت کنه شما با این کارم مخالف بودین. تام، همه‌ی وسایل کارو جمع کن. بعد به مزرعه برو و مته‌رو تیز کن. جعبه‌ی مواد منفجره‌رو که روی نافچه‌ی انبار و سایل کار هس بردارو بیار ولی عجله نکن که بیفتی دست و پا تو بشکنی. جو، دلم می‌خواد این جابمونی و مواظب‌کارا باشی.»

جوبا ناراحتی گفت. «من تنهایی این جا چی کار کنم؟»
ساموئل برای لحظه‌ای ساکت بود. بعد گفت، «جو، تو منو دوس داری؟»

«چرا نه. حتماً دوستت دارم.»

«ا که بهت بگن من جنایت بزرگی مرتکب شدم، منو به پلیس معرفی می‌کنی؟»

«چی داری میگی؟»

«منو به پلیس معرفی می‌کنی؟»

«نه.»

«بسیار خب. توی سبد زیر لباسام دوتا کتاب پیدا می‌کنی. این کتابا تازه‌ان، بنابراین پاره‌شون نکن. این دو کتاب نوشته‌ی کسی‌اند که دنیا به روزی اونو می‌شناسه. ا که دلت بخواد می‌تونی اونارو بخونی چون کمی شعور تو بالامی‌بره. اسم این کتاب اصول روانشناسیه و نویسنده‌شون دانشمندیه که از شرق امریکا می‌آد و اسمش ویلیام جیمزه. این همون جیمز نیس که توقطار دزدی می‌کرده. دجو، ا که

به کسی درباره‌ی اون کتابا بگی تورو ازمزرعه بیرون می‌کنم. اگه مادرت بفهمه من پول دادم اونارو خریدم منو از مزرعه بیرون میندازه . »

تام يك اسب زین کرده به‌طرفش آورد و گفت . « می‌تونم بعداً اونارو بخونم ؟ »

ساموئل گفت ، « آره ، » وبعد پایش‌را آرام بلند کرد و سوار اسب شد و گفت . « بیا ، لی . »

مرد چینی می‌خواست اسب‌را چهار نعل بدواند ولی ساموئل او را از این کار بازداشت و گفت . « آروم باش ، لی . زائیدن خیلی از اون‌چه که توفکر می‌کنی بیشتر طول می‌کشه . »

مدتی درسکوت اسب راندند ، و آن‌گاه لی گفت ، « متأسفم اون کتابارو خریدین . من خلاصه‌ی اونارو تو یه جلد دارم که کتاب درسی دانشگاهیه . شما می‌تونستین اونو قرض بکنین . »

« تو خیلی کتاب داری ؟ الان اون کتابو داری ؟ »
« این‌جا زیاد کتاب ندارم . در حدود سی چل تا . ولی هر کدومو که نخوندین می‌تونین قرض بکنین . »

« متشکرم ، لی . و مطمئن باش در اولین فرصت ازت قرض می‌کنم . می‌دونی ، تو می‌تونی بابچه‌هام صحبت کنی . جو یه کمی سر به‌هواس ، ولی تام خوبه و واسش بدنیس باهات حرف بزنه . »
« آقای هامیلتون ، برام آسون نیست . خجالت می‌کشم بایه

شخص جدید صحبت کنم ، ولی اگه شما بخواین سعی مو می کنم .
 آن ها با سرعت به خانه ی تراسک رسیدند . ساموئل گفت ،
 « بهم بگو مادر بچه حالش چطوره ؟ »

لی گفت ، « بهتره که خودتون ببینین و نظر بدین . می دونین ،
 وقتی به نفر مته من زیاد تنهازندگی می کنه گاهی اوقات فکرشم غیر
 منطقی کار می کنه ، چون زندگی اجتماعیش بادیگران فرق داره .
 » آره ، می دونم . ولی من تنها نیستم بنابراین این حرف در
 موردمن صدق نمی کنه . »

« فکر نمی کنین خیالانی شدم ؟ »

« نمی دونم موضوع چیه ولی اذیه چیزایی بو بردم . »

لی باتبسم گفت ، « به نظرم منم مته شما به چیزایی فهمیدم . بعد
 بهتون میگویم تاچه حد . از موقعی که این جا اومدم همش در باره ی
 داستانای پریای چینی که پدرم واسم تعریف می کرد فکر می کنم .
 ماچینیا تو افساندهامون خیلی دیوداریم .
 »
 « توفکر می کنی اون به دیوه ؟ »

لی گفت . « البته نه . امیدوارم به این جور چیزای احمقانه
 اعتقاد نداشته باشم . نمی دونم جریان چیه . می دونین آقای هامیلتون ،
 به نوکر وقتی تو به خونه کارمی کنه کم کم اوضاع احوالوداسه خودش
 تشخیص میده . و تو این خونه به چیزای عجیب و غریب وجود داره که
 منو به یاد دیوای قصه های پدرم میندازه . »

« پدرت به دیوا اعتقاد داشت ؟ »

« اوه ، نه . ولی اون همیشه فکر می کرد من باید این داستاوارو بدونم . شما غربیاهم واسه خودتون اسطوره هایی دارین . »
ساموئل گفت ، « امروز صبح چه چیزی باعث شد پیش ما بیای ؟ »

لی گفت ، « اگه شما نمی اومدین من سعی مومی کردم ولی ترجیح می دادم خودتون بیان و با چشمای خودتون ببینین . من ممکنه دیوونه باشم . البته آقای آدام اعصابش اون قدر خرابه که منته سیم تار کشیده شده . »

« به کمی شو توضیح بده . نذا وقت تلف کنیم . مگه اون چی کار کرده ؟ »

« چیزی نکرده . موضوع سراینه ، آقای هامیلتون . من تولد نوزادارو قبلاً خیلی دیدم ولی این یکی واسم خیلی تازگی داره . »
« چطوری ؟ »

« می دونین - بذارین یکی ازاوناوارو واستون تعریف کنم . این بیشتر به یه جنگک تلخ و مرگبار می مونه تا به یه زایمان . »
همچنان که آن ها به طرف کاریز زیر درختان بلوط اسب می راندند ساموئل گفت . « لی ، امیدوارم امروز صبح از دنده ی چپ بلند نشده باشم ، نمی دونم چرا امروز واسم روز عجیبیه . »
لی گفت . « از باد خبری نیست . این اولین روز ماهه که بعد

ازظهر باد نمیوزد.»

« درس میگی . می دونی ، من امروز اون قدر سرگرم کار بودم که توجهی به لباس پوشیدنم نکردم . اول داشتم زمینو می کندم ، حالا باید برم از تو بدن به انسان بچه دریارم . » سپس از لابلای شاخه های بلوط به تپه های زرد رنگ نگاه کرد و گفت . « واسه دنیا اومدن چه روز زیباییه ! اگه سرنوشت درزندگی تأثیر داشته باشه ، امروز واسه متولد شدن روز خوبیه . و ، لی ، به شرطی که آدام دخالت نکنه . خواهش می کنم پیشم بمون . چون ممکنه چیزی لازم داشته باشم . نگاه کن ، نجارا زیر اون درخت نشستن . »

« آقای آدام امروز کارا رو متوقف کرد . فکر کرد صدای چکش ممکنه خانومشو ناراحت کنه . »

ساموئل گفت ، « نزدیکم بمون و نذار آدام بی خود دخالت کنه . نمی دونه اگه آسمون غرنبهام بشه زرش نمی شنوه . »
کارگرانی که زیر درخت نشسته بودند دست های شان را برای ساموئل تکان دادند و گفتند . « آقای هامیلتون ، حالتون چطوره ؟ خانوم و بچه ها چطورن ؟ »

« خوبن ، خوبن . ببینم ، اون رابیت هولمن نیس ؛ کجا بودی رابیت ؟ »

« آقای هامیلتون ، رفته بودم حفاری . »

« رابیت ، چیزی ام پیدا کردی ؟ »

« چون شما آقای هامیلتون، حتی اون قاطری که سوارش بودمم
تتونستم پیدا کنم. »

آن‌ها به‌سوی خانه راندند. لی با عجله گفت. « اکه به‌دقه
وقت داشته باشین، می‌خوام به چیزی بهتون نشون بدم. »
« اون چیه، لی؟ »

« مدتی‌ه که دارم شعر کهن چینی رو به‌زبون انگلیسی ترجمه
می‌کنم. مطمئن نیستم تو این کار موفق بشم. ممکنه به‌نگاهی به‌اون
بکنین؟ »

« حتماً، لی. با کمال میل. »

۳

خانه‌ی چوبی سفید رنگ بردونی به طرز غمناکی آرام بود،
و کره‌ها را کشیده بودند. ساموئل نزدیک ایوان از اسب پیاده شد
و کره خورجین‌های بزرگش را باز کرد، و اسبش را به‌لی داد. در زد
و جوابی نشنید ولی داخل شد. در مقابل نوری که در بیرون بود اتاق
نشیمن تقریباً تاریک به نظر می‌رسید. به اطراف آشپزخانه که لی
حسابی تمیزش کرده بود نگاه کرد. یک قهوه جوش سنگی خاکستری
روی اجاق غلغل می‌کرد. ساموئل با ملایمت به در اتاق خواب
ضربه‌ای زد و وارد شد.

داخل اتاق خواب کاملاً تاریک بود، چون نه تنها کره‌ها را
کشیده بودند بلکه پتوها را هم به پنجره‌ها میخ کرده بودند. کتی

روی تختخواب بزرگی دراز کشیده بود و آدام کنارش نشسته و صورتش را در لابلای روتختی پنهان کرده بود. آدام سرش را بلند کرد و به اطراف نگاه کرد اما در تاریکی چیزی نمی دید.

ساموئل باخوش رویی گفت، «چرا تو تاریکی نشستی؟»
آدام با صدای گرفته ای گفت. «اون می خواد این جا تاریک باشه.
نور چشماشو اذیت می کنه.»

ساموئل در اتاق راه رفت ولی هر قدمی که برمی داشت بیشتر احساس قدرت می کرد. بعد گفت. «این جا باید روشن باشه. خانم می تونن چشماشونو ببندن. اگه دلشون بخواد می تونم یه پارچه ی سیاه دور چشماشون بیندم.» بعد به طرف پنجره رفت و پتوها را پایین کشید، ولی قبل از این که پتوها را پایین بکشد آدام خودش را به او رساند و با تحکم گفت. «ولش کن. نور چشماشو اذیت می کنه.»

ساموئل به طریش بر گشت و گفت. «آدام، می فهم چه احساسی داری. بهت قول دادم که همه ی مسائلو حل کنم و این کارو خواهم کرد. فقط امیدوارم خودت دیگه مشکل تراشی نکنی.» پتو را پایین کشید و کرکره ها را بالا زد تا نور طلایی بعد از ظهر وارد اتاق شود.

صدای کتی که شبیه صدای گربه شده بود از رختخواب بلند شد، و آدام به سویش رفت و گفت. «عزیزم، چشماتو ببند. من یه پارچه رو چشات میذارم.»

ساموئل خورجین هایش را روی يك صندلی انداخت و کنار

تخت‌خواب استاد و قاطعانه گفت، «آدام، می‌خوام ازت خواهش کنم
از اتاق خارج بشی و بیرون ایستی.»

«نه، نمی‌تونم. چرا باید این کارو بکنم؟»

«واسه این که نمی‌خوام مزاحم بشی. بهتره بری و کمی مست

کنی.»

«نمی‌تونم.»

ساموئل گفت، «من خیلی دیر عصبانی میشم و خیلی طول می‌کشه
از کسی متنفر بشم، ولی احساس می‌کنم هر دو حالت داره بهم دست
میده. تو یا از اتاق بیرون میری و مزاحم نمیشی یا من میرم و خودت
می‌مویی و مشکل‌هات.»

آدام بالاخره رفت، و همان‌طور که از آستانه‌ی در خارج می‌شد
ساموئل گفت، «اگه این‌جا سروصدایی شد نمی‌خوام درو واز کنی و
داخل بشی. باید صبر کنی تا کارم تموم بشه و پیام بیرون.» بعد در را
بست و کلید را در قفل گرداند و گفت، «اون یه آدم عصبی و غیرتیه،
ضمناً عاشقتم هس.»

ساموئل تا به حال به کتی از نزدیک نگاه نکرده بود. در چشمانش
تنفر واقعی را می‌دید، تنفری که از آن بوی انتقام می‌آمد.

«عزیزم، بزودی راحت میشی. حالا بهم بگو کیسه آب‌ت پاره شده؟»

چشمان پراز کینه‌اش به او خیره شده بسود ولب‌هایش از شدت
عصبانیت تکان می‌خورد ولی پاسخی نداد.

ساموئل همانطور که به او خیره شده بود گفت: «من به میل خودم این جا نیومدم، فقط به عنوان به دوست اومدم. خانوم جون، خیال نکن از این کار خوشم میاد. نمی دونم چته و هر لحظه که میگذره منم بی تفاوت تر میشم. شاید بتونم درد تو دوا کنم - چه کسی می دونه؟ یه چیز دیگه می خوام ازت بپرسم. اگه جواب ندی، اگه اون نگاه تنفر آمیز و بهم بکنی از این جا میرم و میذارم اینقدر بمونی که بیوسی.» حرف های ساموئل چون گلوله ی سربی که در آب انداخته باشند در مغز کتی نشست. در رختخواب نکان خورد و ساموئل از تغییرات صورتش به خود لرزید؛ چشمانش از آن بی حالی درآمد، لب هایش کلفت شد و گوشه هایش بالا رفت. دید دستانش به حرکت افتاده، پنجه هایش باز شده و انگشتان گلی اش از هم دور شده اند. صورتش معصوم و کودکانه و در عین حال ناراحت به نظر می رسید. سیمایش به طرز سحر آمیزی دگرگون شده بود.

به آرامی گفت، «کیسه آب دمدمای صبح پاره شد.»

«بهتره. خیلی درد کشیدی؟»

«بله»

«فاصله دردا چقدر بوده؟»

«نمی دونم.»

«خب، پونزده دقیقه است که من تو این اتاقم.»

«دوتا درد کوچیک داشتم - از هوقعی که شما اومدین درد زیادی

نداشتم»

«بسیار خب. حالا بگو ملاقات کجاس؟»

«تو اون زنبله.»

ساموئل با ملایمت گفت: «عزیزم، حالت خوب میشه.»

ساموئل خورجین هایش را باز کرد و ریسمان کلفتی را که پوشیده از مخمل آبی رنگ بود و دوشش کره خورده بود درآورد. روی پوشش مخمل صدها گل صورتی رنگ برودری دوزی شده بود. ساموئل گفت: «لیزا طنابشو واست فرستاده تا موقع درد اونو بکشی. وقتی اولین بچه مون داشت متولد می شد اونو دردست کرد تا واسه بچه هامون و بچه های دوستانمون به کار ببریم. این طناب خیلیارو به این دنیا کشونده.» بعد حلقه های انتهای طناب را روی میله ی تخت خواب انداخت.

ناگهان چشمان کتی برق زد و استخوان ستون فقراتش مثل فتر کمانه کرد و خون به گونه هایش دوید. ساموئل از طرفی منتظر بود که کتی گریه کند یا فریاد بکشد و از طرف دیگر بانگرانی به در بسته ی اتاق نگاه می کرد. ولی هیچ فریادی از او بلند نشد. فقط صدای ناله اش درآمد. بعد از چند ثانیه بدنش آرام شد و صورتش دوباره حالت تنفر به خود گرفت.

درد دوباره شروع شد. ساموئل همانطور که به او آرامش می داد، گفت: «درد یکی بود یا دوتا؟ من نمی دونم. هرچی آدم بیشتر می بینه،

بیشتر می فهمه که دؤنفر مئه هم نیستن. بهتره برم دستامو بشورم.»
 کتی سرش را به این طرف و آن طرف می کوید. ساموئل گفت:
 «خوبه، خوبه، عزیزم، فکر نمی کنم تا تولد بچه خیلی طول بکشه.»
 دستش را روی پیشانی کتی، درست همان جایی که جای زخم بود،
 گذاشت و سؤال کرد. «چطوری سرت این جوریه؟»

کتی ناگهان سرش را بلند کرد و دندان های تیزش را به پشت و
 کف دست ساموئل، نزدیک انگشت کوچکش فرو برد. ساموئل از
 شدت درد فریادی کشید و کوشید دستش را آزاد کند، ولی چانه ی
 کتی تکیان نمی خورد و سرش مرتباً به این طرف و آن طرف می چرخید.
 کتی دست ساموئل را ناقص کرده بود. دندان های قفل شده اش صدا
 می کرد. ساموئل یک سیلی به صورت کتی زد ولی فایده ای نداشت. بی-
 اراده همان کاری را که در مبارزه با یک سگ می بایست می کرد انجام
 داد. دست چپش به طرف گردن کتی رفت و مانع تنفسش شد. کتی ضمن
 تقلا کردن دست ساموئل را رها نکرد تا این که آرواره هایش شل شد
 و او توانست دستش را خلاص کند. گوشت دستش پاره شده بود و خون
 از آن می چکید. یک قدم از تخت خواب دور شد و به زخم روی دستش
 خیره شد و بعد با وحشت به او نگاه کرد. وقتی به کتی نگاه کرد دوباره
 صورتش آرام و معصوم و کودکانه بود.

کتی فوراً گفت. «متأسفم. چقدر متأسفم.»

ساموئل به خود لرزید.

کمی گفت. «باعش درد بود.»

ساموئل خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت. «به نظرم باید بهت پوزه بند بزنم. به باریه سگ اسکاتلندی همین کارو باهام کرد.» لحظه‌ای متوجه نگاه تنفر آمیزش شد و بعد قیافه‌اش به حالت عادی برگشت.

ساموئل گفت. «چیزی داری رو زخمم بذارم؟ آدام از مارم

سمی ترن.»

«نمی دونم.»

«خب، ویسکی داری؟ به خورده ویسکی می خوام رو زخمم بریزم.»

«تو کشوی دومیه.»

ساموئل کمی ویسکی روی دست خون آلودش ریخت و وقتی احساس سوزش کرد گوشتش را مالش داد. دلش پیچ می خورد و احساس می کرد حالش بد است. یک قورت از آن خورد تا خودش را آرام کند. می ترسید دوباره به تخت خواب نگاه کند. بعد گفت. «فکر نمی کنم تا مدتی دستم کار کنه.»

بعداً ساموئل به آدام گفت، «این زن بایستی جنسش از استخون نهنگ باشه. قبل از این که آماده باشم بچه متولد شد. منم به تخم در اومدم. من حتی آبو حاضر فکرده بودم که بچه رو بشورم. موقع زائیدن دست به طنابم نزد. این زن از استخون خالص نهنگ درس شده.» ساموئل در را با عجله کرد، و لی را صدا زد تا آب گرم بیاورد. آدام با عجله وارد اتاق شد. ساموئل فریاد کشید. «یه پسر زائید!» و بعد چون آدام

خون و کثافت را روی تختخواب دیده و وحشت زده شده بود، دوباره گفت: «تو صاحب یه پسر شدی.»

ساموئل گفت: «لی رو بفرست این جا. و تو، آدام، اگه سر پات هستی برو تو آشپزخونه و برام یه کمی قهوه درس کن و ببین چراغ نفتیا پرن و دود کشا تمیز شدن؟»

آدام مثل ماری به خود پیچید و از اتاق بیرون رفت. در يك لحظه لی وارد شد. ساموئل به بسته ای که در سبد لباس های آماده برای شستشو قرار داشت اشاره کرد و گفت: «لی، اونو با اسفنج تو آب گرم بشور. نذار سرما بخوره. خدای من! ای کاش لیزا این جا بود. من نمی توانم همه ی این کارارو با هم بکنم.»

بعد به طرف تختخواب برگشت و گفت: «حالا، عزیزم، وقت اینه که تورو تمیز کنم.»

سر کتی پایین بود و درد می کشید. ساموئل گفت: «دردت به زودی خوب میشه. یه خورده طول می کشه تا بقیه شم بیاد. و تو چقدر زود زائیدی. حتی لازم نشد طناب لیزارو بکشی.» بعد دید چیزی داردمی آید، خیره شد و فوراً دست به کار شد و گفت: «ای خدای بزرگ، یکی دیگه!»

با سرعت مشغول بود، و مثل تولد نوزاد اول زایمان خیلی تند انجام گرفت. و دوباره بند ناف را کره زد. لی بچه دوم را برداشت، آن را شست، توی پارچه پیچید، و در سبد گذاشت.

ساموئل کتی را تمیز کرد و همانطور که ملاقه‌ی روی تخت خواب را عوض می‌کرد با ملایمت او را جا به جا کرد. دلش نمی‌خواست به صورتش نگاه کند، چون دست زخمی‌اش خشک شده بود، تا آن‌جا که می‌توانست با تندی کارها را انجام میداد. یک ملاقه‌ی سفید تمیز تا زیر چانه کتی کشید و بلندش کرد و یک بالش تمیز زیر سرش گذاشت. آخر سر نگاهش کرد.

موهای طلایی‌اش از عرق خیس شده بود و صورتش تغییر یافته بود. مثل سنگ بی‌حالت و بی‌احساس به نظر می‌رسید. نبض کردنش به وضوح میزد.

ساموئل گفت: «تو صاحب دوتا پسر شدی، دو تا پسر خوب. اونا شبیه هم نیستن. هر کدوم جداگانه تو کیسه‌ی خودش متولد شده.» کتی با سردی و بدون نشان دادن احساسی نگاهش کرد.

ساموئل گفت: «پسرانو بهت نشون بدم؟»

کتی بدون هیچ تأکیدی گفت: «نه.»

«عزیزم، نمی‌خوای دوتا پسر تو ببینی؟»

«نه. من اونا رو نمی‌خوام.»

«اوه، تو عوض میشی. حالا خسته‌ای، دلی عوض میشی.»

ومی‌خوام بهت بگم- این زایمان راحت‌ترین و سریع‌ترین زایمانیه که تو عمرم دیدم.»

کتی نگاهش را از صورت ساموئل برداشت و گفت: «من اونا رو

نمی‌خوام. می‌خوام پتوها رو دوباره به پنجره‌ها بزنی و نذاری نور وارد اتاق بشه.»

«این خستگیه. ظرف چند روز حالت طوری خوب میشه که دیگه یادت نمی‌مونه.»

«یادم می‌مونه. از این جا برو. اونارم از این اتاق ببر. آدامو بفرست تو.»

لحن صدایش ساموئل را تحت تأثیر قرار داد، چون در لحنش نه خستگی بود و نه بیماری و نه ملایمت. ساموئل بی‌اراده گفت. «ازت خوشم نمیاد.» این را گفت ولی پیش خودش فکر می‌کرد ای کاش می‌توانست جلوی این حرفش را بگیرد. اما حرف‌هایش تأثیری در کتبی نداشت.

«آدامو بفرست تو.»

در اتاق نشیمن کوچک آدام نگاه مبهمی به پسرانش کرد و بعد با عجله به اتاق خواب رفت و در را بست. در یک لحظه صدای چکش آمد. آدام دوباره داشت پتوها را روی پنجره‌ها میخ می‌کرد. لی برای ساموئل قهوه آورد و گفت. «دستت بدجوری زخمی شده.»

«آره، می‌دونم. می‌ترسم برام در درس درس کنه.»

«چرا این کارو کردی؟»

«نمی‌دونم. اون موجود عجیبیه.»

لی گفت، «آقای هامیلتون، بذارین من درستش کنم و گرنه دستتون از کار میافته.»

انگار ساموئل داشت می‌مرد. «لی، هرچه می‌خواهی بکن. دلم عجیب گرفته. ای کاش یه بچه بودم و می‌تونستم گریه کنم. از من گذشته که این‌طور بترسم. واز وقتی که سال‌ها پیش به پرنده تودستم کنار آب مرد تاحالا این‌قدر احساس ضعف نکرده بودم.»

لی از اتاق خارج شد و بعد فوراً با يك جعبه‌ی كوچك آب‌نوسی که روی آن ازدهاهای درهم‌پیچ‌خورده منبت‌کاری شده بود، برگشت. کنار ساموئل نشست و از توی جعبه يك تیغ ساخت چین درآورد و با ملایمت گفت. «ناراحتتون می‌کنه.»

«لی، سعی می‌کنم تحملش بکنم.»

مرد چینی لباسش را گاز گرفت، و انگار خودش درد می‌کشید تیغ را در دست ساموئل فروبرد، و گوشت دورجای دندان‌کتی را از دو طرف باز کرد و گوشت پاره شده را تراشید تا این که خون قرمز از زخم بیرون زد. بعد يك شیشه حاوی ماده‌ی زرد رنگی که روی آن نوشته شده بود (پماد مرهم‌هال) را تکان داد و مایع آن را داخل بریدگی‌های عمیق کرد. سپس يك دستمال را به پماد آغشته کرد و آن را دور دست زخمی‌اش پیچید. ساموئل خود را عقب کشید و دسته‌ی صندلی را با دست دیگرش گرفت.

لی گفت. «این دوا اسید فینیکه. بوشو نمی‌شنفین؟»

«لی، ازت متشکرم. تو منه یه بیجه منو قنداق پیچ کردی.»
 لی گفت. «من اگه جای شما بودم ساکت نمی‌نشستم. بذارین
 واستون یه فنجون دیگه قهوه بیارم.»

با دو فنجان برگشت و کنار ساموئل نشست و گفت. «فکر کنم
 از این جا برم. من هیچ وقت با پای خودم به یه کشتارگاه نرفتم.»
 ساموئل خودش را جمع و جور کرد و گفت. «منظورت چیه؟»
 «نمی‌دونم. همین جور حرف زدم.»

ساموئل به خود لرزید. «لی، آدما احمقن. شاید تاحالا به فکرم
 نرسیده بود، ولی مردای چینی ام احمقن.»
 «چه چیزی باعث شد در این مورد شک کنین؟»
 «اوه، شاید ما همیشه فکر می‌کنیم خارجیا قوی‌تر و بهتر از ما
 هستن.»

«می‌خواین چی بگین؟»

ساموئل گفت، «شاید حماقت لازم باشه، شیطان آدمو گول
 میزنه و آدم اون قدر از خود راضی و مغرور میشه که خدا رو هم به مبارزه
 می‌طلبه، و نرس کودکانه‌ای که باعث میشه آدم خیال کنه درخت کنار
 جاده روح به مرده است فراموشش میشه. شاید همه‌ی اینا لازم باشه،
 ولی...»

لی باشکیبایی تکرار کرد. «چی می‌خواین بگین؟»
 «فکر می‌کردم باد خاکسترای مغز احمقمو به باد داده، و حالا

ازت می‌شنوم که توام دچار همین حالت شدی. احساس می‌کنم به-
چیزی داره رواین خونه‌بال میزنه. احساس وحشت بهم دست داده.»
«منم همین احساسو می‌کنم.»

«می‌دونم توام همین احساسو می‌کنی، و این باعث میشه که
حمایتمو باهات نصف کنم. این زایمان خیلی فوری و آسون بود، انکار
به گریه داشت می‌زائید. ومن واسه اون بچه گریه‌ها می‌ترسم. افکار
وحشتناکی ذهنمو آزار میدن.»

لی برای سومین بار پرسید. «بالاخره چی می‌خواین بکین؟»
ساموئل فریاد زد. «من نه رؤیا، نه ارواح و نه حماقت می‌خوام،
فقط زرمو می‌خوام. می‌خوام این‌جا باشه. می‌کن معدن چیا قناریارو تو
معدن می‌برن تا ببینن اون‌جا هوادجود داره یا نه. تولیزا یه‌درد حماقت
نیس. و، لی، اکه لیزا یه روح ببینه، اون واقعاً روحه نه خواب و رؤیا.
اکه لیزا احساس کنه چیزی داره اتفاق می‌افته ما درارو می‌بندیم.»
لی بلند شد و به‌سوی سبد ملافه‌ها رفت و به بچه‌ها نگاه کرد.
سرش را خیلی جلو برد، چون هوا داشت تاریک می‌شد. گفت.
«اونا خوابن.»

«به‌زودی سرو صداشون راه می‌افته. لی، ممکنه کالسه‌کرو ورداری
و بری خونه‌ام و لیزارو ورداری بیاری این‌جا؟ بگو بهش احتیاج دارم.
اکه تا‌م‌هنوز اذن جاس، بهش بگو مواظب خونه‌مون باشه. اکه نیس،
فردا صبح اونو می‌فرستم. و اکه لیزا نخواست بیاد، بهش بگو ما به

كمك يهزن وچشماي كنجكاوش احتياج داريم. اون مي فهمه منظورت چيه.»

لي گفت، «همين كارو مي كنم، شايد ما داريم همدېگه رو مته دوتا بچه تو تاريكي مي ترسوئيم.»

ساموئل گفت، «من فكر شو كردم، و، لي، بهش بگو دستم موقع حفر چاه زخمى شده. ترو خدا بهش نگو دستم چطوري اين جوري شد.»

لي گفت، «من چن تا چراغ روشن مي كنم و ميرم. اكه اون اين جا بياد همه مون راحت ميشيم.»

«درسته. درسته. اكه اون بياد انكار اين جا نوراني ميشه.»

بعد از اين كه لي در تاريكي ناپديد شد، ساموئل يك چراغ نفتي در دست چپش گرفت. ناچار بود آن را روي زمين بگذارد تا بتواند دستگيره ي در اتاق خواب را بگرداند. اتاق در تاريكي مطلق فرورفته بود، و نور زرد چراغ نفتي سقف را روشن كرد ولي تخته خواب هنوز در تاريكي بود.

صدای كتي بلند بلند مي آمد. «درو بيند. من نور نمي خوام. آدم، برو بيرون! مي خوام تو تاريكي تنها باشم.»

آدام با صدای گرفته اي گفت، «مي خوام پيشت بمونم.»
«نمي خوام تو اين جا بموي.»

«من مي مونم.»

«پس بمون. ولي ديگه حرف نزن. خواهش مي كنم درو بيند»

چراغ نفتی رو از این جا ببر.»

ساموئل به اتاق نشیمن رفت. چراغ نفتی را روی میز کنار سبد ملافه‌ها گذاشت و به صورت کوچک بچه‌ها که خواب بودند نگاه کرد. چشمانشان بسته بود و در مقابل نور کمی احساس ناراحتی می‌کردند. ساموئل با انگشت سبابه‌اش پیشانی داغ بچه‌ها را نوازش داد. یکی از دوقلوها دهانش را باز کرد و به طرز عجیبی دهن دره کرد و دوباره به خواب رفت. ساموئل چراغ نفتی را برداشت و سپس به طرف در جلویی رفت، آن را باز کرد و خارج شد. ستاره‌ی شامگاهی آن‌چنان می‌درخشید که هنگام غروب کردن در پشت کوه‌های مغرب کوبی می‌سوخت و محو می‌شد. همه‌جا آرام بود و نسیمی نمی‌وزید و بوی مریم‌های کلی به مشامش می‌خورد. شب خیلی تاریک بود. ساموئل داشت میرفت که صدایی در تاریکی شنید.

«چطور؟»

ساموئل پرسید. «کیه؟»

«منم، راییت.» وقتی آن مرد جلو آمد می‌شد در زیر نور چراغ فهمید چه کسی است.

«مادر، حالش خوبه.»

«لی گفت دوقلو زاییده.»

«درسته - دوقلو زاییده. از این بهتر نمی‌شد. حالا دیگه آقای تراسک حتی رودخونه رو هم می‌تونه زیر درو بکند و تو مزه‌اش نیشکر

بکاره.»

ساموئل نمی‌دانست چرا موضوع را عوض کرد. «رایت،
مهم‌دونی امروز ضمن حفر کردن به چپ برخورد کردیم؟ به سنگ
آسمونی.»

«آقای هامیلتون، اون چیه؟»

«یه شهاب که میلیون‌ها سال پیش از آسمون سقوط کرد.»
«جدی میگین؟ چه خوب! چطوری دستتون این‌جوری شد؟»
ساموئل خندید و گفت: «داشتم می‌گفتم که به سنگ آسمونی
برخورد ولی این‌جوری نیس. ضمن کار کردن زخمی شد.»
«بدجوری زخمی شد؟»

«نه، نه زیاد بد.»

رایت گفت: «دوتا پسر زاییده، زئم حدودیش میشه.»
«رایت، می‌خوای بیای تو ویه خورده بشینی؟»

«نه، نه، متشکرم. می‌خوام برم بخوابم. به نظرم می‌آد هر سال
که به عمرم اضافه میشه انگار آفتاب روزا زودتر طلوع می‌کنه.»
«درسته، رایت. پس خداحافظ.»

در حدود ساعت چهار صبح لیزا هامیلتون وارد شد. ساموئل
در صندلی‌اش به خواب رفته بود و داشت خواب می‌دید با دستش يك
میله‌ی آهنی گداخته را گرفته است و نمی‌تواند رهایش کند. لیزا
اورا بیدار کرد و قبل از این که به بچه‌ها نگاهی بیاندازد دست شوهرش

را وادسی کرد. بدون اینکه وقت را تلف کند، دستورائی به او داد و روانه اش کرد. ساموئل می بایست فوراً بلند شود، دا کسولوژی را زین کند و مستقیماً به کینگسیتی برود. ولی حالا دیگر مهم نبود چه ساعتی از روز است؛ ساموئل باید آن دکتر قلابی را بیدار کند تا دستش مداوا شود. اگر زخم دستش زیاد مهم نبود می توانست به خانه برود و منتظر بماند ولی حالا جنایت بزرگی بود که نوزادان را تنها بگذارد، تازه خودش که دست کمی از بچه ها نداشت چون روی زمین چمباتمه زده بود و کسی نبود از او مواظبت کند و خدا را هم خوش نمی آمد.

همه ی کارها به خوبی انجام گرفت. نزدیکی های صبح لیزا او را از آن جابرد. دستش در ساعت یازده باندپیچی شد و در حدود ساعت پنج بعد از ظهر روی صندلی پشت میزش نشسته بود، از تب می سوخت و تام داشت يك جوجه را در آب جوش می پخت تا برایش سوپ جوجه درست کند.

ساموئل سه روز در رختخواب بود، از تب می سوخت و فاسزا می گفت تا این که عفونت کاملاً برطرف شد.

ساموئل با چشمان باز به تام نگاه کرد و گفت: « من باید بلند شم، » کوشید بلند شود ولی از روی ضعف دوباره سر جایش افتاد، خنده ای کرد که حاکی از شکستش بود. عقیده داشت که حتی در موقع مغلوب شدن هم با مسخره کردن شکست می تواند مزه ی پیروزی را

بچشد. و نام آنقدر برایش سوپ جوجه آورد که دیگر حالت تهوع به او دست داده بود. این سنت هنوز برقرار است و هنوز مردمی پیدا می‌شوند که معتقدند سوپ هر ناراحتی یا بیماری را معالجه می‌کند و در مجلس ختم هم خوردنش بد نیست.

۴

لیزا يك هفته از خانه دور بود. همه جای خانه ی تراسك را تمیز کرد. هرچه به دستش رسید در وان حمام شست و چیزهایی را که نمی توانست در آن جا بشورد با اسفنج پاك كرد. بچه ها را زیر نظر داشت و پس از مدتی فهمید که وزنشان دارد اضافه می شود. از لی کمک نمی خواست و آدم هم برایش بی فایده بود، چون يك بار از او خواست پنجره ها را بشورد ولی چون آن ها را خوب نشسته بود خودش مجبور شد دوباره این کار را انجام دهد.

لیزا آن قدر کنار کتی نشست تا به این نتیجه رسید که او دختر عاقل و کم حرفی است و در کارها دخالت نمی کند. وقتی بیشتر دقت کرد فهمید که دختر کاملاً سالمی است، نه صدمه دیده و نه بیمار است

و ضمناً کسی نیست که از دوقلوها پرستاری کند. لیزا گفت: «اون دوتا جوئو می گیرن.» لیزا یادش رفته بود که با وجود داشتن جثه‌ای کوچک‌تر از کتی همه‌ی بچه‌هایش را خودش بزرگ کرده است. بعد از ظهر روز شنبه لیزا تمام کارها را انجام داد و دستورالعملی طولانی در مورد پرستاری بچه‌ها نوشت و آن‌جا گذاشت و بعد چمدانش را بست و به‌لی گفت: «اورا با کالسکه به خانه‌اش ببر.» وقتی به خانه رسید دید اوضاع آشفته است و کثافت همه‌جا را گرفته. با عصبانیت و تنفر همه‌جا را تمیز کرد. ساموئل در مورد بچه‌ها از او سؤالاتی کرد.

« بچه‌ها چطور بودن ؟ »

« خیلی عالی بودن، دارن بزرگ میشن. »

« آدام چطور بود ؟ »

« همون دور و ورا واسه خودش می‌پلکید ولی انگار تو این دنیا نبود. خدا اون قدر عاقله که حتی به آدمای عجیب و غریب پول میده چون می‌دونه اونا بسون پول از گشنگی می‌میرن. »

« خانم تراسک چطوری بود ؟ »

« آروم و بی حال منته همه‌ی زنای پول‌داری که از ایالت‌های شرقی امریکا میان (لیزا هیچ وقت در عمرش یک زن ثروتمند که از ایالت‌های شرقی امریکا آمده باشد ندیده بود)، ولی از طرف دیگه سر براه و مؤدب. و عجیب اینه من نمی‌تونم عیبی ازش بگیرم مگه این که بکم

تنبله و به طور کلی ازش خوشم نمی‌آد. شاید علتش همون زخم رو پیشونیش باشه. چطوری پیشونیش زخمی شد ؟»

ساموئل گفت. « نمی‌دونم. »

لینا انگشت سبابه‌اش را مانند هفت تیری جلوی صورت ساموئل گرفت و گفت. « یه چیزی باید بهت بگم. بدون این که خودش بخواد شوهرش وسوسه کرده. مته پروانه دورش می‌کرده. فکر نمی‌کنم شوهرش تا حالا به دوقلوها یه نگاه جدید انداخته باشه. »

ساموئل منتظر ماند تا حرف‌های لینا تمام شود، بعد گفت. « خب، اگه اون تنبله و شوهرش خله، کی می‌خواد از اون بچه‌های خوشگل مواظبت کنه ؟ دوقلوها احتیاج به مواظبت دارن. »

لینا غافلگیر شد، صدای اش را نزدیک شوهرش کشید، و همانطور که دستانش را روی زانوانش قرار داده بود، گفت. « یادت باشه من هیچ وقت حقیقتو سرسری نکردم. »

شوهرش گفت. « عزیزم، من هیچ وقت فکر نمی‌کنم تو بتونی دروغ بگی. » لینا لبخندی زد و از این که شوهرش از او تعریف می‌کرد خوشحال بود.

« بسیار خب، ممکنه اون چه می‌خوام بگم شنیدنش یه خورده واست سخت باشه. »

« بهم بگو. »

« ساموئل، اون مرد چینی رو با چشمای مورب و لهجه‌ی خارجی

و اون کیسش دیدی؟»

« لی رو میگی ؟ آره، می شناسمش. »

« خب، اون به نظرت کافره ؟ »

« نمی دونم. »

« ساموئل، اذیت نکن ، همه همین جور فکر می کنن ولی

اون کافر نیس. »

« پس چیه ؟ »

لیزا با انگشتش به بازوی شوهرش زد و گفت. «اون مسیحیه -

وقتی به حرفاش گوش بدی، می فهمی. حالا نظرت چیه ؟ »

ساموئل که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت .

« نه ! »

« ولی من میگم این جوریه. حالا ، به نظر تو کی می خواد از

اون دوقلوها مواظبت کنه ؟ من به کافر اطمینانی ندارم ولی به مسیحی

اشکالی نداره. »

ساموئل گفت . « پس عجیب نیس که وزن بچه ها داره اضافه

همیشه. »

« باید دعا کرد. »

ساموئل گفت. « ما هم دعا می کنیم. هر دو تا مون. »

۵

مدت يك هفته کتی استراحت و تجدید قوا کرد. تمام صبح روز شنبه‌ی هفته دوم اکتبر را در اتاق خواب گذراند. آدام خواست در را باز کند ولی دید از داخل قفل شده است.

از داخل اتاق صدای کتی آمد، «کار دارم.» و آدام دور شد. آدام فکر می‌کرد کتی دارد کمزش را مرتب می‌کند، چون صدای باز و بسته شدن در کمدمی آمد.

در حوالی غروب لی دید آدام کنار ایوان نشسته است. نزدیکش آمد و با ناراحتی گفت: «خانوم می‌که من به کینک سیتی رفت و برایش شیشه شیر خرید.»

آدام گفت: «خب، برو بخور.»

«خانوم گفت تا دوشنبه برنگرد. مرخصی -»

کتی که در آستانه‌ی در ایستاده بود به آرامی گفت: «مدتی که

لی حتی یه روزم مرخصی نرفته. احتیاج به استراحت داره. «
 آدام گفت. « البته. من نا حالا به فکرم نرسیده بود. بهت خوش
 بگذره. اگه چیزی لازم داشته باشم یکی از اون نجارا رو صدا
 می کنم. »

« نجارا یکشنبه میرن خونه. »

« به اون سرخ پوسته میگم. لوپز کمک می کنه. »
 لی احساس می کرد چشمان کتی به او دوخته شده است. « لوپز
 همیشه مست. همیشه شیشه‌ی ویسکی باهاشه. »

آدام با عصبانیت گفت. « لی، من این قدرم بی کس نیستم. این
 قدر جر و بحث نکن. »

لی به کتی که در آستانه‌ی در ایستاده بود نگاه کرد و سرش را
 پایین انداخت و گفت. « شاید امشب دیر وقت به خونه رسیدم. » وبعد
 دید اخم‌های کتی درهم رفته است. بر گشت و گفت. « خدا حافظ. »
 وقتی غروب شد کتی به اتاقش برگشت. ساعت هفت و نیم آدام
 به در اتاقش زد و گفت. « عزیزم، واست شام درس کردم. البته زیاد
 نیس. » در باز شد، انگار کتی منتظر ایستاده بود. لباس مسافرت
 پوشیده بود و کتی بایقه وحاشیه و دگمه‌های بزرگ سیاه به تن داشت.
 يك كلاه بزرگ حصیری روی سرش گذاشته بود که سنجاق‌های
 دراز و سیاه آن را تکه می داشت. دهان آدام از تعجب باز ماند.
 کتی به او فرصت نداد چیزی بگوید. « من دارم میرم. »

«کتی، منظورِت چیه؟»

«قبلا که بهت گفته بودم.»

«به من چیزی نگفته بودی.»

«تو گوش ندادی. حالا مهم نیس.»

«باورم نمیشه.»

صدایش مرده و بی روح بود. «به من چه که باورت نمیشه. من دارم

میرم.»

«پس بچه ها.»

«اونارو بنداز توی یکی از اون چاهات.»

آدام وحشت زده فریاد کشید، «کتی، تو مریضی. نمی تونی بری»

توازی پیش من نمیری - نبایدم بری.»

«من هر چی دلم بخواد می کنم. هر زنی هر چی دلش بخواد

می تونه باهات بکنه. تو احمقی.»

مدتی طول کشید تا آدام توانست بفهمد واقعاً چه شنیده است.

بی اختیار دستش به طرف شانه های کتی رفت و او را به عقب هل داد.

همچنان که کتی می کوشید تعادلش را حفظ کند، آدام کلید را از

سوراخ قفل بیرون آورد و بعد در را محکم به هم زد و قفلش کرد.

در حالی که نفس نفس میزد ایستاد، کوشش را به در چسباند و

احساس کرد حالتش خیلی بد است. صدای پای کتی در داخل اتاق به

گوش می رسید. در کمند باز شد و ناگهان آدام با خود فکر کرد - اون

می‌خواد این‌جا بمونه . وبعد چیزی صدا کرد ولی آدام نتوانست تشخیص بدهد چیست. گوشش تقریباً به درجسمیده بود.

صدای کتی چنان نزدیک آمد که آدام مجبور شد سرش را عقب ببرد. کتی با ملایمت گفت، «عزیزم، نمی‌دونستم تو مسأله روح‌دی می‌گیری. آدام، متأسفم.»

آدام چنان نفس می‌زد که گویی قلبش دارد از دهانش بیرون می‌آید. وقتی خواست کلید را در قفل بچرخاند دستش لرزید و بعد از آن که قفل باز شد کلید روی کف اتاق افتاد. کتی در حدود يك متر دورتر ایستاده بود. کلت ۴۴ آدام را در دست راستش گرفته و آن‌را به سویش نشانه گرفته بود. آدام يك قدم به طرفش رفت و صدای ماشه را شنید.

کتی او را هدف قرار داد. گلوله به شانه‌اش خورد و استخوان شانه‌اش را سوراخ کرد . غرش انفجار و آتشی که از لوله‌ی هفت‌تیر در آمد گیجش کرده بود و تلو تلو خورد و روی کف اتاق افتاد. کتی آهسته و با احتیاط به طرفش رفت، انگار به سوی يك حیوان زخمی می‌رود. آدام به چشمان بی‌تفاوتش خیره شد. کتی هفت‌تیر را کنارش روی کف اتاق انداخت و از خانه خارج شد.

صدای پای کتی را نوی راهرو و روی برگ‌های خشك بلوط کف باغ می‌شنید و بعد دیگر صدایی به گوشش نرسید. و تنها صدای یکنواخت دو قلوبا به گوش می‌رسید که غذا می‌خواستند. یادش رفته بود به آن‌ها غذا بدهد.

فصل هجدهم

۱

هارس کوئین تازه معاون کلانتر شده بود تا به امور ناحیه‌ی کینک سیتی رسیدگی کند. از شغل جدیدش که مانع رسیدگی به مزروعاش می‌شد شکایت می‌کرد. زنش بیشتر گله داشت، ولی حقیقت این بود که از زمان معاونت هارس هیچ جنایتی در آن ناحیه رخ نداده بود. فکری می‌کرد در شغلش موفقیت‌هایی به دست آورده و شاید کلانتر شود. کلانتر بودن شغل مهمی بود. شغلش مانند شغل دادستانی متزلزل نبود و مانند قاضی دیوان عالی کیفر شغلی آبرومند و دائمی داشت. هارس نمی‌خواست تمام عمرش را در مزروعه بگذراند، و همسرش

هم نمی خواست در جای دیگری غیر از سالیناس زندگی کند ، چون اقوامش آن جا بودند.

وقتی خبر تیر خوردن آدام تراسک از طریق آن مرد سرخ پوست و نجارانی که در آن خانه کار می کردند به گوش هارس رسید فوراً سوار اسبش شد و زنش را تنها گذاشت تا خوکی را که آن روز صبح کشته بود شقه کند.

آن طرف درخت چنار بزرگ، همان جایی که جاده ی هستر به طرف چپ کشیده می شود، هارس جولوس یوسکادی را دید. جولوس نمی دانست آیا به شکار بلند رچین برود یا به کینگ سیتی رفته سوار قطار شود و به سالیناس برود و خوش گذرانی کند . خانواده ی یوسکادی نروتمند، خوش قیافه و از نژاد فرانسوی - اسپانیولی بودند.

جولوس گفت، «ا که باهام بیای به سالیناس میریم. بهم گفتن در همسایگی جنی ، دو خونه اون طرف لانگ کسین ، محل جدیدی افتتاح شده که مال زنی به اسم فیه. شنیدم جای خیلی خوبیه و منه محله های سافرانسیسکو اداره میشه. به نفرم هس که اون جا پیانو میزنه.»

هارس آرنجش را روی دسته ی زین تکیه داد و يك مكس را از شانهای اسبش با شلاق چرمی راند و گفت. «به وقت دیگه ، من کار دارم.»

«توبه خونه ی تراسک میری؟»

«درسته. مکه تو چیزی شنیدی؟»

«شنیدم ولی چیزی نفهمیدم. شنیدم آقای تراسک به قصد خود-کشی شونه شو با یه کلت چهل و چهار مضروب کرده و بعد همه رو از مزرعه بیرون کرده. هارس، چطور ممکنه آدم بتونه با یه کلت چهل و چهار شونه شو مضروب کنه؟»

«من نمی دونم. این مردمی که از شرق امریکا میان خیلی زرنکن. فکر کردم برم و سردگوشی آب بدم. زنش اخیراً تراشیده بود؟»

جولیوس گفت، «شنیدم دو قلو زاییده. شاید اونا بهش نیرزدن.»
«فکر نمی کنی یکی شون اسلحه رو نگه داشته و اون یکی ماشه رو کشیده؟ چیز دیگه ام شنیدی؟»

«همش قاطی یاتیه، هارس. می خوام همراهات بیام؟»
«جولیوس، من معاون نمی خوام. کلانتر میکه روساء در مورد پرداخت حقوق کارمندا خیلی عصبانی شدن و سرد صدا راه انداختن. هورن بی قبل از تعطیلات عید پاک عمه بزرگشو واسه سه هفته معاونش کرد.»

«شوخی می کنی!»

«نه، شوخی نمی کنم. تازه بهت ستاره هم نمیدن.»
«برو بابا، من که نمی خوام معاون بشم. فقط خواستم همراهات بیام. می خوام از ته و توش سردر بیارم.»

«منم همین‌طور. جولیس، خوشحالم که باهام می‌ای. اگه مساله‌ای پیش اومد می‌تونم ازت کمک بگیرم. گفتم اسم این محل جدید چیه؟»

«فی. اون اهل ساکرامنتوست.»

«اونا بلدن توسا کرامنتوچی کار کنن.» و هارس برایش توضیح داد چطور هنگام اسب‌سواری کارهایی انجام می‌دهند.

آن روز برای اسب‌سواری روز خوبی بود. وقتی به خانه‌ی سائیز رسیدند داشتند درباره‌ی وضعیت بدشکار در سال‌های اخیر صحبت می‌کردند. سه چیز بود که وضعیت نسبت به سال‌های پیش خراب‌شده بود. کشاورزی، ماهی‌گیری و شکار. جولیس داشت می‌گفت، «ای کاش اونا خرسای خاکستری رو نمی‌کشتن. در سال هزار و هشتصد و هشتاد که پدر بزرگم یکی از اونا رو در نزدیکی پلی تو کشته بود هزار و هشتصد پوند وزن داشت.»

همچنان که آن‌ها زیر درختان بلوط اسب می‌راندند سکوتی حکم‌فرما شد، سکوتی که حال و هوای آن ناحیه ایجاد کرده بود. هیچ صدا و جنبشی وجود نداشت.

هارس گفت. «نمی‌دونم اون خونه‌ی قدیمی رو تعمیر کرده یا نه.»
«فکر نمی‌کنم. راییت هولمن داشت روش کار می‌کرد و بهم گفت تراسک همه‌شونو صدا کرده و گفته از اون‌جا برن و دیگه اومدن.»

«میکن تراسک خیلی پولداره.»

جولیوس گفت. «فکر می‌کنم وضعش خوبه. سام هامیلتون داشت چار تاجاه میزد. البته اگه بیرونش نکرده باشن.»
 «آقای هامیلتون چطوره؟ باید برم بینمش.»
 «حالش خوبه. منته همیشه با نشاطه.»
 «باید برم بینمش.»
 لی از جلوی ایوان به سوی شان آمد تا با آنها احوالپرسی کند.

«سلام، چینگ چانگ. تو رئیس این جاشدی؟»
 لی گفت. «اون مریضه.»
 «دلم می‌خواد بینمش.»
 «دیدن ممکن نیست. او مریض.»
 «دیکه بسه. بهش بگو معادن کلانتر کوئین می‌خواد اونوبینه.»

لی رفت و پس از لحظه‌ای برگشت و گفت. «شمایاتو، مناسب را گرفت.»

آدام در همان تختخوابی که در قلوها متولد شده بودند دراز کشیده بود. چند بالش زیر سرش قرار داشت و با مقدار زیادی باند سینه و شانه‌ی چپش را پوشانده بود. تمام اتاق را بوی ضماد هال فرا گرفته بود.

«اگه تو عمرت یه آدم مرده که

هنوز نفس می‌کشه دیده باشی همین شخص بود.»

صورت آدام آن قدر لاغر شده بود که استخوان‌هایش بیرون زده بود. چشمانش از حدقه بیرون زده و تمام قسمت بالای صورتش را اشغال کرده بود؛ چشمانش از ناخوشی برق میزد و ضعیف و هیجان زده به نظر می‌رسید. بادیست راست استخوانی‌اش روتختی را به چنگ گرفته بود.

هارس گفت، «چطوری، آقای تراسک. شنیدم زخمی شدی. مکت کرد و منتظر جواب ماند. بعد ادامه داد، «فکر کردم پیام و حالتو ببرسم. این اتفاق چطوری افتاد؟»

نگاه آدام مشتاقانه بود. کمی در رختخواب جا به جا شد.

هارس با مهربانی گفت: «ا که نمی‌تونین حرف بزنین، می‌تونین در کوشم بکین.»

آدام با ملایمت گفت: «فقط وقتی نفس عمیق می‌کشم دردم میاد. داشتم تفنگمو پاک می‌کردم که گلوله‌اش در رفت.»

هارس نگاهی به جولیوس انداخت و بعد به آدام نگاه کرد. صورت آدام از خجالت کمی سرخ شد.

هارس گفت: «همیشه از این اتفاقا میافته، هفت تیرت این دور و راست؟»

«فکر می‌کنم لی اونو به جایی قایم کرده باشه.»

هارس به طرف در رفت و گفت، «او هو ی، چینگک چانگک،

هفت تیر و بیار.

لی دریک لحظه اسلحه را از لای در تحویل داد. هارس نگاهی به آن انداخت، بازش کرد و فشنگ‌ها را بیرون آورد و مخزن برنجی خالی را که تیر از آن در رفته بود بو کرد. «آدم وقتی هفت تیر شو تمیز می‌کنه نباید اوله شو به طرف خودش بگیره. آقای تراسک، من باید یه گزارشی به استان بفرستم. زیاد وقتتونو نمی‌گیرم. شما شاید داشتن بایه میله لوله‌شو پاک می‌کردین، و تیر در رفت و به شونه تون خورد؟»

آدام فوراً گفت: «درسته، آقا.»

«و موقع پاک کردن مخزنشو باز نکردین؟»

«درسته.»

«یعنی وقتی شما داشتن با سنبه تفنگو پاک می‌کردین لوله‌اش به طرف شما بود و ماشه چکانده شده بود؟»

آدام نفسش را فوراً فرو برد.

هارس ادامه داد: «و هنگام انفجار میله هم باید خارج می‌شد و دست چیتونو زخمی می‌کرد.» هارس ضمن حرف زدن چشمان بی‌فروغش را از صورت آدام بر نمی‌داشت. با مهربانی گفت: «آقای تراسک، چه اتفاقی افتاد؟ بهم بگین چی شد.»

«آقا، من از روی حقیقت به شما می‌گم که این یه حادثه بود.»

«حالا فکر نمی‌کنم اجازه بدین گزارشی مته اون‌چه که گفتم

بنویسم. کلاتر خیال می‌کنه من دیوونه شدم. چه اتفاقی افتاده؟»
 «خب، من زیاد با تفنگ سروکار نداشتم. شاید جریان این
 طوری بوده ولی داشتم اونو پاک می‌کردم که تیر در رفت.»
 از دماغ هارس صدایی بلند شد. مجبور شد از دهان تنفس کند
 تا جلوی آن صدا را بگیرد. بعد به تخته‌خواب آدام نزدیک‌تر شد و
 گفت. «آقای تراسک، مدت زیادی نیست که شما از شرق امریکا
 این‌جا اومدین، همین‌طور نیست؟»
 «درسته. از کننتیکت اومدم.»
 «به نظرم اون‌جا مردم زیاد از اسلحه استفاده نمی‌کنن.»
 «درسته.»
 «مثلاً شکار؟»
 «آره، کمی.»
 «بنابراین شما با اسلحه سروکار داشتن؟»
 «درسته. ولی زیاد شکار نمی‌رفتم.»
 «به نظرم شما نوع‌مرتون به هفت تیرم به دست نگرقتین، پس
 نمی‌دونستین با اون چی کار کنین.»
 آدام مشتاقانه گفت. «درسته. اون‌جا کمتر کسی هفت تیرداره.»
 «پس وقتی شما این‌جا اومدین کلت چهل و چهار خریدین چون
 هر کسی این‌جا به تفنگ داره و می‌خواستین یاد بگیرین چه جور
 اونو به‌کار ببرین.»

«خب، فکر کردم یاد گرفتنش بد نباشه.»

جولیوس یوسکادی محکم سر جایش ایستاده بود، با تمام وجودش به مکالمات گوش میداد ولی چیزی نمی گفت.

هارس آهی کشید و صورتش را بر گرداند. نگاهش را از جولیوس برداشت و به دستش دوخت. هفت تیر را روی کمد گذاشت و با دقت فشنگ‌های برنجی و سربی را کنارش قرار داد. بعد گفت: «می‌دوی، من مدت زیادی هست که معاون کلانترم. اول فکر می‌کردم از کارم خوشم بیاد و شاید یه روزی ام کلانتر بشم. ولی حالا می‌فهمم که جرأتشو ندارم و خوشم نمی‌اد.»

آدام با حالتی عصبی نگاهش می‌کرد.

«فکر نمی‌کنم قبلا کسی ازم ترسیده باشه - ممکنه باهام بد بوده باشن - ولی ازم نمی‌ترسیدن. این کار بدیه و من از این کار متنفرم.» جولیوس با تندی گفت، «ادامه‌اش بده. تو که نمی‌تونی همین الان استعفا بدی.»

«اگه دلم بخواد نمی‌تونم. بسیار خب! آقای تراسک، شما در سواره نظام ارتش امریکا خدمت کردین. اسلحه‌های سواره نظام از همین نوعند. شما - مکتی کرد و آب دهانش را قورت داد. «آقای تراسک، چه اتفاقی افتاد؟»

چشمان آدام گویی درشت‌تر شد. چشمانش مرطوب و اطرافش قرمز بود. با صدای خفه‌ای گفت، «این‌یه حادثه بود.»

«کسی‌ام ناظر بوده؟ وقتی این اتفاق افتاد خانمتون پیشتون بوده؟»

آدام پاسخی نداد، هارس دید چشمانش را بسته است. گفت، «آقای تراسک، می‌دونم حالتون خوب نیست. زیاد نمی‌خوام سربه‌سرتون بذارم. چطوره ضمن این که استراحت می‌کنین با خانمتون حرف بزنم؟» لحظه‌ای درنگ کرد و بعد به طرف در، همان جایی که لی ایستاده بود رفت و گفت: «چینگ‌چانگ، به خانم بگو لطف کن اجازه بدن چند دقیقه باهاشون حرف بزنم.»

لی پاسخی نداد.

آدام بدون این که چشمانش را باز کند گفت: «همسرم برای دیدن کسی بیرون رفته.»

«وقتی این اتفاق افتاد ایشون این جا نبودن؟» هارس نگاهی به جولیوس انداخت و دید لب‌هایش حالت عجیبی به خود گرفته است. گوشه‌های دهانش کمی بالا رفته بود و لبخند کنایه داری بر لبانش نقش بسته بود. هارس فوراً با خود اندیشید، «اون دیگه از منم جلو زده. کلاتر خوبی میشه.» بعد گفت، «بینم، موضوع جالب شده. خانمتون به بیچه - بیخشین دوتا بیچه - دو هفته پیش زاییده و حالا رفته به دیدن کسی؟ بیچه‌هارو با خودش برده؟ به نظرم چند دقیقه پیش صداشون میومد.» هارس روی تخت خواب خم شد و دستش را روی میز گره کرده آدام گذاشت. «از این کار خوشم نیاد، ولی

دیگه دست خودم نیس.» بعد با صدای بلند گفت، «تراسک! ازت می‌خوام بهم بگی چه اتفاقی افتاده. فضولی نمی‌کنم. قانون ازم می‌خواد. حالا چشمانو وا کن و بهم بگو و گرنه بخدا با همین وضع تو رو پیش کلانتر می‌برم.»

آدام چشمان بی‌حالتش را باز کرد، گویی دارد در خواب راه میرود. صدایش یکنواخت شده بود و هیچ احساسی را بیان نمی‌کرد و تکیه بر چیز خاصی نداشت. انگار واژه‌ها را به زبانی ادا می‌کند که خودش نمی‌فهمد.

آدام گفت، «زیم از این‌جا رفته.»

«کجا رفته؟»

«نمی‌دونم.»

«منظورت چیه؟»

«نمی‌دونم کجا رفته.»

جولیوس برای نخستین بار رشته کلام را به دست گرفت. «چرا رفته؟»

«نمی‌دونم.»

هارس با عصبانیت گفت، «تراسک، خوب مواظب باش. داری کلک‌میزنی و نمی‌خوام بهت بگم چی فکر می‌کنم. تو باید بدونی اون چرا از این‌جا رفته.»

«نمی‌دونم چرا رفته.»

«مریض بوده؟ رفتارش عجیب بوده؟»

«نه»

هارس بر گشت و گفت. «چینگ چانگ، نوچیزی از این ماجرا

می‌دونی؟»

«من شنبه به کینگ سیتی رفت. در حدود ساعت دوازده شب

بر گشت و دید آقای تراسک رو کف اتاق دراز کشیده.»

«پس وقتی این اتفاق افتاد تو این جا بودی؟»

«خیر.»

«بسیار خب، تراسک، حالا باید ازت سؤال کنم. چینگ چانگ،

اون کرکره و کمی بکش بالابتونم بهتر بینم. آها، حالا خوب شد.

حالا می‌خوام از روش خودت استفاده بکنم. خانومت فرار کرد. بگو

بینم، اون بهت تیر زد؟»

«این یه حادثه بوده.»

«بسیار خب، یه حادثه، ولی هفت تیر نودستش بوده؟»

«این یه حادثه بوده.»

«تو داری کارارو سخت می‌کنی. ولی اگه قبول کنیم که فرار

کرده، تازه باید پیداش کنیم - بین؟ - بچه بازی که نیس. توداری

لغتش میدی. چند ساله ازدواج کردی؟»

«تقریباً یه سال میشه.»

«قبل از این که باهش عروسی کنی اسمش چی بوده؟»

آدام مکئی طولانی کرد و بعد باحالیمت گفت، «من قول دادم

که هیچ وقت این رازو فاش نکنم.»

« حالا بگو، کجایی بوده؟ »

« نمی دونم . »

« آقای ترامک ، این طور که داری جواب میدی جات تو

زندونه . مشخصاتشو بگو. قدش چقدر بوده؟ »

چشمان آدام برق زد . « زیاد بلند نبود - کوچیک و ظریف

بود. »

« همینشم خوبه. رنگ مو و چشمتش چی ؟ »

« اون خیلی خوشگل بود. »

« بود. »

« هست. »

« جای زخمی تو صورتش بوده ؟ »

« اوه ، خدای من ، نه. آره - به جای زخم رویشویش بود. »

« تو اسمشو نمی دونی. نمی دونی کجایی بوده ، کجا رفته، و

نمی تونی مشخصاتشو بدی. خیال کردی من خلم. »

آدام گفت، « اون به رازی داشته. من قول دادم هیچ وقت ازش

پرسم. اون اذیه کسی می ترسیده. » و يك مرتبه زد زیر گریه . تمام

بدنش تکان می خورد، و نفسش صدامی کرد. گریه اش از روی بیچاره گی

بود.

هارس هم ناراحت شده بود. گفت، « جولیس، بیا تو اون یکی

اتاق.» واورا به اتاق نشیمن راهنمایی کرد . «بسیار خب ، جولیس ،
بهم بگو چی فکر می کنی . اون دیوونه اس ؟»

«نمی دونم.»

«فکر می کنی زشو کشته باشه؟»

«همین فکر به خاطر م رسید.»

هارس گفت ، «منم همین فکر و می کنم ، خدای من ! بعد با عجله
به اتاق خواب رفت و باهفت تیر و فشنگ ها مراجعت کرد . با عذر
خواهی گفت . «یادم رفته بود . می دونم بزودی این کارمو از دست
میدم.»

جولیس پرسید ، «می خوای چی کار کنی؟»

«فکر می کنم آب از سرم گذشته . بهت گفتم تورو استخدام
نمی کنم ، ولی دست راست تو بالا بزن.»

«هارس ، من نمی خوام قسم بخورم . می خوام برم سالیانس.»

«جولیس ، دیگه فرصتی نداری . اگه دستتو بالا نرزی مجبورم
دستگیرت کنم.»

جولیس بابت میلی دستش را بالا زد و با انزجار قسم خورد و
گفت ، «پاداش همراهی کردن بانو همین بود . پدرم پوستمو می کنه .
بسیار خب ، حالا باید چی کار کنیم؟»

هارس گفت ، «می خوام برم پیش کلانتر . ترا سکم باید بیاد
ولی حالا نمی خوام حرکتش بدم . جولیس ، تو باید همین جابمونی .

متأسفم. هفت تیر داری؟»

«نه، ندارم.»

«اشکالی نداره، مال منوبگیر، ستاره‌ام بیش نومی موته.» بعد
سنجاق ستاره‌اش را از روی پیراهنش باز کرد و آن را به جولوس
داد.

«فکر می‌کنی چقدر طول می‌کشد تا برگردی؟»

«سعی می‌کنم زیاد طول نکشد. جولوس، تو تا حالا خانم

تراسکو دیدی؟»

«نه، ندیدم.»

«منم ندیدم. و باید به کلانتر بگم تراسک هیچ اطلاعی از
نداره، حتی اسمش بلد نیس. واون ظریف و خوشگله. عجب توصیفی!
فکر می‌کنم قبل از این که به کلانتر بگم باید استعفا بدم، چون مطمئنم
بعداً منو اخراج می‌کنه. فکر می‌کنی زنشو کشته باشه؟»

«من از کجا بدویم؟»

«عصبانی نشو.»

جولوس هفت تیر را برداشت و فشنگ‌ها را سر جای‌شان گذاشت
و آن‌را در دستش گرفت. «هارس، می‌خواهی یه چیزی بهت بگم؟»
«آره، بگو.»

«سام هامیلتون اونومی شناخت. راییت می‌گه سام بچه‌هارو گرفت.
و خانم هامیلتون ازش مواظبت کرد. چرا سرراحت اون جا نمیری و

ازشون نمی‌پرسی قیافه‌اش چطوری بوده؟»
 هارس گفت . «فکر می‌کنم تو باید اون ستاره‌رو نیکه‌داری .
 عقیده‌ات جالب بود. الان میرم.»
 «دلت می‌خواد که مواظب این‌جام باشم؟»
 «فقط می‌خوام نذاری اون فرار کنه - یابه خودش صدمه بزنه.
 فهمیدی؟ مواظب خودتم باش.»

۲

حوالی نیمه شب هارس در کینگسیتی سوار قطار باربری شد . در اناقك راننده بغل دستش نشست و صبح اول وقت به سالیئاس رسید . سالیئاس مقر استان بود و شهری بود که با سرعت بزرگ می شد . جمعیتش به مرز دوهزار می رسید . بزرگترین شهر بین سان حونه و سن لویی آبیپو بود و همه فکر می کردند این شهر آینده درخشانی خواهد داشت.

هارس در «ایستگاه اقیانوس کبیر جنوبی» پیاده شد و برای خوردن صبحانه به رستوران ارزان قیمتی رفت . نمی خواست صبح به این زودی کلانتر را از خواب بیدار کند و بیهوده ناراحتش کند . در رستوران به ویل هامیلتون برخورد کرد که کت و شلوار فلفل نمکی

پوشیده بود و خیلی شیک و مرفه به نظر می آمد.

هارس سر میز نشست. «چطوری، ویل؟»

«خیلی خوبم.»

«واسه کار این جا اومدی؟»

«آره، به معامله باید بکنم.»

«دلم می خواد به روزی منو تو این کارا شرکت بدی.» هارس از

این که بامرد جوانی این چنین حرف میزد ناراحت بود ولی ویل

هامیلتون خیلی موفق به نظر می رسید. همه می دانستند که او روزی

مرد با نفوذی در آن ناحیه خواهد شد. آینده بعضی ها را می توان از

وضع فعلی شان تشخیص داد.

«هارس، قول میدم این کارو بکنم. فکر کردم همه ی وقت صرف

مزرعات میشه.»

«اگه کار خوبی گیرم بیاد اجاره اش میدم.»

ویل روی میز خم شد. «می دونی هارس، به این قسمت استان

ما خیلی بی توجهی شده. تا حالا فکر کردی که به روزی رئیس بشی؟»

«منظورت چیه؟»

«خب، حالا معاونی - هیچ وقت فکر کردی به روزی کلاتر

بشی؟»

«نه، تا حالا فکرشو نکردم.»

«خب، حالا فکرشو بکن. حواست جمع باشه. چن هفته دیگه

نورو می بینم و در باره اش صحبت می کنیم. ولی به فکرش باش.»
 «حتماً، ویل. ولی کلاً تر فعلی مون خیلی خوبه.»
 «می دونم. ولی ربطی به این مساله نداره. می بینی که کینگ-
 سیتی حتی یه دونه کلاً ترم نداره.»
 «می دونم، در باره اش فکر می کنم. ضمناً تا یادم نرفته دیر روز
 پدر و مادرتو دیدم.»
 ویل خوشحال شد. «جدی؟ حالشون چطور بود؟»
 «خیلی خوب. می دوی، بابات تو بذله گوئی نابغه اس.»
 ویل خندید. «وقتی بچه بودیم همش خندمون مینداخت.»
 «ولی باهوشم هست. یه جور آسیاب بادی که تازه اختراع کرده
 بهم نشون داد - خیلی چیزعالیه.»
 ویل گفت، «خدای من، دوباره واسه ثبت این اختراع با و کلای
 داد گستری سروکار پیدا کردیم!»
 هارس گفت. «ولی این خوبه.»
 «همه شون خوبن. و تنها مردمی که خوب پول درمیارن همین
 و کلاهستن. مادرم اذ دستشون دیوونه میشه.»
 «فکر می کنم می خوای یه چیزی رو ثابت کنی.»
 ویل گفت، «تنها راه پول درآوردن فروختن چیزیه که یه نفر
 دیگه درس کرده.»
 «آره، این حرفت یه چیزی رو ثابت می کنه ولی، ویل، تو باید

این آسیاب بادی رو ببینی.»

«هارس، بهت نشون داد، نه؟»

«آره، نشون داد. ولی بهش نگفتی که به تغییرانی در اون بده، مکه گفتی؟»

ویل گفت، «به جون تونه! حالا در مورد اون چه که گفتم فکر کن.»

«بسیار خب.»

ویل گفت. «اما به کسی نکمی ها.»

کار کلانتر کار آسانی نبود و مردم آن استان که کلانتر را با آراء عمومی انتخاب می کردند خوش شانس بودند، چون عموماً کلانتر خوبی نصیبشان می شد. اما کار آسانی نبود. وظایف کلانتر که عبارت باشند از اجرای قانون و حفظ امنیت تازه از وظایف مهمش به شمار نمی رفتند. درست بود که کلانتر نمایانگر نیروهای مسلح در استان بود ولی در اجتماعی که مردمش نا آرام بودند یک کلانتر خشن احقاق زیاد دوام نداشت. حقوق مردم، منازعات مرزی، دعواهای خانوادگی و مسائل مربوط به ارث - همه باید بدون به کار بردن اسلحه حل می شد. تنها، وقتی که هیچ روشی مفید واقع نمی شد کلانتر خوب مجبور بود شخص متهم را دستگیر کند. بهترین کلانتر، بهترین مبارز نبود بلکه بهترین سیاستمدار بود. و استان مانتری کلانتر خوبی داشت، چون واقعاً به کارش وارد بود و در امور دیگران دخالت نمی کرد.

هارس در حدود نه‌ده دقیقه صبح به دفتر کلانتر که در زندان قدیمی استان قرار داشت رفت. کلانتر با اودست داد و درباری آب و هوا و محصولات کشاورزی صحبت کرد تا هارس آماده شد که موضوع اصلی را بگوید.

هارس بالاخره گفت: «بسیار خب، آقا، من این‌جا اومدم که با شما مشورت کنم.» و بعد قضیه را با شرح و بسط کامل برای کلانتر تعریف کرد - چه وقتی آن جارفته بود، قیافه اشخاص و آن چه که گفته بودند - و خلاصه همه قضایا را گفت.

پس از چند لحظه کلانتر چشمانش را بست و انگشتانش را به هم کره زد. ضمن شنیدن گزارش هارس گاهگاهی چشمانش را باز می‌کرد، ولی چیزی نمی‌گفت.

هارس گفت: «آره، کارم فقط یه نقص داشت، من بالاخره نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. حتی نفهمیدم اون زن چه قیافه‌ای داشت. فقط

جولیوس یوسکادی بهم پیشنهاد کرد باید سام هامیلتون و بیبینم.» کلانتر خودش را دزدندلی‌اش جابه‌جا کرد، پاهایش را روی هم گذاشت و درباری فکر کرد: «فکر می‌کنی اونو کشته باشه.» «آره، همین فکر و می‌کردم. ولی آقای هامیلتون منو قانع کرد که این‌طور نیس. اون میگه تراسک آدمی نیس که یه نفر دیگه رو بکشه.»

کلانتر گفت: «این احساس توهر کنی وجود داره. دس به‌ماشه

هر کی بزنی تیرش در میره.»

«آقای هامیلتون چیزای عجیب و غریبی در باره اون زن بهم گفت. می‌دونین، وقتی داشت بچه‌هارو می‌گرفت اون دستشو گاز گرفت. باید اون دستو می‌دیدین، انگاریه کرک اونو گاز گرفته.»

«سام چیزی از اون زن واست شرح داد؟»

«آره، زنش همین‌طور.» هارس یک‌تکه کاغذ از جیبش درآورد و شرح کاملی در مورد کتی خواند. فقط خانواده هامیلتون بود که همه‌ی مشخصات کتی را می‌دانست.

وقتی هارس دست از خواندن کشید کلانتر آهی کشید و گفت.

«هر دوشون در مورد اون زخم هم عقیده بودن؟»

«آره، هم عقیده بودن. و هر دو تاشون گفتن که این زخم گاهی- اوقات تیره‌تر به نظر میاد.»

کلانتر دوباره چشماش را بست و به‌صندلی‌اش لم داد. ناگهان راست نشست، کشوی میزش را باز کرد، و یک شیشه‌ی کوچک ویسکی درآورد و گفت. «یه خورده بزنی.»

«اشکالی نداره بخورم؟ حالا بفرمایین.» هارس دهانش را پاک کرد و شیشه را به کلانتر پس داد و سؤال کرد. «چیزی به نظرتون رسیده؟»

کلانتر سه قلیپ بزرگ ویسکی خورد و در بطری را محکم کرد. بعد از این که آن را در کشوی میزش گذاشت، گفت. «تو این استان کارا خیلی خوب می‌چرخه. من با پاسبونا خوب تا می‌کنم، و

اگه لازم باشه بهشون کمکم می کنیم، و در صورت لزوم اونام بهم کمک می کنن. به یه شهری که مته سالیناس داده روز بروز بزرگتر میشه نگاه کن و ببین چطوری مردم بیکانه دائماً به این جا وارد و خارج میشن - اگه ما دقت نکنیم خیلی مشکل به وجود میاد. البته بامردم بومی مساله ای نداریم.» بعد به چشمان هارس نگاه کرد و گفت: «ناراحت نشو. من سخنرانی نمی کنم. فقط می خوام بهت بگم جریان چه جوریه. ما باید با این مردم زندگی کنیم نه این که همه چیزو بهشون تحمیل کنیم.»

«مگه من اشتباهی کردم؟»

«نه، هارس، تو اشتباه نکردی. کارت درست بوده. اگه به شهر نمی اومدی یا اگه آقای تراسکو با خودت آورده بودی، خیلی بد می شد. حالا گوش کن. می خوام بهت بگم.»

هارس گفت: «دارم گوش میدم.»

«اون طرف خط آهن کنار محله ی چینیا به ردیف فاحشه خونه وجود داره.»

«می دونستم.»

«همه می دونن. اگه ما اون جا رو ببینیم اون ازاون جا رهامی افتن. مردم به این خونه ها احتیاج دارن. ما فقط مواظبیم که اتفاق بدی نیفته. و مردمی که اون خونه ها رو اداره می کنن باما درنماسن. بعضی ارو که مادبالشون بودیم تا دستگیرشون کنیم همون جا پیدا شدن.»

هارس گفت. «جولیوس بهم گفته.»

«حالا به لحظه صبر کن. بذار همه چیز و بگم تا مجبور نشم بعضی حرف‌ها رو تکرار کنم. در حدود سه ماه پیش به زن خوش قیافه‌ای به دیدنم اومد. اون می‌خواست به خونه این‌جا دایر کنه و می‌خواست طوری باشه که مساله‌ای براش به وجود نیاد. زنه از ساکرامنتو اومده بود. اون جام به خونه داشت. از بعضی آدمای مهم نامه آورده بود - پرونده‌اش درست بود - هیچ وقت با پلیس درگیری پیدا نکرده بود و شهروند خوبیم بود.»

«جولیوس بهم گفت. اسمش فی بود.»

«درسته. اون به جای خوب و آرام باز کرد و خوب اداره‌اش می‌کرد. همون موقعا بود که جنی پیره و اون سیاپوسته با هم رقابت داشتن. از این که اون این‌جا جدید و باز کرده خیلی عصبانی بودن، ولی من بهشون همون حرفی رو زدم که به تو زدم. گفتم حالا وقت رقابت کردن رسیده.»

«اونایه پیانیستم دارن.»

«آره، پیانیست خوبیم هست - چشم کوره. بینم، حالا می‌ذار این حرف‌ها رو بهت بزنم؟»

هارس گفت، «متأسفم.»

«اشکالی نداره. می‌دونم کند کار می‌کنم، ولی تو کارام دقیقم. به هر حال، فی به مرور زمان نشون داد که شهروند خوبییه. حالا به نکته

هس که واسه یه روسپی خونه آروم و خوب ددرسر ایجاد می کنه. مثلاً یه دختر سر به هوا از خونه اش فرار می کنه و اون جا میره . پدرش اونو اون جا پیدا می کنه و ددرسر به وجود میاره. بعد کلیس اها دخالت می کنن و زنا قشقرق راه میندازن و طولی نمی کشه که اون روسپی- خونه بدنام میشه و ما باید درشو ببندیم. می فهمی؟»

هارس با ملایمت گفت. «آره!»

«حالا خوب گوش کن . نمی خوام بهت چیزی بگم که قبلاً فکرشو کردی . شب یه شنبه فی واسم یه یادداشت فرستاد . یه دختر اون جا اومده که واسش ناشناسه. اون چه باعث تعجب فی شده اینه که این دختر مئه همه ی دخترای فرار به اما یه فرق داره و اون اینه که تو کارش خیلی وارده . می دونه چه کلکی بزنه و چه جوابایی به مشتریا بده . من رفتم و دیدم مش . همون مزخرفات معمولو بهم گفت ، ولی نتونستم بفهمم اون چه جور آدمیه. سنش مناسبه و هیچ کی ام ازش شکایتی نداره.» بعد دست هایش را روی میز گذاشت و گفت. «گزارش همینه. حالا چی کار باید بکنیم.»

«شما مطمئنین این خانوم تراسک باشه؟»

کلانتر گفت، «چشاش درشته، موهاش طـلائیـه ، درویشونیش یه زخمه و بعد از ظهر یه شنبه ام اومده اون جا.»

هارس در ذهن خود صورت کسریان آدام را مجسم می کرد . «ای خدای بزرگ! کلانتر، باید یه نفر دیگه پیدا کنی که خبرو

به شوهرش بده. اکه به من بگین استعفا میدم.»

کلاتر به نقطه نامعلومی خیره شد. «تو گفتی اون حتی اسم زنشم نمی‌دونه و نمی‌دونه کجاییه. باید واقعاً سرشو شیرمه‌مالیده باشه، مکه نه؟»

هارس گفت. «اون بیچاره فلک زده. بدبخت عاشقشم هس. نه، به خدا قسم به نفر دیگه باید بهش بگه. من که نمی‌کم.»

کلاتر از جایش بلند شد. «بیا بریم تو اون رستوران ارزون قیمت ریه قهوه بخوریم.»

آن‌ها درحالی که مدتی ساکت بودند از خیابان گذشتند. کلاتر گفت. «هارس، اکه بعضی از چیزایی که می‌دونم بهت بگم. نوم این استان منفجر میشه.»

«به نظرم درسته.»

«تو گفتی اون دو قلو زائیده.»

«آره، دو تا پسر دو قلو.»

«هارس، بهم گوش بده. فقط سه نفر تو دنیا از این جریان خبر دارن - اون زن، تو و من. می‌خوام برم بهش بگم اکه جریانوفاش کنه اونو بایه اردنکی از این استان بیرونش می‌کنم. و، هارس - اکه تو نتونی جلوی دهنشو بگیری، مثلاً اکه حتی به زنت بگی، می‌دونی چی میشه؟ اون بیجه‌های بیچاره به روزی می‌فهمن که مادرشون بدکاره بوده.»

۳

آدام در صندلی اش زیر درخت بلوط بزرگ نشسته بود. دست چپش ماهرانه به پهلویش با باند بسته شده بود به طوری که نمی توانست شانه اش را حرکت دهد. لی باسبد ملافه ها آمد و آن را روی زمین کنار آدام گذاشت و به داخل خانه رفت.

دو قلوها بیدار بودند، و هر دو با جدیت به حرکت برگ های درخت بلوط نگاه می کردند ولی چیزی نمی دیدند. يك برگ خشك بلوط چرخید و به پائین سقوط کرد و در سبد افتاد. آدام خم شد و آن را برداشت.

صدای پای اسب ساموئل را نا وقتی که کاملاً به او نزدیک نشده بود نشنید، ولی لی قبلاً متفت شده بود. لی يك صندلی آورد و بعد

دا کسولوژی را به طرف آلونک برد.

ساموئل به آرامی نشست و سعی کرد نه زیاد به آدام نگاه کند و نه کم، چون می‌توانست ناراحتش بکند. باد نوک درختان را نوازش میداد و موهای ساموئل را آشفته می‌کرد. با ملایمت گفت: «فکر کردم پیام و کارچاهارو تموم کنم».

آدام آن قدر حرف زده بود که صدایش گرفته به نظر می‌رسید. گفت: «نه، من دیگه چاه نمی‌خوام. تا همین جا که کار کردی پولشو بهت میدم».

ساموئل روی سبد خم شد و با انگشتش کف دست یکی از بچه‌ها را قلقلک داد تا انگشتان بچه جمع شدند و انگشت ساموئل را گرفتند. «فکر می‌کنم آخرین عادت بدی که آدم ترک می‌کنه نصیحت کرده».

«من نمی‌خوام کسی بهم نصیحت بکنه».

«کسی‌ام نمی‌خواد بهت نصیحت بکنه. بعضیا خیال می‌کنن کار خوبی دارن انجام میدن. حالا ببین، آدام».

«ببینم؟»

«آره، ببین تا به خودت ثابت بشه زنده‌ای. بعد ازمذتی می‌فهمی که زنده بودن مشکل نیست».

آدام پرسید: «چرا باید این کار رو بکنم؟»

ساموئل همانطور که داشت به دوقلوها نگاه می‌کرد، گفت:

«مهم نیست کاری انجام بدی یا ندی، فقط بدون باید یه چیزی واسه بچه‌ها بذار. اگه زراعت نکنی خار و علف هرزه از زمینت درمیا. بالاخره یه چیزی درمیا.»

آدام پاسخی نداد، و ساموئل بلند شد و گفت: «من برمی‌گردم. مرتباً بهت سر میزنم. آدام، سعی کن بیجبی.»
لی، دا کسولوزی را در پشت آلونک نگه داشت تا سام سوارش شود. سام ضمن سوار شدن گفت: «لی، اونا کتابات هستن ؟»
مردچینی جواب داد: «آره، ولی دیگه احتیاجی بهشون ندارم.»

فصل نوزدهم

۱

يك کشور جدید طبق الگوی خاصی توسعه پیدا می کند. اول تازه واردین می آیند که نیرومند و شجاع هستند و اخلاقی تقریباً کودکانه دارند. آن ها می توانند در جنگل از خود مواظبت کنند ولی در عین حال در مقابل انسان های دیگر ساده و بیچاره اند، و شاید به همین دلیل است که زادگاهشان را ترك کرده اند. هنگامی که زمین آماده بهره برداری می شود، سوداگران و قضاات به کمک می شتابند تا مسائل مربوط به مالکیت را آن چنان حل کنند که خود از آن بهره برداری نمایند. و آخر سر نوبت به فرهنگ میرسد که عبارت از خوشی ها ،

استراحت‌ها و انواع سرگرمی‌ها است که به وسیله‌ی آن درزندگی فراموش می‌شود. و فرهنگ ابعاد گوناگون دارد.

کلیسا و روستایی خانه هم‌زمان به غرب آمریکا آمدند. و هر کدام از درك این مطلب که هر يك جنبه‌ی دیگری از همان چیز است و حشت زده می‌شدند. ولی یقیناً هر دو نهاد يك کار انجام می‌دادند: در هر دو جا آواز خوانی و سرسپردگی وجود داشت، شعری که در کلیساها خوانده می‌شد مدتی شخص را از یکنواختی زندگی رهایی میداد، و در روستایی خانه‌ها هم همین کار انجام می‌شد. تدریجاً کلیساهای مربوط به فرق مذهبی مختلف برپا شدند. در ساختن این کلیساها قوانین مربوط به وام و پرداختش نادیده گرفته می‌شد، در نتیجه کلیساهایی ساخته شد که وام مربوط به آن‌ها در عرض صد سال هم قابل پرداخت نبود. فرقه‌های مختلف مذهبی اگر چه بر علیه بدی مبارزه می‌کردند ولی باهم دیگر نیز با تمام قوا در حال نبرد بودند. وقتی در مورد اصول دین باهم اختلاف پیدا می‌کردند دعوای‌شان می‌شد. هر يك از آن‌ها معتقد بود که پیروان فرقه‌های دیگر به دوزخ می‌روند. البته همه‌شان به کتاب مقدس، که اخلاقیات، هنر، شعر و همبستگی‌های مان بر آن استوار بود، معتقد بودند. فقط يك شخص باهوش می‌توانست فرق بین فرقه‌های مختلف را دریابد، ولی هر کس می‌توانست وجه اشتراکشان را تشخیص دهد. آن‌ها با خود موسیقی آوردند. شاید موسیقی‌شان بهترین موسیقی نبود ولی صورت و معنی آن آورده شد. و با خود وجدان

آوردند و با وجدان خوابیده را بیدار کردند. آن‌ها پاك نبودند ولی مانند يك پیراهن سفیدچرکین این توانایی را داشتند که پاك شوند. و هر کس می‌توانست جنبه‌ای از آن را در خود به وجود بیاورد. مثلاً، یکی از کشیشان معروف و مورد احترام به نام بیلینگ دزد، زناکار و لامذهب از آب در آمد و یکی از اتهاماتش این بود که با حیوانات روابط جنسی برقرار می‌کند ولی تمام این اتهامات مانع نشد که بگویند او به مردم بی‌شماری خدمت کرده‌است. بیلینگ زندانی شد ولی هیچ کس منکر این نبود که او خدمتگزار جامعه است. اگر هدفش ناپاك بود زیاد اهمیتی نداشت. کارهای نيك انجام میداد و بنابراین نام یکی از او به جای ماند. مثالی که از این شخص زدم استثنایی بود. واعظان درستکار در کار خود موفق بودند. آن‌ها به جنگ شیطان می‌رفتند و ملی گذاشتند کارهای ناشایست انجام شود. ممکن است تصور کنید همان‌طور که در سيرك خوك آبی تربیت شده می‌تواند همراه با صدای شپور سرود ملی امریکارا بخواند این واعظان هم حقیقت و زیبایی را وعظ می‌کردند. آن‌ها هم درباره‌ی حقیقت و زیبایی وعظ می‌کردند و هم ضمن گفته‌های شان سرود ملی شنیده می‌شد. فرقه‌ها کارهای بیشتری انجام می‌دادند. آن‌ها ساختمان زندگی اجتماعی را در دره‌ی سالیناس پی‌ریزی می‌کردند. همچنان که جلسات شعرخوانی در زیر زمین نمازخانه‌های كوچك وابسته به کلیسا بعدها تبدیل به تئاتر شد، کردهم آبی‌هایی چون مراسم شام در کلیسا شالوده‌ی باشگاه‌های تفریحات سالم گردید.

هنگامی که کلیساها بوی خوش پرهیز کاری را مانند اسب‌های کارخانه آجوسازی زمان‌های قدیم جست و خیز کنان به همراه می‌آوردند، پیروان مسیحیت نیز تدریجاً به‌طور ناشناخته در جامعه رسوخ می‌کردند.

شاید شما کاخ‌های پر زرق و برقی را که محل اعمال ناشایست است و یا نمایش رقص را در فیلم‌های سبک غرب دیده باشید و شاید بعضی از آن‌ها واقعاً وجود خارجی داشتند - ولی در سالی‌ها از آن‌ها خبری نبود. روسپی‌خانه‌ها آرام و بانظم و تزاکت بودند. در حقیقت اگر بعد از شنیدن فریادهای پرجذبه‌ی اشخاصی که همراه با نوای ارگ به دین مسیحیت می‌گرویدند، می‌رفتید وزیر پنجره روسپی‌خانه‌ای می‌ایستادید و به صدای آوازی که از آن‌جا بر می‌خواست گوش فرا می‌دادید شاید هویت یکی از این نهادها را نمی‌توانستید از دیگری تشخیص دهید. روسپی‌خانه اگر چه مورد قبول نبود ولی وجودش در جامعه پذیرفته شده بود.

در مورد روسپی‌خانه‌هایی که در شهر سالی‌ها بودند می‌خواهم چند کلمه‌ای بگویم. آن‌ها با روسپی‌خانه‌های شهرهای دیگر زیاد فرقی نداشتند، ولی با وجود این گفتن چند نکته درباره‌شان بی‌فایده نیست.

اگر از قسمت غربی خیابان اصلی تاجایی می‌رفتید که خیابان کاسترویل آن‌را قطع می‌کرد به خیابانی می‌رسیدید که نام کنونی

آن مارکت است. خدا می‌داند چرا نام آن خیابان را از کاستروویل به مارکت تبدیل کردند. عموماً رسم بر این بود که هر چیزی در خیابانی یافت می‌شد نامش را روی آن بگذارند. اگر نه مایل در خیابان کاستروویل راه پیمایی می‌کردید به شهر کاستروویل می‌رسیدید و اگر خیابان آلیسال را می‌گرفتید و ناآخ‌ش می‌رفتید به شهر آلیسال می‌رسیدید.

به هر حال، وقتی به خیابان کاستروویل می‌رسیدید می‌بایست به طرف راست بروید. دو ساختمان پایین تر ریل‌های قطار شرکت اقیانوس کبیر جنوبی از وسطش می‌گذشت و خیابانی از شرق به غرب خیابان کاستروویل را قطع می‌کرد که هنوز هم نمی‌توانم نامش را به یاد بیاورم. اگر در آن خیابان به طرف چپ می‌رفتید و از روی ریل‌های قطار رد می‌شدید به محله‌ی چینی‌های می‌رسیدید. اگر به طرف راست می‌رفتید روسپی‌خانه‌ها قرار داشتند.

خیابان تاریکی که در زمستان پراز گل ولای بود و در تابستان که گل‌ها خشک می‌شدند انگار روی نرده‌های آهنی راه می‌رفتید. هنگام بهار علف‌های بلند در دوسویش می‌روئیدند - جوهای صحرایی و بوته‌های پنیرک و خردل در هم روئیده بودند. صبح زود گنجشک‌ها روی پهن اسب که در خیابان ریخته شده بود جیک‌جیک کنان دنبال دانه می‌گشتند.

آیا شما یادتان می‌آید؟ به یاد می‌آوردید چگونه نسیم مشرق

بوهایی از محله‌ی چینی‌ها باخود می‌آورد: مانند بوی گوشت خوک سرخ کرده و چوب سوخته و توتون سیاه و سایر چیزهایی که آن‌جا مصرف می‌کنند؟ و صدای بلند سنج را از جوس‌هاوس که مدتی در فضا می‌ماند به یاد می‌آوردید؟

خانه‌های کوچک را که نه نقاشی و نه تعمیرشان کرده بودند هم به یاد می‌آوردید. آن‌ها خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند و به‌طور کلی فراموش شده بودند و حیاط جلوی‌شان که پر از گل و گیاه بود آن‌ها را از نظرها پنهان می‌کرد. به یاد می‌آوردید چگونه کرکره‌شان همیشه پایین بود و خطوط کوچک زرد نور از کنارشان بیرون میزد. فقط صدای زمزمه‌ی حرف زدن‌ها از داخل به گوش می‌رسید. سپس در جلو بازمی‌شد تا یک پسر دهاتی وارد شود، صدای خنده می‌آمد و شاید صدای ملایم دلدانگیز پیانو به گوش می‌رسید و وقتی که در بسته می‌شد دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید.

بعد صدای سم اسب‌ها در خیابان خاکی به گوش می‌رسید و پت بولن با درشکه‌اش از راه می‌رسید و چهار یا پنج مرد تنومند از آن خارج می‌شدند. مردان سرشناس پولدار و یا بانکداران معروف و یا فضا‌ت برجسته. و پت درشکه‌اش را در گوشه‌ای متوقف می‌کرد و خودش در آن‌جا منتظر می‌ماند. گربه‌های بزرگ به نر می‌از وسط خیابان می‌گذشتند و در آبوه‌ی علف‌های بلند گم می‌شدند.

یادتان می‌آید؟ - سوت قطار و زور خیره‌کننده و سپس قطار

باربری که از کینگ سیتی می آمد از وسط خیابان کاسترو ویل با سر و صدای فراوان می گذشت تا به سالیانس برود. وقتی به ایستگاه می رسید یادتان می آید چگونه آه می کشید؟

روسی خانه های هر شهری خاتم رئیس های سرشناسی دارد، زن هایی که همیشه نامشان جاودانی خواهد ماند و مردم طی سال ها آن ها را از یاد نخواهند برد. خاتم رئیس ویژگی هایی دارد که همیشه جلب توجه مردان را می کند. مغزش مانند سوداگران کار می کند، مانند مشت زنان خشن است و ضمناً دوستی خوب و بذله گو است. در باره اش افسانه هایی می گویند و عجیب این جاست که این افسانه ها شهور انگیز نیستند. داستان های مربوط به این زن ها در هر موردی جز در رختخواب گفته می شود. مشتریان قدیمی شان از آن ها به عنوان اشخاصی انسان دوست، دارای تجربه در امور پزشکی، یکه بزن، و شاعر یاد می کنند.

سال ها بود که شهر سالیانس به دو نفر از این آدم های با ارزش پناه داده بود: جنی، که قبلاً به او جنی گورو می گفتند، و سیاهه، که مدیر و صاحب لانگ کریبن بود. جنی دوست خوب و رازداری بود و مخفیانه به دوستانش پول قرض میداد. در شهر سالیانس داستان های زیادی در مورد جنی گفته اند.

سیاهه یک زن بداخلاق ولی خوش قیافه و باوقار باموهای چون برف سفید بود. باچشمان فهومی عمیق و متفکر خود به دنیای زشت

با اندوهی فلسفی می نگریست. خانه اش مانند کلیسایی دروقف کسانی بود که دنبال تشفی غرائز جسمانی بودند. اگر می خواستید خوب بخندید و سر حال بیایید می بایست به خانه جنی می رفتید و به اندازه پولی که خرج می کردید لذت می بردید؛ ولی اگر از تنهایی و غم دنیا به ستوه آمده بودید، جای تان در لانگ گرین بود. وقتی از آن جا بیرون می آمدید احساس می کردید که چیزی کاملاً مهم و جدی اتفاق افتاده است. اثرش زود از میان نمی رفت چون چشمان زیبای سیاهه تأثیرش را روزها در شما به جا می گذاشت.

وقتی فی از ساکرامنتو آمد و خانه اش را افتتاح کرد مورد حسادت این دوزن قرار گرفت. آن ها دست به یکی کردند که فی را از آنجا بیرون کنند، ولی بعد فهمیدند که او با آن ها رقابتی ندارد.

فی مثل مادرها بود، پستان ها و کفلی بزرگ داشت و با محبت بود. آدم دلش می خواست سرش را روی سینه اش بگذارد و گریه کند و مورد نوازشش قرار بگیرد. خانه ی سیاهه محل عیاشی و خانه ی جنی محل میکساری بود و هر کدام مشتریان ویژه خود را داشتند که این مشتریان از فی هم غافل نبودند. خانه اش پناهگاه نوجوانانی شد که از فشار غرائز زمان بلوغ به جان آمده بودند، و از تقوی از دست رفته درسوگ نشسته بودند ولی با وجود این می خواستند قدری بیشتر از تقوی شان را از دست بدهند. فی شوهران ناراضی را پناه میداد و زنان سردمزاج می توانستند به خانه اش راه یابند. خانه اش آن ها را به یاد

خانه‌ی مادر بزرگشان می‌انداخت و بوی غذای آشپزخانه‌ی مادر - بزرگشان را میداد. اگر در خانه‌ی فی اتفاقی برای مشتری می‌افتاد، مشتری همیشه فکر می‌کرد که این اتفاق سوء نبوده بلکه قابل اغماض است. خانه‌اش جوانان سالیانس را به راحت‌ترین و بهترین وضعی در راه پر مخاطره تجربیات جنسی می‌انداخت. فی زن خوبی بود، البته خیلی باهوش نبود ولی بسیار اخلاقی و زود تحت تأثیر قرار می‌گرفت. مردم به او اطمینان داشتند و او به هر کسی اعتماد می‌کرد. هر کس که يك بار با فی آشنا می‌شد دیگر نمی‌خواست ناراحتش کند. او با دیگران رقابت نمی‌کرد بلکه سرش کرم کارهای خودش بود.

همچنان که در فروشگاه یا مزرعه کارکنان از رئیس خود سر مشق می‌گیرند، در روسپی‌خانه هم دخترها اخلاق خانم رئیس را تقلید می‌کنند، شاید دلیلش این باشد که خانم رئیس نوع بخصوصی از دخترها را اجیر می‌کند و شاید هم شخصیت يك خانم رئیس خوب در کارش مؤثر واقع می‌شود. می‌شد مدتی طولانی در خانه‌ی فی ماند و حرف زشت یا ناشایستی نشنید. رفت و آمد به اتاق خواب‌ها و پرداخت‌ها آن‌چنان عادی و باملايمت صورت می‌گرفت که انگار اتفاقی بیفتاده است. به‌طور کلی خانه‌اش را به‌خوبی اداره می‌کرد و پلیس و کلانتر از این جریان اطلاع داشتند. فی به بینوایان خیلی کمک می‌کرد. و چون از بیماری‌های مقاربتی واهمه داشت تربیتی داده بود مرباً از دخترهایی که برایش کار می‌کردند معاینه شود. امکان گرفتن هر نوع بیماری در خانه‌ی فی بسیار کم بود. در نتیجه یکی از شهر وندان خوب و مورد علاقه در شهر در حال توسعه‌ی سالیانس شد.

۲

دختری به خانه‌ی فی آمده بود که باعث تعجبش می‌شد. نام این دختر کیت بود. او آن‌قدر جوان و زیبا و آن‌قدر تحصیل کرده و خاتم بود که فی در شگفت شده بود. فی کیت را به اتاق خوابش برد و تا آن‌جا که می‌توانست از او بازجویی کرد. همیشه زن‌هایی بودند که برای پیدا کردن کار به سراغ روسپی‌خانه‌ها می‌آمدند، و فی اکثر آن‌ها را فوراً می‌شناخت و می‌توانست بگوید که آن‌ها - تنبل، کینه‌ای، شهوتران، ارضاء نشده، حریص و یا جاه‌طلبند. کیت در هیچ يك از این طبقات نمی‌گنجید.

فی ضمن این‌که حلقه‌ای را در انگشت کوچک و خپله‌اش می‌گرداند، پرسید: «امیدوارم از این همه سؤالات من ناراحت نشده باشی.

عجیبه که تو اینجا بیایی. تومی تونستی واسه خودت به شوهر و به کالسه که و به خونه‌ی دو نبش توشهر داشته باشی و اصلاً غم دنیا رو نخوری. «کیت لبخند محجوبانه‌ای زد و گفت. «مشکله واستون توضیح بدم. امیدوارم زیاد اصرار نکنین که بدوین. این کار سعادت به نفرو که خیلی نزدیک و عزیز به مننه تأمین می‌کنه. خواهش می‌کنم ازم سؤال نکنین.»

فی موقرانه سرش را تکان داد. «من از این جور چیزا خیلی شنیدم. یکی از دخترایی که اینجا کار می‌کرد خرج بچه شومیداد، و مدت خیلی خیلی درازی کسی نمی‌دونست. اون دختره به خونه‌ی خوب و به شوهر تو اودن جا - کم باقی بود بهت بگم کجا- داره. اگه زبونم بیرن نمیکم. جونم، بهم بگو، توام به بچه داری؟»

کیت سرش را پایین انداخت تا اشک چشمانش دیده نشود. وقتی توانست خودش را کنترل کند با صدای ضعیفی گفت، «متأسفم، نمی‌تونم در این باره حرفی بزنم.»

«درسته. درسته. بهت وقت میدم.»

فی باهوش بود ولی احمق هم نبود. چون نمی‌خواست خودش را به مخاطره بیندازد پیش کلانتر رفت و جریان را گفت. می‌دانست که کیت وضع عادی ندارد ولی اگر مساله‌ای برای روسپی‌خانه به وجود نمی‌آورد دلیلی نداشت فی در کارهایش دخالت کند. کیت امکان داشت کلاهدار باشد ولی واقعاً این طور نبود.

فرداً سرکارش رفت و وقتی مشتری هارمرباً مراجعه می کردند و سراغ همان دختر قبلی را می گرفتند، معلوم بود که از ارضایت دارند. فقط يك صورت زیبا کافی نبود. فی کاملاً می دانست که کیت تازه کار نیست. وقتی دختر جدیدی وارد روسپی خانه می شود دانستن دو چیز در مورد او ضروری است؛ اول این که آیا وظایفش را انجام می دهد؟ دوم این که با دختران دیگر می سازد؟ هیچ چیزی به اندازه يك دختر بد اخلاق باعث اغتشاش روسپی خانه نمی شود.

فی در مورد مساله دوم تردید زیادی به خود راه نمی داد. کیت خیلی خوب با دیگران تاملی کرد. به دختران دیگر در تمیز نگه داشتن اتاق های شان کمک می کرد. وقتی مریض می شدند از آن ها پرستاری می کرد، به مشکلاتشان گوش میداد و در مسائل عشقی پاسخگوی آن ها بود و هر وقت پولی گیرش می آمد به آن ها قرض میداد. دختری بهتر از او پیدا نمی شد. او بهترین دوست همه ی اعضای روسپی خانه بود. کیت هر مشکلی را تحمل می کرد، به هر کار سنگینی زن در میداد و به علاوه برای روسپی خانه سرمایه خوبی بود. طولی نکشید که يك دسته مشتری های دائمی پیدا کرد. کیت با ملاحظه هم بود، مثلاً می دانست نولدهر کسی در چه روزی است و همیشه يك هدیه و كيك و شمع آماده داشت. فی می دانست هیچ وقت نباید او را از دست بدهد. آدم هایی که وارد نیستند خیال می کنند خانم رئیس شدن آسان است - خیال می کنند خانم رئیس فقط روی يك صندلی بزرگ

می نشیند و آبجو می خورد و نصف پولی که دخترها از مشتریان می گیرند برمی دارد. ولی اصلاً این طور نیست. باید به دخترها غذا داد. یعنی تهیه مواد غذایی و استخدام يك آشپز. مسالهی شستشوی ملافه ها در روسپی خانه پیچیده تر از هتل است. دخترها را باید تا جای ممکن خوشحال و سالم نگهداشت چون بعضی از آن ها زود شکسته می شوند. باید جلوی خود کشی ها را گرفت چون روسپی ها، مخصوصاً آن هایی که پا به سن می گذارند، ممکن است با يك تیغ کار دست خودشان بدهند که باعث بدنامی خانه شود.

این کار آسای نیست، چون اسراف هم باعث ضرر می شود. وقتی کیت پیشنهاد کرد در خرید و تهیه غذا کمک کند، فی - اگر چه نمی دانست و قتش را از کجا بدست می آورد - خوشحال شد. خلاصه، نه تنها وضع غذایی بهتر شد، بلکه صورت حساب خرید مواد غذایی در اولین ماه تصدی کیت يك سوم کاهش یافت. اما در مورد شستن ملافه ها - فی نفهمید کیت به مسئول لباس شویی چه گفت ولی خرج شستن ملافه ها ناگهان بیست و پنج درصد کاهش یافت. فی دریافت کرد که بدون کیت نمی تواند خانه اش را به آن خوبی اداره کند.

در اواخر بعد از ظهر قبل از این که کار شروع شود آن دو در اتاق فی نشستند و چای نوشیدند. اتاق قشنگ تر شده بود چون کیت قسمت های چوبی آن را رنگ کرده بود و پرده های توری آویزان کرده بود. دخترها فهمیده بودند که در آن خانه دورئیس وجود دارد، نه یکی،

و خوشحال بودند چون راحت می شد با کیت کنار آمد. او حقه های جدیدی به آن ها آموخته بود ولی هیچ گاه در به کار بردن حقه نظر سوئی نداشت، فقط باعث خنده شان می شد.

بعد از این که یک سال گذشت کیت و فی مثل مادر و دختر شده بودند. و دخترها به هم می گفتند، «اگه صبر کنی ... یه روزی اون صاحب این خونه میشه.»

کیت همیشه مشغول بود. مثلاً روی دستمال قلاب دوزی می کرد و می توانست حروف اول نام و نام خانوادگی آن ها را روی دستمال قلاب دوزی کند. تقریباً همه ی دخترها دستمال های قلاب دوزی شده ی او را با خود داشتند و عزیز می شمردند.

تدریجاً یک امر کاملاً طبیعی اتفاق افتاد. فی مظهر عواطف مادرانه، کیت را همچون دخترش پذیرفت. این احساس در درونش به وجود آمده بود و چون انسانی اخلاقی بود به این احساس پربال میداد. او نمی خواست دخترش فاحشه باشد. و داشتن چنین احساسی طبیعی بود.

فی خیلی فکر کرد تا بتواند موضوع را پیش بکشد. واقعاً مساله ای بود. عادتش این بود که یک مرتبه موضوع را پیش نکشد. نمی توانست بگوید، «می خوام کارتو ول کنی.»

گفت، «اگه جریان سربه لازم نیس جواب بدی، ولی همیشه می خواستم ازت سؤال کنم. کلانتر بهت چی گفت - خدای من، این

صحبت به سال پیش نیس؟ چقدر زمان زود می گذره! هرچی آدم پیر تر میشه، زمان زودتر می گذره. کلانتر تقریباً به ساعت باهات بوده. اون کاری - البته نکرد. به خانواده اش علاقه داره. به خونه‌ی جنی میره. ولی نمی‌خوام تو کارات دخالت کنم.»

کیت گفت. «هیچ سری وجود نداره. اکه بود بهت می‌گفتم. اون بهم گفت که برم خونه. خیلیم خوب باهام تا کرد. وقتی بهش گفتم نمی‌تونم برم، حرفمو درک کرد.»

فی از روی حسادت پرسید. «بهش گفتی چرا؟»
 «البته که نگفتم. فکر می‌کنی چیزی رو که تا حالا به‌تون نگفتم به اون گفته باشم؟ تو چقدر ساده‌ای عزیزم. منته دختر کوچولوها می‌مونی.»

فی لبخندی زد و خودش را روی صندلی اش جمع وجود کرد.
 ظاهر کیت آرام بود، ولی هرچه کلانتر از او پرسیده بود به یاد می‌آورد. چون کلانتر درک بود از او خوشش آمده بود.

۳

در اتاق کیت را بست و بانگاه جستجو گریک پلیس خوب به همه جای آن نگاه کرد - هیچ عکسی، هیچ يك از لوازم شخصی که بشود از روی آن ها ردیابی کرد پیدا نبود جز لباس و کفش.

روی صندلی راحتی کوچک حصیری اش نشست و کفلش ازدود - طرف صندلی بیرون زد. انگشتانش را به هم قلاب کرده بود. با خونسردی حرف میزد، گویی به آن چه که می گفت علاقه چندانی نداشت. شاید همین حالت کیت را تحت تأثیر قرار داد.

در ابتدا کیت قیافه ای محبوب و احمقانه به خود گرفت، ولی پس از مدت کوتاهی تغییر قیافه داد و به صورتش خیره شد. گویی می خواست افکارش را بخواند. اما کلاتر نه به چشمانش نگاه می کرد و نه طوری وانمود می کرد که از بودن او در اتاق غافل است. ولی کیت

می‌دانست همان‌طور که خودش کلاتر را دقیقاً مورد بازرسی قرار داده کلاتر هم متقابلاً دارد همان کار را در مورد او انجام می‌دهد. احساس کرد نگاهش چنان به جای زخم روی پیشانی‌اش دوخته شده که انگار دارد لمسش می‌کند.

کلاتر به آرامی گفت: «نمی‌خوام پرونده‌سازی کنم، من مدتی که تو این کارا تجربه دارم و فکر می‌کنم به سال دیگه بازنشته شم. می‌دونی، اگه پونزده سال پیش بود بیشتر تفتیش می‌کردم، و شاید به علامت جرم پیدا می‌کردم.» در انتظار عکس‌العملی ماند ولی کیت هیچ اعتراضی نکرد. بعد سرش را به آرامی تکان داد و گفت: «نمی‌خوام همه‌روا سم تعریف کنی ولی می‌خوام تو این استان آرامش باشه، دلم می‌خواد همه‌جور آرامش باشه. معنیش اینه که مردم شب خواب راحت داشته باشن.» بعد ادامه داد: «تا حالا هم که شوهر تو ندیدم.» و کیت می‌دانست کلاتر کوچکترین حرکتش را زیر نظر دارد. «شنیدم مرد خوبی. خیلیم زحمت می‌کشه.» بعد لحظه‌ای به چشمان کیت نگاه کرد و گفت: «حتماً نمی‌خوای بدولی چقدر بدجور زخمیش کردی.»

«دلم می‌خواد.»

«آره، حالش خوب میشه - کتفشو داغون کردی ولی حالش خوب میشه. اون چینیه خیلی ازش پرستاری می‌کنه. البته فکر نمی‌کنم برای مدت طولانی بتونه بادیست چپش چیزی رو بلند کنه.»

به کلت چهل و چهار پدر آدمو در میاره . اگه چینی به برنگشته بود از شدت خوئی ریزی می مرد و بعد توپیشم تو زردون می موندی.»

کیت نفسش را نگهداشته بود و منتظر بود ببیند بعد کلاتر چه می گوید ولی او چیزی نگفت.

باملایمت گفت، «متأسفم.»

کلاتر نگاه دقیقی به او کرد و گفت. «این اولین باریه که اشتباه کردی. متأسف نیستی؟ به وقتی من به نفر دیگه رو که مته خودت بود می شناختم - دوازده سال پیش جلوی در زردون مرکز استان اعدامش کردم. اون موقعا ما این کارارو می کردیم.»

اتاق کوچک با تخت خواب قهوه ای تند، با وسایل حمام از قبیل طاس و طشت و لگنچه، با کاغذ دیواری که گل های رز کوچک در زمینه اش دیده می شد - در سکوت محض بود.

کلاتر داشت به عکس سه فرشته ی کوچک - باموهای مجعد، چشمان روشن، و بال هایی به اندازه بال های کبوتران که از گردنشان بیرون زده بود خیره نگاه می کرد. اخم هایش را درهم کشید و گفت.

«مسخره ست که همچو عکسی تو فاحشه خونه باشه.»

کیت گفت. «این همین جابوده.» ظاهراً بازجویی های مقدماتی انجام شده بود.

کلاتر روی صندلی راست نشست و دستانش را به دسته ی صندلی تکیه داد. حتی کفلش هم از لبه های صندلی کمتر دیده می شد.

گفت. «دوتا بچه به جا گذاشتی، پسرای کوچولو. حالا آروم باش. نمی‌خوام به عقب بر گردی. دارم سعی می‌کنم به گذشته فکر نکنی. به نظرم می‌شناسمت. اگه تورو به یه استان دیگه ببرم و به دست کلاتر دیگه‌ای بسپارم، می‌دونی چه اتفاقی میافته؟ کارت ساخته است. ولی نمی‌خوام این کارو بکنم. برام مهم نیس تو چطور می‌خوای زندگی کنی، فقط نمی‌خوام واسم دردسر ایجاد کنی. یه فاحشه یه فاحشه است.»

کیت باملایمت پرسید. «ازم چی می‌خوای؟»
 کلاتر گفت. «اون چه که می‌خوام اینه. می‌دونم اسمتو عوض کردی. دلم می‌خواد اسم جدیدتو واسه خودت نگه‌داری. به نظرم دروغی گفתי کجایی هستی - بسیار خب، همون جایی باش. اما دلیلت در هر حالتی که هستی - دلیلتو واسه خودت نگه‌دار.»
 کیت لبخند کوچکی زد که البته از روی اجبار بود. کم‌کم داشت به این مرد اطمینان و علاقه پیدا می‌کرد.

کلاتر گفت. «یه چیزی به نظرم رسیده، تو خیلبارو نوحومه‌ی کینگ‌سیتی می‌شناختی؟»
 «نه.»

کلاتر به‌طور ضمنی گفت. «من جریان میل کام‌وارو شنیدم. ممکنه یکی که تورو بشناسه این‌جا بیاد. رنگ موت واقمیه؟»
 «آره.»

«یه مدتی رنگشو سیاه کن. خیلیا شبیه خیلبارو دیگه هستن.»

کیت در حالی که با انگشت باریکش به جای زخم روی پیشانی اش اشاره می کرد، گفت. «اینو چی کار کنم؟»

«خب، به این میکن - اسمش چیه؟ اون لغت لعنتی یادم رفت.

امروز صبح یادم بود، ها.»

«تصادف؟»

«آره - خودشه.» انگار کار کلاوتر تمام شده بود. از جیبش

توفون و کاغذ درآورد و یک سیگار کج و معوج برای خودش درست

کرد. بعد کبریتی از جیبش درآورد و روشنش کرد و آن قدر آن را

دور نگهداشت تا شعله ی آبی تندش به رنگ زرد درآمد. سیگارش

درست روشن نشده بود.

کیت گفت. «شما دارین تهدیدم می کنین؟ منظورم اینه که

ا که من-»

«نه، تهدید نمی کنم. ا که کاری ام بکنم زیاد مهم نیس. نه،

من نمی خوام - هر چی هستی، هر چی می کنی، یا هر چی که میگی -

آقای ترا اسک یا بچه هاشو ناراحت کنم. پیش خودت خیال کن مردی

و حالایه نفر دیگه هستی، دیگه ماله ای وجود نداره.»

بعد بلند شد و به طرف دررفت و دوباره برگشت. «من یه پسر

دارم - امسال بیس سالتش تموم میشه؛ بزرگ و خوش قیافه اس، اما

دماغش شکسته اس. همه دوستش دارن. نمی خوام اون اینجا باشه. به فی

میگم اونوبه خونه‌ی جنی بفرسته. اکه اون این‌جا اومد بهش بگو
 بره خونه‌ی جنی.» بعد از افاق خارج شد و در را بست.
 کیت در حالی که تبسمی بر لب داشت به انگشتان خود نگاه
 می‌کرد.

۴

فی درصندلی اش جابه جاشد تايك نان شیرینی گردویی بردارد. وقتی حرف میزد دهانش پراز شیرینی بود. کیت نمی دانست او می تواند فکر دیگران را بخواند یا نه چون فی گفت، «من هنوز خوشم نمیاد. قبلا گفتم و بازم میکم. موهات وقتی طلایی بود بهتر بود. نمی دونم وامه چی رنگشو عوض کردی. تو که پوست صورتت سفیده.»

کیت يك تار مورا با ناخن انگشتان شست و سیاه اش گرفت و به آرامی آن را کند. خیلی زیرك بود. می دانست چگونه دروغ بگوید که دیگران باور کنند. گفت. «نمی خواستم بهت بکم، می ترسیدم منو بشناسن و اسباب زحمت کسی بشم.»

فی از روی صندلی بلند شد و به طرف کیت رفت و او را بوسید و

گفت. «چه بجهی خوبی، چقدر با ملاحظه اس!»

کیت گفت، «بیا باهم چایی بخوریم. من میرم بیارم.» بعد از اتاق خارج شد و در سر راه خود به آشپزخانه يك بوسه برایش فرستاد. وقتی فی دوباره روی صندلی اش نشست يك شیرینی کردویی دیگر برداشت. آن را در دهانش گذاشت و ضمن خوردن دندانش به پوست کردو خورد. تکه‌ی تیز کردو به يك دندان توخالی در دهانش خورد و درد شدیدی ایجاد کرد. از شدت درد به خود می پیچید. پیشانی اش عرق کرد. وقتی کیت با سینی قوری چای و فنجان‌ها برگشت فی داشت با انگشتش دندانش را لمس می کرد و از درد می فالید.

کیت فریاد کشید. «چی شده؟»

«دندون - پوست کردو.»

«بذار ببینم. دهن تو باز کن.» کیت به داخل دهانش نگاه کرد و بعد به طرف ظرف آجیل روی میز رفت و يك خلال دندان مخصوص برداشتن ذرات کردو را برداشت. در عرض يك ثانیه پوست کردو را در آورد و کف دستش گذاشت و گفت. «اینهاش.»

از شدت درد عصب دندان کاسته شد. فی گفت، «فقط این قدر بود؟ انگار یه خونه تودهنم بود. بین عزیزم، اون کشوی دومو که توش دواهای منه باز کن. اون دواي مسکنو بایه خورده پشه بیار. ممکنه بهم کمک کنی نوب این دندونو پر کنم؟»

کیت یک شیشه آورد و یک گلوله‌ی کوچک پنبه را که آغشته به دارو بود به وسیله‌ی خلال وارد حفره‌ی دندان کرد و گفت: «باید اینو بکشی.»

«می‌دوم. این کارو می‌کنم.»
 «این طرف دهنم سه تا دندان افتاده.»
 «خب، آدم که نمی‌دونه. پدرم دراومد. حالا واسم اون دوا رو بیار.»

بعد برای خودش مقدار زیادی داروی گیاهی ریخت و سپس نفس راحتی کشید و گفت: «خیلی دوا‌ی خوبیه. زنی که اینوا اختراع کرده فرشته اس.»

فصل بیستم

۱

بعد از ظهر زیبایی بود . خورشید درحالی که غروب می کرد
قله‌ی کوه فرمون را به رنگ قرمز درآورده بود، و فی می توانست از
پنجره اش آنرا ببیند. از خیابان کاسترو ویل صدای جرینگ جرینگ
زنکوله‌های هشت اسب که ارا به‌ای را از بالای تپه به پایین می کشیدند
می آمد. آشپز سر و صدای ظرف‌ها را در آشپزخانه بلند کرده بود.
اول صدای مالیدن دست روی دیوار بلند شد و سپس کسی به آرامی
به در زد.

فی صدا کرد. « کوره، بیاتو.»

در باز شد و پیانو زن کوتاه قد و کور و خمیده‌ای در آستانه‌ی در
ایستاد و منتظر ماند تا صدایی بشنود و از روی آن تشخیص بدهد فی
کیجاست.

فی پرسید. «چی می‌خوای؟»
پیانو زن به طرفش برگشت و گفت. «خانوم فی، حال خوب
نیست. می‌خوام برم تو رختخوابم و دیگه امشب پیانو نزنم.»
«کوره، اون هفته دوشب مریض بودی. مگه از کارت خوش
نمیاد؟»

«من حال خوب نیستم.»
«بسیار خوب. پس بهتره مواظب خودت باشی.»
کیت با ملایمت گفت. «چون هفته برد استراحت کن، کوره.»
«اوه، خانوم کیت. نمی‌دونستم شما اینجا این. من سیگار
نکشیدم.»

کیت گفت. «چرا، می‌کشیدی.»
«بله، خانوم کیت، قول میدم ترکش کنم. حال خوب نیستم.»
در را بست و رفت و صدای دستش که کورمال کورمال به دیوار می‌کشید
شنیده می‌شد.

فی گفت. «بهم گفته ترکش کرده.»
«ترکش نکرده.»
فی گفت. «بیچاره، چیزی به عمرش باقی نمونده.»

کیت درمقابله ایستاد و گفت. «تو چقدر خوبی! به همه اعتماد داری. اگر به روزی مواظب نباشی، یامن مواظبت نباشم، یکی میاد و همه داروئدار تو می دزده.»

فی پرسید. «کی می خواد داروئدارمو بدزده؟»
کیت دستش را روی شانه های گوشمالوی فی گذاشت و گفت.
«هیچ کی به خوبی تو نیس.»

اشك درچشمان فی برقزد. دستمالی را از روی صندلی که در کنارش بود برداشت وچشمان خود را پاک کرد و با ملایمت دماغش را گرفت و گفت. «کیت، تومنه دخترم می مونی.»

«کم کم داره باورم میشه که دختر تم. من هیچ وقت مادرمو ندیدم. وقتی کوچیک بودم مرد.»

فی نفس عمیقی کشید و وارد موضوع شد.

«کیت، دلم نمی خواد تو این جا کار کنی.»

«چرا نه؟»

فی سرش را تکان داد و درمغزش کلماتی را برای گفتن می جست.
«من شرمنده نیستم. خونه ای که دارم اداره می کنم خیلی عالیه. اگر من مدیر این جا نبودم هر کس دیگه ای وضع این جا رو به هم میزد.
من کسی رو اذیت نمی کنم و بنا بر این شرمنده نیستم.»

کیت پرسید. «چرا باید شرمنده باشی؟»

«ولی نمی خوام تو این جا کار کنی. خوشم نمیاد. تو دختر منی.»

دلم نمی‌خواه دخترم این کارو بکنه.
 کیت گفت. «عزیزم، ساده نباش. من باید کار کنم - این جانباشه
 جای دیگه. بهت گفتم. من به پولش احتیاج دارم.»
 «نه، تونداری.»

«البته که دارم. از کجا می‌تونم این پولو دریارم؟»
 «نومی‌تونی دختر من باشی. می‌تونی این خونه رو اداره کنی.
 می‌تونی مراقب اوضاع باشی و دیگه اون طبقه‌ی بالا نری. می‌دونی،
 من همیشه حالم خوب نیس.»
 «عزیزم، می‌دونم حالم همیشه خوب نیس. ولی من به پول
 احتیاج دارم.»

«کیت، پول به اندازه کافی واسه هر دو تا مون هس. من می‌تونم
 به همون اندازه که درمیاری بهت بدم، حتی بیشترم می‌تونم بدم چون
 تو ارزششو داری.»

کیت با تأسف سرش را تکان داد و گفت. «دوستت دارم و دلم
 می‌خواه هر کاری که میگی بکنم. ولی تو به پس انداز کمی که کردی
 احتیاج داری، و من - خب، شاید به اتفاقی برات افتاد؟ نه، من باید
 کار کنم. عزیزم، می‌دونی امشب پنج تا مشتری دائمی دارم.»
 فی ناگهان به خود آمد و گفت. «نمی‌خوام تو کار کنی.»
 «مادر، من مجبورم.»

این حرف کیت تأثیرش را کرد. فی زد زیر کریه و کیت روی

دسته‌ی صندلی‌اش نشست و گونه‌اش را نوازش داد و چشمان گریان‌ش را پاك كرد. هق‌هق گریه‌اش بند آمد.

غروب داشت همه‌جای دره را فرا می‌گرفت. صورت کیت زیر موهای سیاه‌اش می‌درخشید. کیت گفت: «حالا که حالت خوبه میرم و به نگاهی به آشپزخونه میندازم و بعد لباس می‌پوشم.»

«کیت، نمی‌تونی به‌مشتريات بگی مریضی؟»

«مادر، البته که نمی‌تونم.»

«کیت، امروز چارشنبه اس. شاید بعد از ساعت يك ديگه کسی

نیاد.»

«جنگل بونامیان.»

«آره. ولی روز چارشنبه اس - جنگل بونا بعد از ساعت

دونمیان.»

«منظورت چیه؟»

«کیت، وقتی کارت تموم میشه، با انگشت به در اتاقم بزن. من

یه چیز کوچیکی واست تهیه کردم.»

«چه چیزی؟»

«یه چیز سری! ممکنه وقتی به آشپزخونه میری به آشپزبگی

بیاد این جا؟»

«به نظرم یه کيك واسم خریدی.»

«عزیزم، دیگه نپرس. این یه سورپریزه.»

کیت اورا بوسید و گفت. «مادر، تو چقدر خوبی.»
وقتی کیت خارج شد و در را بست، برای لحظه‌ای در حال ایستاد.
با انگشتانش چانه‌اش را نوازش داد. چشمانش آرام بود. بعد دستانش
را بالای سرش برد و خمیانه کشید. دستانش را از زیر پستان‌هایش تا
کفلش کشید. گوشه‌های دهانش کمی بالا رفت، و به سوی آشپزخانه
رفت.

۲

چند مشتری دائمی به آن جا سر زدند و رفتند و دو پیشه وردن بالشان کردند تا سؤالاتی از آن ها بکنند ولی جنگل بان ها اصلا نیامدند . دخترها که دهن دره می کردند آن قدر در سالن نشستند و منتظر ماندند تا ساعت دو شد .

آن چه که مانع آمدن جنگل بانان شد حادثه ای غم انگیزی بود . کلیرنس مان تیت درست در وسط دعا خواندن قبل از شام سکنه قلبی کرد . آن ها او را روی فرش گذاشتند و با پارچه ای پیشانی اش را مرطوب کردند تا دگر بیاید . هیچ کس دیگر اشتهای غذا خوردن نداشت . بعد از این که دگر وایلد آمد و نگاهی به کلیرنس انداخت ، جنگل بان ها با گذاشتن دو چوب در آستین دریالتو بر آن کاری درست

کردند. در راه خانه کلیرنس مرد و آن‌ها ناچار شدند دوباره دکتر وایلدر را صدا بزنند. وقتی ترتیب مراسم کفن و دفن را دادند و آکھی تسلیت برای سالیمناس ژورنال فرستادند، دیگر کسی حوصله‌ی رفتن به فاحشه‌خانه را نداشت.

روز بعد، وقتی معلوم شد چه اتفاقی افتاده است، آن‌چه که ایمل ده دقیقه قبل از ساعت دو گفته بود به خاطر همه‌ی دخترها رسید. ایمل گفته بود: «خدای من، چرا این‌جا این قدر ساکنه؟ هیچ صدای موزیک نمیاد، کنیم که حرف نمیزنه. انگار آدم کنار به‌مرده نشسته.»

بعدها ایمل تحت تأثیر آن‌چه گفته بود قرار گرفت - انگار پیش‌گویی کرده بود.

گریس گفت: «نمی‌دونم چرا کیت حرف نمیزنه. مگه حالت خوب نیس؟ کیت - بهت گفتم مگه حالت خوب نیس؟» کیت شروع به حرف زدن کرد و گفت: «اوه! به نظرم داشتم راجع به چیزی فکر می‌کردم.»

گریس گفت: «من که فکر نمی‌کردم، خواب میاد. چرا تعطیل نمی‌کنیم؟ بیا از فی پرسیم اجازه میده تعطیل کنیم. امشب به چینیم به سراغمون نمیاد. می‌خوام برم از فی پرسیم.»

کیت حرفشان را قطع کرد: «سر به سر فی نذارین. حالش خوب نیس. ساعت دو می‌بندیم.»

ایثل گفت. «اون ساعت دروغ می‌گه. فی چشمه؟»
 کیت گفت. «منم همین فکر و می‌کردم. حالش خوب نیس. خیلی نگراشم. تا می‌تونه ناراحتیاشو نشون نمیده.»
 کریس گفت. «فکر کردم حالش خوبه.»
 ایثل به جاک پات ضربه‌ای زد و گفت. «منم فکر نمی‌کنم حالش خوب باشه. دیدم که صورتش کمی قرمز شده.»
 کیت باملاحظه گفت. «شما هیچ وقت بهش نکین که من بهتون گفتم. اون دلش نمی‌خواد شما غصه‌شو بخورین. چهن خویه!»
 کریس گفت. «این بهترین خونه‌ایه که توش کار کردم.»
 آلیس گفت. «بهره نذاری حرفاتو بشنوه.»
 کریس گفت. «ذکی! اون همه‌ی اینارو میدونه.»
 «اون نمی‌خواد این چیزارو بشنوه - اگلا ازما نشنوه بهتره.»
 کیت باشکیبایی گفت. «می‌خوام بهت بگم چسه اتفاقی افتاده. امروز بعد ازظهر داشتم باهاش چایی می‌خوردم که یه مرتبه از حال رفت. ای کاش میرفت دکتر.»
 ایثل تکرار کرد. «من متوجه شدم که کمی صورتش سرخ شده. نمی‌دوم این ساعت جلوئه یا عقبه.»
 کیت گفت. «دختر ابرین بخواین. می‌خوام این جارو بیندم.»
 وقتی آن‌ها رفتند کیت به اتاقش رفت و لباس نو و قشنگش را پوشید. هر وقت این لباس را می‌پوشید شبیه دختر بچه‌ها می‌شد.

موهایش را برس کشید و بافت و سپس کیس بافته شده اش را از پشت - سرش آویزان کرد و روی آن يك پایپون سفید کوچک کمره زد. گونه - هایش را با آب فلوریدا تمیز کرد . برای لحظه ای ایستاد و سپس از کشوی بالایی ساعت کوچک طلایی را که از يك نشان آویزان بود برداشت . ساعت را در دستمالی پیچید و از اتاق بیرون رفت .

حال خیلی تاریک بود ولی از زیر در اتاق فسی کمی نور دیده می شد . کیت با ملایمت به در زد .

فی از داخل گفت . « کیه ؟ »

« منم ، کیت . »

« حالا بیاتو . بیرون ایستا . بهت میگم کسی بیای تو . » کیت صدای خش خشی از اتاق شنید . سپس فی صدایش کرد . « حالامی تونی بیای . »

اتاق تزئین شده بود . فانوس های ژاپنی که در داخل آن ها شمع روشن بود از چوب های خیزران که در اطراف اتاق قرار داشتند آویزان بودند و يك کاغذ قرمز کشتی دالبردار از وسط سقف به گوشه های اتاق آن چنان کشیده شده بود که شخص خیال می کرد چادر زده اند . روی میز که در اطرافش شمعدان گذاشته بودند يك کیک بزرگ سفید و يك جعبه ی شکلات بود و کنار این ها سبزی به چشم می خورد که در آن يك بطری شامپایی در میان تکه های یخ قرار داشت . فی بهترین لباس توری اش را پوشیده بود و چشمانش از شدت خوشحالی برق میزد .

کیت فریاد کشید. «اوه، خدای من. اینا دیگه چین؟» و پس در
 رابست و ادامه داد. «انگار می‌خواین مهمونی بدین!»
 «آره، مهمونی دارم میدم. واسه دختر عزیزم می‌خواهم مهمونی
 بدم.»

«امروز که تولدم نیس.»

فی گفت. «شاید باشه.»

«می‌دونم منظورت چیه. ولی من واست یه هدیه آوردم.» بعد
 دستمال تاشده را روی دامن فی گذاشت و گفت. «بادقت بازش کن.»
 فی ساعت را از داخل دستمال برداشت. «اوه، عزیزم، عزیزم! تو
 دیوونه شدی! نه، من نمی‌تونم این همه لطفو قبول کنم.» در ساعت را باز
 کرد و بعد باناخنش پشتش را باز کرد. در پشت ساعت حک شده بود.
 «با تمام وجودم به ک تقدیم می‌شود. آ.»

کیت باملایمت گفت. «این ساعت مادرم بود و حالا می‌خوام
 اونو به مادر جدیدم بدم.»

«بچه‌ی عزیزم! بچه‌ی عزیزم!»

«مادر خوشحال میشه.»

«ولی این مهمونی رو من دادم. من یه هدیه واسه دختر عزیزم
 دارم، ولی باید به سبک خودم اونو بهش بدم. حالا، کیت، اون بطری
 شرابو واز کن وضمن این که دارم کیکو می‌برم دو تا کیلاس بریز.
 دلم می‌خواد این مهمونی ایده‌آل باشه.»

وقتی همه چیز آماده شد فی پشت میز نشست. کیلاش را بلند کرد و گفت: «به سلامتی دخترم - انشاء الله عمر طولانی و خوشبختی نصیب بشه». و وقتی کمی شراب خوردند کیت کیلاش را بلند کرد و گفت: «به سلامتی مادرم».

فی گفت: «تو منو به گریه میندازی - منوبه گریه ننداز. عزیزم، بالای اون کشویه جعبه است. آره، همونه. حالا اونو بذار درومیز و بازش کن».

در جعبه ی براق کاغذ سفید لوله شده ای قرار داشت که روی آن روبان قرمز گره زده بودند. کیت پرسید: «تو رو خدا این چیه؟»
«این هدیه ی من واسه توه. بازش کن».

کیت بادقت گره روبان قرمز را کشود و کاغذ لوله شده را باز کرد. باظرافت خاصی این جملات روی آن نوشته شده بود و درپای آن آشپز هم شهادت داده بود:

«بدون استثناء تمام دارائیم رابه کیت آلبسی می بخشم چون او مثل دختر من است».

همه چیز روشن، صریح و قانونی بود. کیت سه بار آن را خواند، به تاریخش نگاه کرد و امضای آشپز را واری کرد. فی در حالی که دهانش بازمانده بود نگاهش می کرد. وقتی لب های کیت هنگام خواندن تکان می خورد لب های فی هم تکان می خورد.

کیت کاغذ را لوله کرد و روبان را دورش پیچید و آن را در جعبه

گذاشت و درش را بست. بعد در صندوقی اش نشست.

بالاخره فی گفت: «راضی هستی؟»

چشمان کیت گویی در درون چشمان فی نفوذ می کرد. انگار می خواست در مغزش رسوخ کند. کیت به آرامی گفت: «مادر، دارم سعی می کنم سر پای خودم وایستم. نمی دونستم کسی می تونه این قدر خوب باشه. می ترسم اگه فوراً چیزی بگم و یا خیلی نزدیکت پیام خورد بشم.»

جریان خیلی دراماتیک تر از آن بود که فی انتظار داشت. فی گفت: «این به هدیه ی خنده داریه، مکه؟»
«خنده دار؟ نه، خنده دار نیس.»

«منظورم اینه که یه وصیت نامه هدیه ی عجیبیه. ولی معنیش از اینا خیلی بیشتره. حالات تو دختر واقعی منی و می تونم بهت بگم که من - نه، ما - بیشتر از شصت هزار دلار پول داریم. تموم جزئیات دارایی و پس اندازم توی کشوی میزم قرار داره. من جایی رو که تو ساکرامنتو داشتم به قیمت خیلی خوب فروختم. طفلک من، چرا این قدر ساکتی؟ مکه از چیزی ناراحتی؟»

«وصیت نامه آدمو یاد مردن میندازه.»

«ولی هر کسی باید وصیت نامه شو بنویسه.»

کیت لبخند اندوهناکی زد و گفت: «می دونم، مادر. یه فکری به نظرم رسید. فکر کردم تمام فامیلات عصبانی شدن و اومدن این جا

که این وصیت نامه رو پاره کنن. تو نباید این کارو بکنی.»
 « دختر کوچیک بیچاره‌ی من، از همین ناراحتی؟ من فامیل
 ندارم. نا اودن جایی که می‌دونم، کس و کاری ندارم. و اگرم داشتم -
 کی می‌فهمید؟ خیال می‌کنی فقط خودت اسراری داری؟ فکر می‌کنی
 اسم من واقعیّه؟»

کیت مدتی به فی نگاه کرد.
 فی فریاد کشید. « کیت، کیت، این‌یه مهمونیه. غمگین نشو!
 این قدر سرد نباش!»

کیت بلند شد، به آرامی میز را کنار کشید و روی زمین
 نشست. کونش را روی زانوی فی گذاشت. با انگشتان باریکش يك
 پنج طلایی را روی نقش و نگارهای دامن فی دنبال می‌کرد. و فی با گونه
 و موهای کیت بازی می‌کرد و گوش‌هایش را نوازش میداد. فی
 محتاطانه اطراف جای زخم روی پیشانی کیت را لمس می‌کرد.

کیت گفت. « فکر می‌کنم هیچ وقت این قدر خوشحال نبودم.»
 « عزیزم. تو منو خوشحال می‌کنی. خوشحال‌تر از همیشه. حالا
 دیگه احساس تنهایی نمی‌کنم. بلکه احساس امنیت می‌کنم.»
 کیت با ظرافت با پنج طلایی روی دامن فی بازی می‌کرد.
 آن‌ها مدتی در کنار یکدیگر نشستند تا این که فی تکان خورد.
 گفت، « کیت، ما یادمون رفته. این‌یه مهمونیه. شراب یادمون رفته.
 بریز، بچه‌جون، بذار یه جشن کوچیکی بگیریم.»

کیت با ناراحتی گفت: «مادر، لازمه؟»

«لازمه. چرا نه؟ من می‌خوام به خورده مشروب بخورم تا سر

کیف بپام. کیت، شامپانی دوست نداری؟»

«خب، من زیاد مشروب نمی‌خورم. برام خوب نیس.»

«چرند لگو. عزیزم، بریز.»

کیت از روی کف اتاق بلند شد و لیوان‌ها را پر کرد.

فی گفت: «تا نه‌اش بخور. دارم نکات می‌کنم. تو که دلت

می‌خواد به پیرزن تنهایی واسه خودش خل بشه.»

«مادر، تو هنوز پیر نشدی.»

«حرف زن - بخور. من مال خودمو دس نمیزنم تا مال تو

خالی بشه.» لیوانش را نگه‌داشت تا کیت لیوان خودش را خالی کرد،

بعد یک مرتبه آن را سر کشید و گفت: «خوبه، خوبه. پرش کن. حالا

بیا خوش باشیم. بعد از دوسه کیلاس چیزای بد یادمون میره.»

بدن کیت مشروب را قبول نمی‌کرد. یادش آمد و ترسید.

فی گفت: «بچه‌جون، بذار ته لیوانتو ببینم - آره، این جوری

خوبه. می‌فهمی چقدر خوبه؟ حالا دوباره پرش کن.»

بعد از کیلاس دوم تحولی در کیت ایجاد شد. ترسش از هر چیزی

زائل شد. این تنها چیزی بود که از آن واهمه داشت، ولی حالا دیگر

دیر شده بود. شراب تمام موانع و خودداری‌ها و فریب‌هایی را که

او با دقت زیاد چون حصاری دور و برش کشیده بود درهم شکست ولی

دیگر مهم نبود. دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند و مستور بماند. لحن صدایش آندوهگین شد. چشمان درشتش درشت تر شد و حالت کنایه آمیزی به خود گرفت.

کیت گفت، «مادر - حالا تو بخور تا من نگاه کنم. توجه - قدر خوبی. شرط می کنم نتونی دو تا کیلاس پشت سر هم بخوری.»
«کیت، با من شرط نبند. می بازی. من می توئم بدون وقفه شیش تا کیلاس بخورم.»

«بذار ببینم.»

«اگه این کارو بکنم، تکام می کنی؟»

«البته.»

مسابقه شروع شد، مقداری از شراب روی میز ریخت و بقیه اش به سرعت در بطری پایین رفت.

فی خنده کنان گفت. «وقتی دختر بودم - می توئم داستانی بهت بگم که شاید باور نکنی.»

کیت گفت، «منم می توئم داستانی بگم که هیچ کی باورش نشه.»

«نو؟ احمق نشو. تو بچه ای.»

کیت خندید. «نو هیچ وقت بچه ای منه من ندیدی. من بچه ام - آره - یه بچه!» و بعد خنده ی بلندی کرد.

صدای خنده اش به گوش فی مست رسید. چشماش را به کیت دوخت و گفت. «قیافه ات چقدر عجیب به نظر میرسه. شاید زیر نور

چراغ این جوریه. تو اصلاً به جور دیگه شدی.»

«من به جور دیگه هستم.»

«عزیزم، بهم بگو (مادر).»

«مادر - عزیز.»

«کیت، ما آتیه‌ی خوشی خواهیم داشت.»

«مطمئن؟ تو که نمی‌دونی. نمی‌دونی.»

«من همیشه آرزوم این بود که به اروپا برم. ما می‌تونیم سوار

به کشتی بشیم و لباسای قشنگ بپوشیم - لباسایی از پاریس.»

«شاید این کارو بکنیم - ولی حالا نه.»

«چرا نه، کیت؟ من که خیلی پول دارم.»

«ما پولدارتر میشیم.»

فی با التماس گفت. «چرا حالا نمیریم؟ می‌تونیم این خونه‌رو

بفروشیم. باکاری که داریم می‌تونیم ده‌هزار دلار درآمد داشته باشیم.»

«نه.»

«منظورت از نه چیه؟ این خونه‌ی منه. می‌تونم بفروشم.»

«یادت رفته که من دخترتم؟»

«کیت، من از لعنت خوشم نمیاد. تو آخه چته؟ بازم شراب

داریم؟»

«آره، به کمی باقی مونده. می‌تونم از تو بطری نیگا کنی.

بیاه از تو بطری بخور. همین جوری خوبه - مادر - بذار از گردن

پایین بریزم. بذار تو کرسنت بره و به شکم گندهات برسه.»
 فی ناله کنان گفت، «کیت، این قدر بدجنس نباش! ما چقدر با هم
 خوش بودیم. چرا می‌خواهی خرابش کنی؟»

کیت بطری را از دستش قاپید. «اونو بده من.» بعد بطری را
 گرفت و تانه سر کشید و آن را روی کف اتاق انداخت. حالت صورتش
 زنده شده بود و چشمانش برق میزد. لب‌هایش باز شد و دندان‌های
 کوچک و تیزش نمایان گردید. دندان‌های نیشش درازتر و تیزتر از
 سایر دندان‌ها بود. با ملایمت می‌خندید. «مادر- مادر عزیز- می‌خوام
 بهت نشون بدم چطور به فاحشه‌خونه رو اداره کنی. ما از این آدمای
 وقت‌گذرون و عیاشی که این جا میان و خودشونو خالی می‌کنن به
 دلار می‌گیریم. ما به اونا لذت میدیم، آره، مادر جون.»

فی با عصبانیت گفت. «کیت، تو مست کردی. نمی‌دونم چی
 داری میگی.»

«البته که نمی‌دونی، مادر جون. دلت می‌خواد راستشو بهت
 بگم؟»

«دلم می‌خواد تو خوب باشی. همون‌طور که قبلا بودی.»
 «ولی حالا خیلی دیره. من نمی‌خوامم شرابو بخورم. ولی تو،
 تو کرم کثیف چاق، منو مجبور کردی. من دختر عزیز و شیرین
 هستم - یادت نیما؟ خب، یادم میاد وقتی مشتریای دائمی مو داشتم
 چقدر تعجب کرده بودی. فکر می‌کنی اونا رو دل می‌کنم؟ خیال
 کردی اونا بهم به دلار پول خورد میدن؟ نه، اونا به من ده دلار میدن، و

روز بروز نرخش بالا تر میره. اونا نمی تونن پیش کس دیگه ای برن. دیگه هیچ کی واسشون فایده ای نداره.»

فی درحالی که مثل یک بچه ای کوچک گریه می کرد گفت. «کیت، این جو ری حرف زن. تو که این جو ری نبودی. تو که این جو ری بودی.»

«مادر عزیز، مادر چاق عزیز، شلوار یکی از مشتریای دائمی مو پایین بکش. به جای پاشنه کفشم تو کشاله ای روشن نیگا کن. خیلی خوشگله. و زخمای کوچیکی که مدتی ازشون خون می چکه. آره، مادر عزیز، من بهترین نوع تیغارو باخودم توی جعبه دارم. و اونا اون قدر تیزن، اون قدر تیزن.»

فی تقلا کرد که از صندلی بلند شود ولی کیت او را سر جایش نشاند. «می دونی مادر جون، این خونه همین جو ری باید اداره بشه. قیمت به بیس دلارم میرسه و ما اون حر و مزاده هارو مجبور می کنیم حموم کنن. خونشونو بادستمال سفید ابریشمی می گیریم. مادر جون. لکه های خونی که روشلا قامون جامونده.»

فی در صندلی اش با صدای گرفته ای فریاد می کشید. کیت فوراً به طرفش خیز برداشت و بادستش جلوی دهانش را گرفت. «سرصددا نکن. خودتو کنترل کن. هرچی می تونی رودست دخترت فین کن ولی سرصددا نکن.» بعد دستش را موقتاً کشید و روی دامن فی پاک کرد.

فی با صدای خفه‌ای گفت. «می‌خوام از این خونه بری بیرون. دیگه نمی‌خوام این‌جا باشی. من اجازه نمیدم تو خونه‌ام از این‌کارا بکنی. باید بری.»

«مادر، نمی‌تونم برم. من نمی‌تونم توی بیچاره‌رو تنها بذارم.» صدایش به‌سودی گرائید. «حالا ازت متنفرم. متنفرم.» بعد کیلاس خالی شراب‌را از روی میز برداشت، به‌طرف کمد رفت و نصف آن را پراز دوی مسکن کرد و گفت. «بیا مادر، اینو بخور. واست خوبه.»

«نمی‌خوام.»

«زن خوبی باش و بخور.» و بعد فی را مجبور کرد تا از آن مایع بخورد. «حالا یه جرعه دیگه - فقط یه دونه.»

فی مدتی زیر لب چیزهایی گفت و سپس در صندلی‌اش به‌خواب رفت و صدای خرخرش بلند شد.

۳

کیت اول ترسید و بعد وحشت زده شد. خاطره‌ای برایش تداعی شد و حالت تهوع به او دست داد. دست‌هایش را به هم فشار میداد و وحشتش بیشتر می‌شد. شمع‌های چراغ روشن کرد و بی هدف از وسط سالن تاریک به آشپزخانه رفت. قدری خردل در لیوان ریخت، به آن آب اضافه کرد و همش زد تا این که تبدیل به مایع شد و آن را سرکشید. درحالی که در اثر خوردن آن گلایش می‌سوخت به لبه‌ی ظرفشویی تکیه داد. داشت بالامی‌آورد. قلبش تند می‌زد و احساس ضعف می‌کرد - ولی بالاخره اثر شراب از میان رفت و حالت طبیعی خود را باز یافت.

در ذهنش حوادثی را که آن شب بر او گذشته بود مرور می‌کرد

و مانند حیوانی صحنه ها را یکی پس از دیگری بو می کشید. صورتش را شست و ظرفشویی را تمیز کرد و خردل را در قفسه گذاشت . بعد به اتاق فی رفت.

روز به تندی داشت آغاز می شد. کیت کنار تخت خواب نشست و به آسمان نگاه کرد. فی هنوز داشت روی صندلی اش خرخر می کرد. کیت چند لحظه به او نگاه کرد و بعد رخت خواب فی را آماده کرد . به زحمت بدن سنگین فی را می کشید . وقتی کشان کشان او را به تخت خواب آورد لباسش را از تنش درآورد و صورتش را شست و لباس هایش را کنار گذاشت.

روز به تندی آغاز می شد. کیت کنار تخت خواب نشست و به صورت آرام فی نگاه کرد، دهان فی باز بود و لب هایش هنگام خروپف حرکت می کرد.

فی حرکتی از روی بی قراری نکرد و بالب های خشکش چیزهای مبهمی گفت و بعد آهی کشید و دوباره به خرخر افتاد.

چشمان کیت بازتر شد. کشوی بالایی کمدر را باز کرد و شیشه های دارورا و ادسی کرد - مسکن، آرام بخش، دوی ضد درد، شربت تفویت، مرهم روغنی هال ، نمک های طبیعی ، روغن کرچک و آمویاک ، همه آن جا یافت می شد. شیشه ی آمویاک را به طرف تخت خواب برد ، دستمالی را به آن آغشته کرد، و درحالی که درفاصله ی دوری ایستاده بود، آن را روی دماغ و دهان فی گرفت.

بخار خفه کننده‌ی آمونیاك دارد مجاری تنفسی فی شد و او را به هوش آورد. چشماش باز و وحشت زده شده بود.

کیت گفت: «مصادر، مهم نیست، مهم نیست. داشتنی کابوس می دیدی.»

«آره، خواب می دیدم.» دوباره خوابش گرفت و خروپفش بلند شد، ولی آمونیاك تأثیرش را کرده بود و همچنان که داشت به هوش می آمد حالت بی قراری به او دست داد. کیت شیشه را سر جایش در قفسه گذاشت. میز را جمع و جور کرد، شراب ریخته شده را پاک کرد، و کیلاس ها را به آشپزخانه برد.

نور کم رنگ صبحگاهی از کناره های کرکره ها دارد می شد. آشپز در اتاقکش که پشت آشپزخانه قرار داشت غلت زد، کورمال کورمال دنبال لباسش گشت و کفش های زمختش را پوشید.

کیت بدون سروصدا حرکت می کرد. دولیوان آب نوشید و لیوانش را دوباره پر کرد و آن را به اتاق فی برد و در را بست. پلك چشم راست فی را بلند کرد. چشم ثابت بود و حرکت نمی کرد. کیت بادقت و آهسته کار می کرد. دستمال را برداشت و بو کرد. مقداری از آمونیاك تبخیر شده بود ولی بویش هنوز در دستمال به جا مانده بود. پارچه را به آرامی روی صورت فی گذاشت، و وقتی که فی غلت زد و داشت بیدار می شد، دستمال را کنار کشید تا دوباره بخوابد. سه بار این کار را انجام داد. دستمال را کناری گذاشت و قلاب عاجی قلابدزی

را از بالای کمد برداشت. پارچه‌ای که رویش بود به گوشه‌ای انداخت
 و سر دیگر قلاب عاجی را با فشار یکنواخت به پستان افتاده‌ی فی مالید
 تا این که او به خود پیچید و ناله کرد. آن گاه با قلاب جاهای حساس
 بدن فی مانند زیر بغل، کشاله‌ی ران، گوش و کلیتورس را نوازش
 داد، و هر وقت فی می‌خواست بلند شود فشار را کم می‌کرد.

فی دیگر کم باقی بود بیدار شود. ناله‌ای کرد و غلتید. کیت
 ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و انگشتانش را با ملایمت روی بلزوانش
 سراند و آهسته شروع به حرف زدن کرد.

«عزیزم - عزیزم. توداری خواب‌بدی می‌بینی. بیدار شو، مادر.»
 نفس‌های فی منظم‌تر شد. آه بلندی کشید و به پهلوی غلتید و ناله‌ی
 خفیفی کرد.

وقتی کیت از کنار تخت خواب بلند شد سرش کیج رفت. تعادلش
 را حفظ کرد و به سوی دررفت و گوش داد و سپس با احتیاط به اتاقش
 رفت. فوراً لباس‌هایش را درآورد و پیراهن خواب و روب دوشامبر و
 دم‌پایی‌هایش را پوشید. موهایش را برس کشید و بالای سرش جمع
 کرد و یک شب کلاه روی آن گذاشت. سپس صورتش را با آب فلوریدا
 شست و دوباره فوراً به اتاق فی رفت.

فی آرام به پهلوی خوابیده بود. کیت در سالن را باز کرد. لیوان
 آب را به طرف تخت خواب برد و آب سرد را در گوش فی ریخت.
 فی دوبار جیغ کشید. اینل با قیافه‌ی وحشت‌زده سرش را از

اتاقش در آورد و دید کیت باروب دوشامبر و دم پایی دم در اتاق فی ایستاده است. آشپز درست پشت سر کیت ایستاده بود و نمی گذاشت کیت دوباره این کار را تکرار کند.

«خانوم کیت، خواهش می کنم نرین اون تو. شما نمی دونین اون توجه خبره.»

«چرندنگو، فی ناراحته.» بعد به زور وارد اتاق شد و به طرف تختخواب دوید.

فی باچشمان رگزده داشت گریه وزاری می کرد.

«چیه، چه خبره عزیزم؟»

آشپز در وسط اتاق بود و سه دختر باقیافه های نزار و خواب... آلود در آستانه ی در ایستاده بودند.

کیت فریاد کشید. «بهم بگوچی شده؟»

«اوه، عزیزم - خوابایی که دیدم، اون خوابا! من دیگه تحملشونو ندارم!»

کیت به سوی درشتافت. «اون کابوس دیده - حالش خوب میشه. شما همه تون برین تو رختخواباتون. من می خوام به کمی پیشش بمونم. آلکس، به فوری چای بیار.»

کیت خستگی ناپذیر بود. دخترهای دیگر هم متوجه این موضوع شده بودند. حوله های سردی روی سرفی که درد می کرد گذاشت و شانه هایش را گرفت و فنجان چای را نزدیک دهانش برد.

اورا ناز و نوازش می کرد ولی وحشت هنوز در چشمان فی دیده می شد.
ساعت ده آلکس يك قوطی آبجو آورد و بدون این که چیزی بگوید
آن را روی کمد گذاشت. کیت آن را در لیوان ریخت و نزدیک دهان
فی برد.

«عزیزم، راست خوبه، همشو بخور.»

«من دیگه نمی خوام مشروب بخورم.»

«چرندنگو! مته دوا اونو بخور. حالا شدی دختر خوب. حالا
دراز بکش و بخواب.»

«می ترسم بخوابم.»

«مگه خوابات این قدر آشفته بودن؟»

«وحشتناك بودن. آره، وحشتناك بودن!»

«مادر، اونارو واسم تعریف کن. شاید فایده داشته باشه.»

فی خود را عقب کشید. «من به هیچ کس نمیگم. چطور ممکنه
همه ی اونارو خواب دیده باشم؟ این خوابامنه خوابای همیشکیم بودن.»
کیت گفت. «مادر بیچاره ی کوچیک من! درستت دارم. حالا
بخواب. من این جا ای میستم و نمیذارم خواب ببینی.»
فی کم کم به خواب رفت. کیت کنار تخت خواب نشست و نگاهش
کرد.

فصل بیست و یکم

۱

چون انسان در موارد حساس و خطرناک عجله می کند ممکن است به نتیجه مطلوبی نرسد. به همین دلیل آدم ها درزندگی اشتباه می کنند. اگر قرار باشد کسی کار مشکل و دقیقی انجام دهد، باید اول درباره نتیجه اش بیندیشد و وقتی آنها را پذیرفت، دیگر شکی به خود راه ندهد و اقدام کند. بدین طریق عواملی چون ترس و اضطراب و عجله باعث اقدام نادرست نمی شود. کمتر کسی به این حقیقت واقف است.

آنچه کیت را در کارش موفق می کرد این بود که سه یا از راه

یادگیری و یا به طور ذاتی به این حقیقت واقف بود. کیت هیچ گاه عجله نمی کرد. اگر مانعی در سر راهش پیش می آمد، آن قدر منتظر می ماند تا مانع برداشته شود و آن گاه اقدام به کار می کرد. در خلال این مدت آرامش خود را به طور کامل حفظ می کرد. ضمناً، روشی بکار می برد که در کشتی گیری از آن استفاده می شود. یعنی این که در قیاس را آن قدر خسته می کرد تا به شکست نزدیک شود و یا نیرویش را در راه تضعیف او به کار می برد.

کیت عجله نمی کرد. فوراً عاقبت کار را در نظر می گرفت و بعد برای همیشه آن را فراموش می کرد. سپس روش ویژه خود را به کار می بست. حمله را آغاز می کرد، و اگر تردیدی داشت دوباره از اول شروع می کرد. در نیمه های شب یا وقتی که کاملاً تنها بود نقشه می کشید تا در رفتارش تغییری دیده نشود. از شخصیت ها، اطلاعات، معلومات و زمان و خلاصه از هر موقعیتی استفاده می کرد. از آغاز و پایان کار مطلع بود و بنا بر این وقت خود را صرف به دست آوردن اطلاعات می کرد ولی ضمن این کار منتظر می ماند تا حوادث سیر طبیعی خود را طی کنند.

اول آشپز در مورد وصیت نامه چیزهایی گفته بود. پس باید اطلاعاتی از او به دست آورد چون آشپز خیال می کرد خودش این پیشنهاد را کرده است. کیت این جریانات را از ایمل شنید و در آشپزخانه با آشپز که مشغول مالش دادن خمیر نان بود روبرو شد. آرد

تا آرنج دست‌های بزرگ و پشمالویش را سفید کرده بود و دست‌هایش آغشته به خمیر مایه بود.

کیت با ملایمت گفت: «فکر می‌کنی کار خوبی کردی که گفتی پای وصیت‌نامه رو امضا کردی؟ به نظرت فی چه فکری می‌کنه؟»

آشپز حاج وواج به او نگاه کرد. «ولی من-»
 «ولی توجی - حرفشو نزدی یا فکر کردی اگه بزنی اسباب دردسر میشی؟»

«فکر نمی‌کنم که من-»

«فکر نمی‌کنی چیزی گفته باشی؟ فقط سه نفر می‌دونستن. فکر می‌کنی من گفته باشم؟ یا فکر می‌کنی فی گفته باشه؟» بعد متوجه شد آشپز مات و مبهوت شده است و می‌دانست که او دیگر نمی‌تواند با اطمینان بگوید سر را فاش نکرده است. اندکی بعد اعتراف کرد که راز را برملا کرده است.

سه تا از دخترها در مورد وصیت‌نامه از کیت سؤالاتی کردند و او در جوابشان گفت: «فکر نمی‌کنم فی خوشش بیاد حرفشو بزنم. آلکسم نباید چیزی می‌گفت.» دخترها از این حرف چیزی سردر-
 نیاوردند و بالاخره کیت گفت: «چرا خودتون نمیرین از فی سؤال کنین؟»

«ماهیچ وقت این کارو نمی‌کنیم!»

«ولی بلدین پشت سرش حرف بزنین! حالا بیاین بریم پیشش و

هرچی می‌خوانی ازخودش بیرسین.»

«نه، کیت، نه.»

«بسیارخب، باید بهش بگم که شما این سؤال‌الرو کردین. شما دلتون نمی‌خواد برین پیشش؟ فکر نمی‌کنین اگه اون بدونه شما پشت سرش حرف‌نمیزین خوشحال بشه؟»

«خب.»

«پس خودم میرم. من از آدم ركووراست خوشم میاد.» بعد آهسته-آهسته آن‌ها را تا نزدیک دراتاق فی برد.

کیت گفت. «ازم سؤال می‌کنن چه اتفاقی افتاده. آلکس اعتراف کرده که یه چیزایی گفته.»

فی کمی متعجب شده بود. «خب، عزیزم، فکر نمی‌کنم این راز مهمی باشه.»

کیت گفت. «خوشحالم که این طوری فکر می‌کنی ولی حتماً می‌دونی تا تو چیزی نگفتی من حرفی نزد.»
«کیت، فکر می‌کنی گفتنش بد باشه؟»

«نه، به هیچ وجه. من خوشحالم ولی به نظرم می‌آد درست نباشه قبل از این که تو چیزی بگی من سر حرفو باز کرده باشم.»

«کیت، تو چقدر خوبی. ایرادی نداره. دختر، می‌دوین، من تو این دنیا تنهام و کیتو به دختری ام قبول کردم. اون خیلی ازم مواظبت می‌کنه. کیت، اون جعبه رویار.»

وهر يك از دخترها وصيت نامه را در دستش گرفت و آن را وادارسی کرد. وصيت نامه آن قدر ساده بود که آن ها می توانستند کلمه به کلمه برای همدیگر بازگو کنند.

آن ها به صورت کیت نگاه می کردند و می خواستند ببینند تغییری در آن به وجود می آید یا نه ولی او ابدأ تغییری نکرد، بلکه با آن ها مهربان تر شد.

يك هفته بعد هنگامی که کیت بیمار شد، با وجود مریضی خانه را اداره می کرد و کسی نفهمید او مریض است تا این که او را دیدند باقیافه ای ناراحت در وسط سالن ایستاده است و درد می کشد. از دخترها خواهش کرد به فی نگویند ولی آن ها عصبانی شدند و بالاخره فی آمد و او را مجبور کرد استراحت کند و دکتر وایلد را خبر کرد.

او پزشکی خوب و انسانی شریف بود. به زبانش نگاه کرد، نبضش را گرفت و چند سوال خصوصی ازاو کرد و بعد با انگشت به لب پائینش زد.

با دستش پشت کیت را فشار داد و گفت، «این جا؟ نه؟ این جا؟ درد داره؟ خب، فکر می کنم باید چیزای مدر بخوری.» و قرص های زرد، سبز و قرمزی به او داد که یکی پس از دیگری بخورد. قرص ها مؤثر واقع شد.

کیت کمی عصبانی شد. به فی گفت، «من خودم میرم مطب دکتر.»

«من ازش خواهش می کنم بیاد این جا.»

«که بازم واسم قرص بیاره؟ مزخرفه. صبح میرم مطبش.»

۲

دکتر وایلد آدم خوب و درستی بود . می گفت اطمینان دارد گو کرد
 دواى خارش است . کارش را جدی می گرفت . مانند همه ی پزشکان
 دهکده ، هم دکتر بود ، هم کشیش و هم روانشناس . بیشتر اسرار ، نقاط
 ضعف ها و نقاط مثبت مردم سالیناس را می دانست . هیچ گاه نمی توانست
 مرگ دیگران را به راحتی بپذیرد . در حقیقت مرگ يك بیمار
 دلیلی بر عدم اطلاع و شکستش در حرفه طبابت بود . جسور نبود و تنها
 موقعی که چاره ای نداشت به جراحی متوسل می شد . داروخانه ها
 کم کم به کمک دکترها می آمدند ولی دکتر وایلد از دکترهای
 نادری بود که نسخه اش را خودش می پیچید و به داروخانه ارجاع
 نمی کرد . کار زیاد و بی خوابی های شبانه به مرور زمان حالت گیجی و

مشغولیت ذهنی به او داده بود.

ساعت هشت و نیم صبح چهارشنبه کیت از خیابان اصلی گذشت ، ازپله های ساختمان بانک ماتری کانتی بالا رفت و در راهرو دنبال مطب دکتر وایلد که روی آن نوشته شده بود ساعت پذیرایی از بیماران ۱۱-۴۲- گشت .

ساعت نه و نیم دکتر وایلد در شبکه اش را در طویله گذاشت و با حالتی خسته کیف سیاهش را برداشت. از آلیسال آمده بود، و در آن جا شاهد مرگ یک زن خیلی پیر آلمانی بود . مرگش آسان نبود. برای وصیت نامه اش متهم نوشته بودند. ولی دکتر وایلد هنوز مطمئن نبود او واقعاً مرده است. آن زن نود و هفت ساله بود و صدور جسواز تدفین برایش اهمیتی نداشت چون وقتی کشیش آن را آماده می کرد او در همان حال اشتباهش را گرفت. به راز مرگ فکر می کرد. اغلب به این مساله می اندیشید. روز گذشته، آلن دی، سی و هفت ساله ، که شش پا و یک اینچ قد داشت، قوی و سر حال بود و می توانست چهارصد جریب زمین و یک خانواده بزرگ را اداره کند، بعد از سه روز تب کردن و کمی در هوای آزاد ماندن از مرض ذات الریه مرده بود. دکتر وایلد می دانست که این خود رازی است. پلک های چشمش سنگین شده بود. فکر کرد با اسفنج حمام کند و قبل از عیادت بیماران یک کیلاس مشروب بخورد.

ازپله ها بالا رفت و کلید کهنه اش را در قفل در مطبش چرخاند.

کلید نمی چرخید. کیفش را روی زمین گذاشت و به کلید فشار آورد، ولی کلید تکان نخورد. دستگیره در را گرفت و آن را چرخاند و دوباره به کلید فشار آورد. در از داخل باز شد. کیت در مقابل روی او ایستاده بود.

«اوه، صبح بخیر. قفل گیر کرد. شما چطور وارد شدین؟»
 «در قفل نبود. من زود اومدم و این جا منتظر شما موندم.»
 «در قفل نبود؟» کلید را به طرف دیگر چرخاند و دید زبانه‌ی کوچک قفل به راحتی عقب می‌رود.

گفت: «به نظرم دارم پیر میشم. یادم میره.» آهی کشید و ادامه داد: «اصلا نمی‌دونم چرا اونو قفل می‌کنم. بایه سیم‌میشه بازش کرد. اصلا کی ممکنه دلش بخواد این جارو وا کنه؟» انگار بار اول است او را می‌بیند، گفت: «من تا ساعت یازده از بیمارا عیادت نمی‌کنم.»
 کیت گفت: «من بازم از اون قرصا می‌خواستم و نمی‌تونستم دیرتر بیام.»

«قرصا؟ اوه، بله. تو همون دختری هستی که تو خونه‌ی فسی دیدمت؟»

«آره، درسته.»

«حالت بهتر شد؟»

«آره، قرصا مؤثر بودن.»

دکتر گفت: «خب، اونا مضر نیستن. دردارو خانه رو هم باز-

گذاشتم؟»

«داروخانه دیگه چیه؟»

«اون جا - اون درو میگم.»

«به نظرم در اونم باز گذاشتین.»

«دارم پیر میشم. فی چطوره؟»

«آره، من نگراشم. چن روز پیش مریض بود. دل درد داشت و یه

کمی حالت غیرعادی پیدا کرد.»

د کتر وایلد گفت. «قبلا ناراحتیای معدی داشته. آدم نمی تونه

این ناراحتیاری داشته باشه و هر ساعت غذا بخوره و تازه حالش خوبم

باشه. من که نمی تونم. مابه این میگیرم ناراحتی معدی. از خوردن زیاد

و شب زنده داری به وجود میاد. حالا قرصا رنگشون یادت میاد؟»

«سه جور بودن، زرد، قرمز و سبز.»

«اوه، بله. بله، یادم اومد.»

هنگامی که د کتر فرصت ها را در یک جعبه ی گرد مقوایی

می ریخت کبیت در آستانه ی در ایستاده بود.

«چقدر دواست!»

د کتر وایلد گفت، «بله - و هر چی ستم بالاتر میره کمتر ازشون

استفاده می کنم. وقتی طبابتو شروع کردم بعضی از اینارو تهیه کردم.

ولی دیگه مصرفشون نکردم. این دواهارو از قدیم دارم. می خواستم

کیمیاگری کنم.»

«چی»

«هیچی». بفرمایین این قرصارو بردارین. به فی بکین بخوابه و کمی سبزی جات بخوره. من خودم تموم شب بیدار بودم. حالامی نوین تشریف بیرین» و بعد با پای لرزان به اتاق جراحی رفت. کیت از پشت سر به او نگاه کرد و بعد چشماش به قفسه‌ی شیشه‌های دارو دوخته شد. در دارو خانه را بست و به اطراف نگاه کرد. یکی از کتاب‌ها از قفسه بیرون زده بود. آن را تو برد تا با کتاب‌های دیگر هم ردیف شود.

کیف دستی بزرگش را از روی مبل چرمی برداشت و رفت. کیت در اتاق خودش پنج شیشه‌ی کوچک دارو و تکه کاغذی که روی آن چیزهایی با عجله نوشته شده بود از درون کیفش خارج کرد. تمام آن‌ها را نوی جورایی گذاشت، و آن را گلوله کرد و داخل گالش لاستیکی قرار داد، و گالش را با لنگه‌ی دیگرش در عقب کنبه‌اش گذاشت.

۳

درماه‌های بعد تغییر تدریجی درخانه فی به وجود آمد. دخترها شلخته و زودرنج شده بودند. اگر به آن‌ها گفته می‌شد که خودشان و اتاق‌های شان را تمیز کنند سخت عصبانی می‌شدند و خانه پر از داد و قال می‌شد. ولی کارها بدین منوال ادامه پیدا نکرد.

کیت یک شب سر میز گفت به‌طور اتفاقی اتاق ایثل را بازدید کرده و آن‌جا آن‌قدر تمیز و زیبا بود که مجبور شد برایش هدیه‌ای بخرد. وقتی ایثل بسته را روی میز باز کرد دید در درونش یک شیشه‌ی بزرگ آدوکلن است. با استفاده از آن می‌توانست برای مدت طولانی بوی خوش بدهد. ایثل خوشحال بود و از این که کیت لباس‌های کثیف را زیر تخت خواب ندیده است راضی به نظر می‌رسید. بعد از شام نه -

تنها لباس‌ها را بیرون برد بلکه کف اتاق‌ها را هم تمیز کرد و مدار غنکبوت‌ها را از گوشه‌های اتاق‌ها با جارو پاک کرد.

بعد از ظهر يك روز کریس آن قدر خوشگل شده بود که کیت سنجاق سینه پروانه‌ای شکل بدلی‌اش را به او داد. و کریس ناچار شد برود و بلوز تمیزی بپوشد تا به سنجاقش بیاید.

آلکس، که اگر آن‌چه را درباره‌اش می‌گفتند باور می‌کرد، خودش را يك جنایتکار می‌پنداشت، دریافته بود در درست کردن بیسکویت ید طولایی دارد. فهمیده بود آشپزی چیزی نیست که آدم یاد بگیرد بلکه باید استعدادش را هم داشته باشد.

کوره دریافته بود که کسی از او متنفر نیست. پیاوزدنش به طور نامحسوسی تغییر کرده بود.

به کیت گفت، «خنده‌داره وقتی آدم چیزی رو که یادش رفته یادش میاد.»

کیت پرسید. «مثه چی؟»

«مثه این»، و برایش پیاوزد.

کیت گفت. «خیلی عالیه، این چیه؟»

«نمی‌دونم چیه. به نظرم شوین باشه. اگه می‌توستم قمارو بخونم عالی می‌شدا»

برایش شرح داد چطور بینایی‌اش را ازدست داده است، و البته برای کس دیگری این جریان را نگفته بود. داستان ناراحت کننده‌ای

بود. آن شب شنبه زنجیر را از سیم‌های پیانو برداشت و قطعه‌ای از
بته‌وون به نام (نور ماه) را که صبح آن روز تمرین کرده بود و هنوز به
خاطر داشت برایش زد.

ایشل گفت: «صدای پیانو آدمو یاد نور ماه میندازه، تو میدونی
داستانش چیه؟»

کوره گفت: «نمی‌دونم.»

آسکار تریپ که شب شنبه از کونزالس آمده بود، گفت: «باید
داستانی داشته باشه. قشنگه.»

يك شب برای هر کس هدیه‌ای آوردند چون خانه‌ی فی بهترین،
تمیزترین و قشنگ‌ترین خانه در تمام استان بود - حالا باعث کی
بود؟ حتماً دخترها - چه کس دیگری می‌توانست باشد؟ اگر آن‌ها
غذاهای خوشمزه‌ی آن‌جا را هم امتحان می‌کردند چه می‌گفتند؟

آلکس به آشپزخانه رفت و با شرمساری چشمانش را با پشت
دستش پاک کرد. شرط می‌بست شیرینی تری درست کند که دهان همه
آب بیفتد.

جورجیا ساعت ده صبح هر روز بلند می‌شد و از کوره درس پیانو
می‌آموخت. ناخن‌هایش تمیز بود.

کریس که از مراسم مذهبی ساعت یازده صبح روز یکشنبه
برمی‌گشت به تریکسی گفت: «کم باقی بود ازدواج کنم و دست از
فاحشه‌گی بردارم. می‌تولی صورشو بکنی؟»

تریمکسی گفت. «کارخوبیه. دخترای خونهای جنی واسه خوردن کیک جشن تولد فی اومدن و حاج و واج موندن. درمورد هیچی صحبت نمی کنن مگه درمورد اوضاع خونهای فی. جنی عصبانیه.»

«اون عدد و امروز صبح روتخته سیا دیدی؟»

«آره، دیدم. - در عرض یه هفته هشتاد و هفت تا مشتری داشتیم.

حالا بذار وقتی تعطیلات نیس جنی یا سیاهه تعداد مشتریامونو با تعداد مشتریای خودشون مقایسه کنن!»

«تعطیلات نیس؟ فراموش کردی تعطیلات عید پاک داره شروع

میشه. اون وقت تو خونهای جنی حتی یه مشتری ام پیدا نمیشه.»

فی پس ازییماری و خواب های آشفته اش آرام و اندوهگین بود. کیت می دانست تحت نظر است ولی کاری نمی شد کرد. و مطمئن شده بود وصیت نامه هنوز در جعبه است و تمام دخترها یا آن را دیده و یا درباره اش شنیده بودند.

یک روز بعد از ظهر که فی داشت برای خودش فال ورق می گرفت کیت در زد و وارد شد.

«مادر، حالت چطوره؟»

«عالیه، خیلی عالیه.» چشمانش گویی رازی را پنهان می کرد.

فی خیلی زیرک نبود. بعد ادامه داد. «می دونی، کیت. می خوام برم اروپا.»

«چه خوب! هم لایقش هستی و هم پولشو داری.»

«می‌خوام تنها برم. می‌خوام توام باهام بیای.»
 کیت با تعجب به او نگاه کرد. «من؟ می‌خواهی منو با خودت
 ببری؟»

«آره، چرا نه؟»
 «اوه، تو خیلی مهربونی! کی می‌تونیم بریم؟»
 «دلت می‌خواد؟»
 «من همیشه خوابشو می‌دیدم. کی می‌تونیم بریم؟ هر چه زودتر
 بریم.»

در چشمان فی دیگر اثری از سوءظن نبود و صورتش آرام به نظر
 می‌رسید. گفت: «شاید تابستون دیگه، کیت، می‌تونیم نقشه شو واسه
 تابستون دیگه بکشیم!»
 «آره، مادر.»

«نو - دیگه مشتری قبول نمی‌کنی، آره؟»
 «چرا قبول کنم؟ تو که به این خوبی ازم مواظبت می‌کنی.»
 فی به آرامی ورق‌ها را جمع کرد و در کشوی میز گذاشت.
 کیت صندلی را کشید. «می‌خوام در مورد چیزی باهات مشورت
 کنم.»

«اون چیه؟»
 «می‌دونی، دارم سعی می‌کنم بهت کمک کنم.»
 «عزیزم، تو که همه‌کار داری می‌کنی.»

«می‌دونی که بیشتر پولمون خرج غذا میشه، و تو زمستون خرجش بیشترم میشه.»
«آره.»

«خب، حالا می‌تونی میوه و همه جور سبزی رو صندوقی بیس -
و پنج سنت بخری. ولی تو زمستون می‌دونی چقدر باید واسه کمپوت
هلو و کنسرو لویاسبز پول بدیم.»
«تو که قصد نداری کمپوت درست کنی؟»

«خب، چرا نه؟»
«آلکس چی میگه؟»
«مادر، می‌خواهی باور بکن می‌خواهی باور نکن، اگر دلت
می‌خواد ازش سوال کن. آلکس خودش اینو پیشنهاد کرد.»
«نه!»

«ولی کرد. قسم می‌خورم.»
«خاک بر سرم باده، متأسفم عزیزم. از دستم در رفت.»
آشپز خانه تبدیل به محل کنسرو سازی شد و همه‌ی دخترها
کمک کردند. آلکس باورش شده بود که خودش این پیشنهاد را داده
است. در پایان فصل اسمش را داد پشت یک ساعت نقره‌جک کنند تا این
موضوع را ثابت کند.

معمولاً فی و کیت روی میز درازی که در اتاق پذیرایی بود شام
می‌خوردند، ولی شب‌های یکشنبه که آلکس در مرخصی بود و دخترها

ساندویچ می خوردند ، کیت شام دو نفر را تهیه می دید و به اتاق فی می آورد. سعی می کرد بهترین غذاها را تهیه کند . همیشه غذاهای لذیذ ، و با سلیقه و مخصوص - مانند پاته‌ی جگر غاز ، سالادهای خوشمزه و شیرینی که درقنادی لانگ آن طرف خیابان اصلی خریداری شده بود روی میز قرار داشت . و به جای مشمع سفید و دستمال کاغذی ، روی میز فی پارچه سفید حریر می گذاشت و دستمال سفره‌ی کتان در کنار بشقاب‌ها می چید . انکار مهمانی میدادند چون شمع و کلدان گل روی میز می گذاشت - البته آن وقت‌ها شمع در سالیانس کمیاب بود . کیت می توانست با گل‌های وحشی مزرعه دسته گل‌های فشنگی درست کند .

فی می گفت . «چه دختر زیر کسی . اون هر کاری رو می تونه انجام بده و با هر چیزی می تونه بسازه . ما می خوایم بریم اروپا . و می دونی کیت فرانسه صحبت می کنه؟ البته که می کنه . وقتی باهاش تنها هستی ازش بخوایم به چیزی به فرانسه بگه . الان داره بهم درس میده . می دونی به فرانسه به نون چی میکن ؟» فی خیلی دلش خوش بود چون کیت به او هیجان میداد و باعث می شد برای آینده نقشه بکشد .

۲

روز شنبه چهاردهم اکتبر اولین دسته‌ی مرغابی‌ها در بالای شهر
سالیئاس به پرواز درآمدند. فی از پنجره‌اش آن‌ها را می‌دید چگونه
به طرف جنوب پرواز می‌کنند. وقتی کیت طبق معمول قبل از شام
آمد، فی به او گفت: «به نظرم زمستون تقریباً نزدیک شده. ما باید به
آلکس، بگیم بخار یا مونو رو برآه کنه»

«مادر جون، الان شربت تقویتو می‌خوری؟»

«آره، می‌خورم. تو همش داری ازم پذیرایی می‌کنی ومن دارم

تنبل میشم.»

کیت گفت: «خوشم میاد ازت پذیرایی کنم.» بعد شیشه داروی
گیاهی را از کشو درآورد و در مقابل نور گرفت. گفت: «دیکه چیزی

ازش نمونده، باید یه کمی ازاون بخریم.»
 «به نظرم ازدوازده تا شیشه سه تاش تو کمدمنه.»
 کیت لیوان را برداشت و گفت: «به مگس تواین لیوانه، میرم بشورمش.»

در آشپزخانه لیوان را آب کشید. قطره چکانی را از جیبش درآورد. سرش با یک تکه کوچک سیب زمینی، همان طور که لوله‌ی ظرف نفت را می‌بندند، محکم شده بود. بادقت چند قطره از آن مایع شفاف را که محلول استرکنین بود در لیوان ریخت.

وقتی به اتاق فی برگشت سه قاشق سوپخوری از آن داروی گیاهی در لیوان ریخت و هم زد.
 فی شربت تقویتش را نوشید و لب‌هایش را لبسید و گفت: «چقدر تلخه.»

«عزیزم، تلخه؟ بذار امتحانش کنم.» کیت یک قاشق از آن دوا خورد و صورتش را درهم کشید و گفت: «آره، تلخه. فکر می‌کنم کهنه شده باشه. می‌خوام اونو بندازم دور. واقعاً تلخه. بذار واست یه لیوان بیارم.»

سرشام صورت فی قرمز بود. از غذا خوردن دست کشید و به نظر می‌رسید دارد گوش می‌دهد.

کیت پرسید: «مادر، چته، چی شده؟»
 فی که نمی‌خواست او را زیاد ناراحت کند گفت: «نمی‌دونم.»

به نظرم قلبم کمی ناراحت شده. به مرتبه ترسیدم و قلبم شروع به زدن کرد.»

«می‌خواهی تادم اتاق بیرمت؟»

«نه، عزیزم، حالم خوبه.»

گریس چنگال‌ش را زمین گذاشت و گفت. «خب، فی، صورت خیلی سرخ شده.»

کیت گفت، «تو باید بری پیش دکتر وایلد.»

«نه، حالا حالم خوبه.»

کیت گفت. «تو منو ترسوندی، قبلا هم این طوری شده بودی؟»

«خب، گاهی اوقات نفسم می‌گیره. به نظرم دارم چاق میشم.»

آن شب شنبه فی حالت خیلی خوب نبود و در حدود ساعت ده کیت او را تشویق به خوابیدن کرد. چندبار به او سرزد تا مطمئن شد فی خواب است.

روز بعد حال فی خوب شد و گفت. «به نظرم کمی نفس تنگی

دارم.»

کیت گفت. «می‌خواهم برات کمی غذای مخصوص مریضارو

بیارم. کمی سوپ جوجه و است درس کردم و سالاد لوبیا هم داریم -

همون طور که خورش میاد درس کردم، روغن زیتون و سرکه نوش

ریختم. بعد به فنجون چای می‌خوریم.»

«کیت، به خدا حالم خوبه.»

«بدنِیسی هر دو تا مون یه کمی غذای سبک بخوریم . دیشب منو ترسوندی. من یه عمه داشتم که از ناراحتی قلبی مرد . و خاطره اش هنوز یادم هست.»

«من هیچ وقت ناراحتی قلبی نداشتم . فقط وقتی از پله ها بالا میام نفسم می گیره.»

کیت در آشپزخانه شام را توی دو بشقاب گذاشت. سوس سالاد را در فنجانی اندازه گیری کرد و بعد آن را روی سالاد لوییا ریخت . روی سینی فی فنجان مورد علاقه اش را گذاشت و سوپ را روی اجاق گرم کرد. سرانجام قطره چکان را از جیبش درآورد و دو قطره روغن کرسچک هندی روی لوییاها ریخت و به هم زد. به اتاقش رفت و محتویات یک شیشه ی کوچک مسهل را سر کشید و دوباره با عجله به آشپزخانه رفت. سوپ داغ را در فنجان ها ریخت، قوری را پر از آب جوش کرد، و سینی ها را به اتاق فی برد.

فی گفت . «نمی دونستم کشنده ، ولی سوپ بوی خوبی میده .»
کیت گفت. «من واست سوس مخصوص سالاد درس کردم . دستور العملش قدیمیه . نوش اکلیل کوهی و آویشن ریختم . بین خورش میاد.»

فی گفت . «خیلی خوشمزه اس . عزیزم، چیزی هست که تو بلد باشی؟»

کیت ناراحت بود. عرق درشتی روی پیشانی اش نشسته بود .

بعد خم شد و از درد فریاد کشید. چشمانش مات شده بود و آب دهانش جاری بود. فی به راهرو رفت و فریاد کشید. دخترها و چند تا از مشتریان روزیکشنبه در اتاق جمع شدند. کیت روی کف اتاق از درد به خود می پیچید. دوتا از مشتری های دائمی او را بلند کردند و روی تخت خواب فی گذاشتند و سعی کردند حالتش را جا بیاورند ولی او دوباره خم شد و فریاد زد. عرق از بدنش سرازیر بود و لباس هایش را خیس کرده بود.

فی داشت بیشانی کیت را با حوله ای پاک می کرد که او هم دردش شروع شد.

يك ساعت طول کشید تا توانستند د کتر وایلد را در حالی که بایکی از دوستانش قمار می کرد پیدا کنند. دوتا از فاحشه ها جیغ و داد کنان او را از آن جا بلند کردند. فی و کیت هر دو از شدت اسهال و استفراغ ضعیف شده بودند و به طور متناوب تشنج به آن ها دست میداد.

آقای وایلد گفت. «شما چی خوردین؟» و بعد به سینی ها نگاه کرد و گفت «این لوبیا هارو تو خونه کنسرو کردین؟»
گریس گفت. «درسته. ما اونارو همین جا درس کردیم.»
«کس دیگه ایم از اون خورده؟»
«نه. می دونین.»

دکتر وایلد گفت. «برین و همه شیشه هارو بشکنین. لعنت به

این لویاها! بعد وسیله‌ی تخلیه معده را از کیفش درآورد.
 روز سه شنبه کنار آن دوزن رنگ پریده‌ی لاغر نشست. تختخواب
 کیت را به اتاق فی انتقال دادند. او گفت: «حالا می‌تونم بهتون بگم.
 فکر نمی‌کردم زنده بمونین. خیلی شانس آوردین. دیگه از اون
 لویاها نخورین. لوبیای کنسروی رو از بیرون بخورین.»

کیت پرسید: «این چه مرضی بود؟»
 «به نوع مسمومیت. زیاد درباره‌اش نمی‌دونیم، ولی اشخاص کمی
 از اون جون سالم به درمیدرن. اگه شهادت زنده موندین واسه اینکه
 یکی تون جوونه واوون دیگری قویه.»

از فی سوال کرد: «هنوز اسهال خونی ادامه داره؟»
 «آره، یه کمی.»
 «خوب، این قرصای مرفینو بخورین. اسهالتون بند میاد. احتمالا
 فتق گرفتین. میگن فاحشه هیچ وقت نمی‌میره. حالا، هر دوتا تون
 راحت باشین.»

تاریخ آن روز ۱۷ اکتبر بود.
 حال فی دیگر خوب نشد. کمی حالش خوب می‌شد و بعد دوباره
 به شدت مریض می‌شد. در ۳ دسامبر حالش وخیم شد و مدتی طول
 کشید تا دوباره قوای از دست رفته‌اش را به دست بیاورد. در ۱۲ فوریه
 خون‌ریزی شدت یافت و فشار آن قلبش را ضعیف کرد. دکتر وایلد
 مدتی با کوشی به ضربان قلبش کوش داد.

کیت لاغر شده بود و بدن ظریفش دیگر پوست و استخوانی
 بیش نبود. دخترها سعی کردند برای کیت مرخصی بگیرند ولی او
 حاضر نشد.

گریس گفت: «خدا می‌دونه چه موقع چشم‌رو هم گذاشته.
 اگر فی بمیره فکر می‌کنم اون دختره هم بمیره».

ایشل گفت: «کم مونده بایه تیر کار خودشو بسازه».

دکتر وایلد کیت را به سالن تاریک برد و کیف سیاهش را روی
 صندلی گذاشت و گفت: «باید بهت بگم قلب فی طاقت این همه فشارو
 نداره. از درون داغونه. این مسمومیت از زهر مار زنکیم بدتره.»
 بعد سرش را برگرداند تا صورت نزار کیت را ببیند و ادامه داد:
 «فکر کردم بهتره بهت بگم تا خودتو آماده کنی.» همانطور که دستش
 را روی شانه‌ی استخوانی‌اش گذاشته بود، گفت: «من آدمای زیادی رو
 ندیدم که مته تو وفادار باشن. اگه می‌تونه بخوره به کمی شیر داغ
 بهش بده».

کیت طشت آب گرم را روی میز کنار تخت خواب گذاشت.
 وقتی تریکسی وارد شد، کیت داشت فی را می‌ست و با دستمال‌های
 سفره پاکش می‌کرد. بعد موهای طلایی بلند فی را برس کشید و
 آن‌ها را بافت.

پوست فی چروکیده شده بود و به آرواره و جمجمه‌اش چسبیده
 بود و چشمانش از حلقه درآمده و بی‌حالت بود.

کوشید حرف بزنند، و کیت گفت، «ساکت! به خودت فشار نیاور. زور نزن.»

به آشپزخانه رفت و يك لیوان شیر گرم آورد و آن را روی میز کنار تخت خواب گذاشت. دو شیشه‌ی کوچک از جیبش درآورد و محتویات هر کدام را کمی مکید و در قطره چکان ریخت. «باز کن، مادر.» این به دواى جدیدیه. عزیزم، شجاع باش. مزه‌ش بده.» و دوا را در دهان فیه ریخت و سرش را بالا نگه داشت تا بتواند قدری از شیر بنوشد که مزه بد دوا از بین برود. «حالا تا من برگردم استراحت کن.» کیت به آرامی از اتاق خارج شد. آشپزخانه تاریک بود. در بیرون را باز کرد و خارج شد و روی علف‌ها قدم زد. زمین از باران‌های بهاری نمناک بود. در پشت حیاط با چوب فوک تیزی حفرة‌ی کوچکی کند. چند شیشه‌ی کوچک را همراه قطره چکان در آنجا انداخت. با چوب آن‌ها را خرد کرد و روی شان خاک ریخت. وقتی به خانه می‌رفت باران شروع شده بود.

اول همه کوشیدند دست‌های کیت را ببندند تا خودش را از خمی نکند. ابتدا شیون می‌کرد و بعد دچار حالت کرختی و افسردگی شد. مدتی طول کشید تا حالش دوباره خوب بشود. وصیت‌نامه را کاملاً فراموش کرده بود. این تریکسی بود که بالاخره به یادش انداخت.

فصل بیست و دوم

۱

آدام درخود فرو رفته بود. خانه‌ی ناتمام سائپز در معرض باد و باران بود و چوب‌های تازه‌ی کف اتاق‌ها در اثر رطوبت تاب برداشته بود. باغچه‌های سبزیجات از علف هرزه پر شده بود.

کویی سراسر وجود آدام را هاله‌ای فرا گرفته بود که او را از حرکت کردن و اندیشیدن باز می‌داشت. دنیا در نظرش تیره و تار بود. گاهی به خود می‌آمد و وقتی می‌خواست کاری کند دوباره دچار ناراحتی روانی می‌شد و افسردگی سرپایش را فرا می‌گرفت. صدای

گریه و خنده دوقلوها او را به خود می آورد ولی در درونش نسبت به آن‌ها احساس تنفر خفیفی می کرد. آن‌ها برای آدام مظهر فقدان بودند. همسایگانش که به او سر میزدند خشم و اندوه را در چهره اش می دیدند و می کوشیدند او را تسلی دهند. ولی با ابری که در درونش سایه افکنده بود نمی شد برایش کاری انجام داد. آدام در مقابلشان مقاومت نمی کرد. فقط به آن‌ها توجهی نمی کرد. طولی نکشید که همسایه‌ها دیگر به سراغش نرفتند.

لی برای مدتی کوشید آدام را سر حال بیاورد ولی او خیلی کار داشت. می بایست غذا بپزد و همه جار را تمیز کند و به دوقلوها غذا بدهد و آن‌ها را بشورد. در اثر تماس زیاد با بچه‌ها به آن‌ها علاقمند شد. به لهجه کانتونی با آن‌ها حرف میزد و اولین لغاتی که یاد گرفتند و تکرار کردند لغات چینی بود.

ساموئل هاملتون دوبار به آدام سرزد تا بتواند او را از آن حالت شوک بیرون بیاورد. بعد لیزا مداخله کرد.

لیزا گفت: «نباید اون جا بری. وقتی برمی گردی دیگه اون آدم سابق نیستی. ساموئل، تو اونو عوض نمی کنی. اون تو رو عوض می کنه. می تونم نگاهشو تو صورتت ببینم.»

ساموئل گفت: «لیزا، درباره‌ی اون دوپسر بچه‌ی کوچولو فکر کردی؟»

لیزا با حالت زننده‌ای گفت: «من غصه‌ی خانواده خودتومی خورم.

هر وقت از اون جا می‌آی مدتی مار و ناراحت می کنی.»

ساموئل گفت ، «بسیار خب ، مادر .» ولی ته دلت متاسف بود چون وقتی می دید انسان دیگری ناراحت است خودش نمی توانست آسوده باشد. برایش آسان نبود آدام را با بدبختی اش رها کند. آدام به او حقوق داده بود و حتی مخارج آسیاب بادی را هم پرداخته بود ولی آن رانمی خواست. ساموئل وسایل و قطعات آسیاب بادی را فروخت و پولش را برای آدام فرستاد ولی پاسخی دریافت نکرد.

می دانست در درون آدام تراشك خشمی زبانه می کشد. به نظر ساموئل می آمد که آدام ازرنج کشیدن لذت می برد. ولی ساموئل وقت زیادی برای غصه خوردن و فکر کردن نداشت . جو به دانشگاه رفته بود . همان دانشگاهی که لیاند استافورد درمزرعه اش نزدیک پالم آلتو تأسیس کرده بود. نام باعث نگرانی پدرش می شد چون سرش دائما در کتاب بود. کارش را به خوبی انجام میداد ولی ساموئل احساس می کرد که نام به اندازه کافی اززندگی لذت نمی برد.

ویل و جورج در کار تجارت موفق شده بودند و جو نامه هایی به شعر می فرستاد که در آن ها تمام سنن مورد قبول را به باد انتقاد می گرفت.

ساموئل نامه ای به جو نوشت و در آن اظهار داشت . «معلومه که تا حالا دین و مذهب تو از دست دادی ، و از نامه ها ت برمیداد که

از روی شکم سیری لامذهب شدی. ولی صمیمانه ازت خواهر می‌کنم
 سمی نکنی دین مادر تو ازش بگیری. وقتی آخرین نامه تو خواند فکر
 کرد حالت خوب نیست. مادرت هنوز خیال می‌کنه یه سوپ خوب
 همه‌ی ناراحتیارودو می‌کنه. حمله‌ی شجاعانه‌ای رو که به‌اساس تمدن
 کردی به شکم درد نسبت میدی. غصه می‌خوره. ایمانش مثه یه کوه
 می‌مونه و اما تو پسر من، یه خالک اندازم تو دستت نیست تا اون کوهو
 بکنی.»

لیزا داشت پیر می‌شد. ساموئل پیری را در صورتش می‌دید و
 خودش هم احساس پیری می‌کرد. حالا چه ربش سفید شده و چه
 نشده باشد. ولی لیزا در گذشته زندگی می‌کرد و این نشانه‌ی پیری
 است.

زمانی بود که لیزا نقشه‌ها و پیش‌بینی‌های ساموئل را چون
 فریادهای دیوانه‌وار کودکی می‌پنداشت. حالا دریافته بود این ویژگی‌ها
 در یک مرد میانسال نامناسب است. آن‌سه، لیزا و تام و ساموئل، در مزرعه
 تنها بودند. او نابابیکانه‌ای ازدواج کرد و رفت. دسی در سالیناس خیاط-
 خانه داشت. آلیو با مرد جوانی ازدواج کرده بود و مالی هم ازدواج
 کرده بود و در آپارتمانی در سانفرانسیسکو زندگی می‌کرد. در اتاق
 خواب جلوی بخاری دیواری یک شیشه عطر و فرشی از پوست خرس
 قرار داشت، و مالی یک سیگار فیلتر طلایی می‌کشید - که نامش
 دایولت میلو بود - و بعد از شام قهوه می‌نوشت.

يك روز هنگام بلند کردن يك عدل يونجه كمر ساموئل درد گرفت. از اين جريان ناراحت شد چون نمی توانست تصور كند ديگر نمی تواند دست به چنين كارهایی بزند. آن قدر ناراحت شده بود كه كویی بچه هایش به اذخيائت كرده اند.

در كينگ سیتی دكتر تيلسون معاینه اش كرد. دكتر از دريافتن اين موضوع كه ساموئل بیش از اندازه به خود فشار می آورد عصبانی شد.

« كمرتون ركه به ركه شده.»

ساموئل گفت. «آره، تقصير خودمه.»

« اين همه راه اومدين كه بهتون بگم كمرتون ركه به ركه شده و تازه دودلارم ازتون حق ويزيت بگيرم؟»

«اينم دودلار شما.»

«می خواهين بهتون بگم چي كار كنين؟»

«آره.»

«سمی كنين دوباره ركه به ركه نشه. حالا پولتونو پس بگيرين.»

ساموئل، شما كه احمق نيستين، مگه اين كه بگم بچه شدين.»

«ولی كمرم درد می كنه.»

«البته كه درد می كنه. و گرنه از كجا می فهميدين كمرتون

عيب كرده؟»

ساموئل خنديد و گفت. «شما واسم ارزش دارين. بيشتري از درو»

دلار واسم ارزش دارین. حالا پولو پیشتون نگه دارین.»
دکتر نگاه دقیقی به او انداخت و گفت. «ساموئل، به نظر من راس
می‌کین. من پولو پیش خودم نگه می‌دارم.»

ساموئل برای دیدن ویل به مغازه جدیدش رفت. به سختی
توانست پسرش را بشناسد، چون ویل چاق و مرفه به نظر می‌رسید و
کت و جلیقه پوشیده بود و در انگشت کوچکش یک حلقه‌ی طلا به چشم
می‌خورد.

ویل گفت. «یه بسته واسه مادر دارم. قوطیای کنسرو فرانسوین.
مته فارچ و جگر و ساردینیایی که اون قدر کوچیکن نمیشه به آسونی
اونارو دید.»

ساموئل گفت. «همه شونو واسه جو می‌فرسته.»
«می‌تونی مجبورش کنی همه شو خودش بخوره؟»
پدرش گفت. «نه، ولی خوشش میاد اونارو واسه جو بفرسته.»
لی وارد مغازه شد و از دیدن آن‌ها تعجب کرد و گفت. «چطورین،
آقا.»

«سلام، لی. بچه‌ها چطورن؟»

«بچه‌ها خوبن.»

ساموئل گفت. «لی، من می‌خوام برم و تو مغازه‌ی بغلی یه کیلاس
آبجو بخورم. اکه باهام بی‌ای خوشحال میشم.»
لی و ساموئل دور میز گردی در میخانه نشستند و ساموئل بانوک

انگشتش که از تماس با کیلاس آ بجو مرطوب شده بود شکل‌هایی روی میز می کشید. «می‌خواستم پیام و تو و آدامو ببینم، ولی دیدم فایده‌ای نداره.»

«اومدنت ضرر که نداشت. فکر کردم حالتش خوب بشه. ولی هنوزم مته ارواح نوخونه این طرف و اون طرف میره.»
ساموئل پرسید. «بیشتر از یه سال گذشته، مکه نه؟»
«یه سال و سه ماهه.»

«خب، فکر می‌کنی چی کار می‌تونم بکنم؟»
لی گفت. «نمی‌دونم. شاید بتونی به جوری اولو از اون حالت دریاری. هر کاری کردم فایده‌ای نداشت.»

«من نمی‌تونم کاری کنم از اون حالت در بیاد. اکریم بخوام شوکه اش کنم، خودم شوکه میشم. ضمناً می‌خواستم ازت بیرسم اسم دو فلوهارو چی گذاشته؟»

«اونا اسمی ندارن.»

«لی، داری شوخی می‌کنی.»

«من شوخی نمی‌کنم.»

«اونارو چی صدا می‌کنه؟»

«بهشون میگه (اونا).»

«منظورم اینه وقتی باهاشون حرف می‌زنه چی صداشون می‌کنه.»
«وقتی باهاشون حرف می‌زنه به اونا میگه (شما)، حالا فرقی

نداده. اکه بایکی شون حرف بز نه یا باهر دوتا شون.»
 ساموئل با عصبانیت گفت: «چرنده، این دیگه چه جور آدم احمقیه؟»
 «می خواستم پیام بهتون بگم. اکه نتونین اذنو سر حال بیارین
 بایه آدم مرده فرقی نداده.»

ساموئل گفت: «میا، باخودم یه شلاقم میارم. فحشش نمیدم!
 لی، تو واقعاً راس میکی، من باید پیام.»
 «کی؟»
 «فردا.»

لی گفت: «من یه مرغ سر می برم. آقای هامیلتون، شما از دوقلوها
 خوشتون خواهد اومد. اونا بچه های خوشکلین. من به آقای ترا اسک
 نمیکم شما دارین می آین.»

۲

ساموئل با کسم رویی به زنش گفت که می‌خواهد به خانه‌ی تراسک برود. اول فکر کرد زنش خیلی با او مخالفت می‌کند و مجبور خواهد بود با او دریفتند. از این که نمی‌خواست تسلیم نظر زنش بشود ناراحت بود. منظورش را آن‌چنان بیان کرد که گویی دارد اعتراف می‌کند. لیزا موقعی که شوهرش جریان را به او می‌گفت دستاش را به کمرش گذاشت و قلب ساموئل فرو ریخت. وقتی حرف‌هایش تمام شد، نگاه سردی به او انداخت.

بالاخره گفت: «ساموئل، فکر می‌کنی بتونی دراون تأثیر بکنی؟»

ساموئل که منتظر چنین پاسخی نبود گفت: «می‌دونم، مادر.

نمی‌دونم.»

«فکر می‌کنی مهم باشه اون بچه‌ها همین حالا نامگذاری بشن؟»

او بالکنت گفت. «آره - به نظرم این طور میاد.»

«ساموئل، فکر کردی چرا می‌خواهی بری اون‌جا؟ دلیلش اینه

که آدم فضولی هستی؟ یا نمی‌تونی تو کار دیگران مداخله نکنی؟»

«لیزا، من نقاط ضعف خودمو خوب می‌دونم. فکر کردم رفتن

اون‌جا فقط فضولی نیس.»

لیزا گفت. «بهره دلیل دیگه‌ای داشته باشی. این مردیکه

حتی نمی‌خواه اعتراف کنه بچه‌هاش زنده‌ان. وسط هوا اونارو ول

کرده.»

«لیزا، به نظر منم همین طور میاد.»

«اگه بهت بگه فضولی نکن - چی می‌گی؟»

«نمی‌دونم.»

آرواره‌اش بسته شد و دندان‌هایش صدا کرد. «حالا اگه اون

بچه‌هارو نامگذاری نکنی خیال می‌کنی تو این خونه جایی واسه

نیست. خجالت نمی‌کشی دست از پا درازتر بر گردی و بگی اون اجازه

نمیده و یا به حرفات گوش نمی‌کنه. اگه این کارو بکنی من مجبورم

خودم از این‌جا برم.»

ساموئل گفت. «به سلی تو گوشش می‌زنم.»

«نه، تو مرد این کار نیستی. ساموئل، تو نمی‌تونی رفتار وحشیانه

داشته باشی. من تورو می‌شناسم. باملایمت باهاش حرف میزنی و بعد دست ازپا درازتر برمی‌گرددی این‌جا و سعی می‌کنی کاری کنی که من فراموش کنم تواندن جا رفتی.»

ساموئل فریاد کشید. «مغزشو ولو می‌کنم.»

در را محکم زد و وارد اتاق خواب‌شد، ولیزا از پشت شیشه لبخند زد.

فوراً بالباس مشکی وپیراهن یقه‌آهاری بر گشت. هنگامی که لیزا کره‌کراوانش را محکم می‌کرد ساموئل کمی به‌طرفش خم‌شد. ریش سفیدش تمیز و براق بود.

لیزا گفت. «بهرتره کفشاتو با کهنه پاک کنی.»

وقتی کفش‌های کهنه‌اش را وا کس میزد سرش را بلند کرد و به‌او نگاهی انداخت و گفت. «می‌تونم کتاب مقدسو با خودم ببرم؟ اسمارو ازتو کتاب مقدس پیدا کردن خیلی کار خوبیه.»

لیزا با ناراحتی گفت. «دلم نمی‌خواد کتاب مقدسو از خونه ببردن ببری، چون اگه دیر به‌خونه بی‌آی چیزی ندارم بخونم. وانگهی اسم بچه‌ها پشتشون نوشته شده.» وقتی قیافه‌ی گرفته‌ی شوهرش را دید به‌اتاق خواب رفت و بانجیل کوچک و کهنه‌ای که جلد قهوه‌ای‌اش را چسب زده بودند برگشت. گفت. «اینو بردار ببر.»

«ولی اون که مال مادرته.»

«اون اهمیتی نمیده و تمام اسما جز این یکی دوتا تاریخ دارن.»

ساموئل گفت. «اونو تو کاغذ می پیچم تا کثیف نشه.»

لینا با تندی گفت. «نظر مادرم نظر خودمه، و منم نظر مو بهت

گفتم. تو هیچ وقت دست از این انجیل نمی کنی. همش اونو مورد

سوال قرار میدی. طوری بر میداریش که انگار به چیز مشکوکیه، و

من عصبانی میشم.»

«مادر، من فقط دارم سعی می کنم اونو بفهمم.»

«چی کار به فهمیدنش داری؟ فقط اونو بخون. همینکه هست.

کی ازت می خواد اونو بفهمی؟ آگه خدای بزرگ می خواس نو اونو

بفهمی این استعدادو بهت میداد و یا اونو طور دیگه ای می نوشت که

آدمایی مثه تو بفهمن.»

«ولی، مادر.»

لینا گفت. «ساموئل، توییکی از سرسخت ترین آدمای روزگار

هستی.»

«آره، مادر.»

«همش بامن موافقت نکن. این دلیل دوروییته. دلیلی خودتم

بیاد.»

همچنان که ساموئل با درشکه از آنجا دور می شد لینا با چشم

اورا دنبال کرد و بعد با صدای بلند گفت . « شوهر خوبییه ولی
سرسخته. »

وساموئل با تعجب فکر می کرد، «من که اونو می شناسم پس
چرا سر به سرش میذارم؟»

۳

ساموئل به جاده پر دست اندازی که در انتهای دره سالیانس قرار داشت رسیده بود. همان طور که در حدود نیم مایلی درختان بلوط اسب می راند سعی می کرد با عصبانیتی ساختگی شرمش را پنهان کند و برای این که به خود دل و جرأت بدهد سخنان متهورانه ای را برای خودش تکرار می کرد.

آدام خیلی بیشتر از آن چه که ساموئل تصور می کرد ضعیف و لاغر شده بود. چشمانش خسته به نظر می رسید، انگار مدتی از آن ها استفاده نکرده بود. کمی طول کشید تا آدام فهمید ساموئل در مقابل رویش ایستاده است. آدام از روی ناراحتی دهن کجی کرد.

ساموئل گفت: « از این که بدون دعوت قبلی این جا اومدم

خجالت می کشم.»

آدام گفت: «حالا چی می خوای؟ مکه پولتو بهت ندادم؟»

ساموئل گفت: «آره، پولمو دادی. به خدا دادی. و می خوام

بهت بگم خیلی بیشتر از حقم بهم دادی.»

«چی؟ چی می خوای بگی؟»

ساموئل عصبانی شد و گفت: «تو عمرم فکر پولو نکردم. اگه

تمام زحماتم واسه اینه که ارزش خودمو ثابت کنم چرا حساب کارامو

تو دفتر وارد نمی کنی؟»

آدام فریاد زد: «پولتو میدم. بهت میگویم. چقدره، تابدم.»

«تو پولمو دادی، ولی به دست من ندادی.»

«پس چرا اومدی؟ برو بیرون!»

«یه وقتی منو دعوت کردی.»

«حالا دعوت نمی کنم.»

ساموئل دستانش را به کمرش زد و به جلو خم شد. «ساکت شو،

حالا بهت میگویم. تو یه شب پر رنج و درد، که همون دیشب باشه، فکر

خوبی به نظرم رسید و وقتی صبح شد راحت شدم. و تموم شب به این

فکر بودم. صبح که شد تصمیم گرفتم پیام بپیش.»

«بسیار کار بدی کردی.»

ساموئل گفت: «دو قلو هارد چی کار می خوای بکنی؟»

«به تو مربوط نیس.»

ساموئل از خشونت آدام خوشحال شده بود. لی را دید که دزد کی داخل خانه این طرف و آن طرف میرود و زیر چشمی به او نگاه می‌کند. «تورو به خدا منو عصبانی نکن. دارم سعی می‌کنم آرامشمو حفظ کنم.»

«من نمی‌فهمم چی میگی.»

«چه طور می‌تونی بفهمی؟ آدام ترا سگ، تو منه گری می‌مونی که دارم بچه‌های خرسو نگهداری می‌کنه. منه خروسی می‌مونی که می‌خواد رو تخم بشینه! احمق کثافت!»

تاراحتی در قیافه‌ی آدام پیدا بود و برای اولین بار به‌خود آمده بود. ساموئل از این که خودش هم داشت عصبانی می‌شد خوشحال به‌نظر می‌رسید. فریاد کشید. «دوست من، از جلو چشمم دور شو! خواهش می‌کنم!» دهانش کف کرده بود. فریاد زد. «خواهش می‌کنم! تورو خدا از جلوی چشم برو. می‌ترسم جنایتی مرتکب بشم.»

آدام گفت. «از خونه‌ام برو بیرون. برو گم شو. دیوونه شدی. برو بیرون. این‌جا خونه‌ی منه. من این‌جا رو خریدم.»

ساموئل باریش‌خند گفت. «از پولی که به‌ارث بردی این‌جا رو خریدی. تو که جون نکندی و عرق نریختی تا این‌جا رو بخری. تو حتی لایق این بچه‌ها هم نیستی.»

«لایق اونا نیستم؟ من اصلاً نمی‌فهمم توجی میگی.»

ساموئل فریاد زد. «لیزا! خدا به‌دادم برسه. آدام، تو درست

فکر نمی کنی. قبل از این که خفیات کنم بهم گوش بده. اون دوقلوهای
قشنگ و معصوم و بی گناه رو میکم. دلت به حالشون نمی سوزه.»
آدام با صدای خشنی گفت. «برو بیرون. لی، تفنگو بیار! لی،
این مردیکه دیوونه شده!»

بعد دست های ساموئل روی کلوی آدام قرار گرفت، فنار
تدریجاً زیاد شد تا خون به چشماش زد. در همان حالت ساموئل فریاد
میزد. «تو این بچه هارو نخریدی، اونارو نذر دیدی بلکه اونارو بهت
بخشیدن.» تا کهان انگشتانش را از کلوی آدام برداشت.

آدام در حالی که نفس نفس میزد کلویش را مالید. جای انگشتان
آن مرد آهنگر خیلی درد می کرد. «از جونم چی می خواهی؟»

«تواصلا نمی دونی دوس داشتن یعنی چه.»

«چرا، می دونم. اون قدر می دونم که خودمو بکشم.»

«دروغ میگی. دلت منه سنگ می مونه.»

«از پیشم برو. و گرنه می زنمت. فکر نکن نمی توئم از خودم
دفاع بکنم.»

«تو عرضه شو نداری.»

«پیرمرد، می زنمت. خیلی خرفت شدی.»

ساموئل گفت. «تو که عرضه نداری حتی یه دونه سنگ بلند
کنی. تو که یه ساله نتونستی روبچه هات اسم بذاری چطور می تونی
دعوا کنی؟»

آدام گفت. « کارام به تو مربوط نیس. »

ساموئل مشت محکمی به او زد و آدام به زمین افتاد. ساموئل از او خواست بلند شود، و وقتی بلند شد مشت دیگری به او زد، و این بار آدام دیگر بلند نشد. همان طور به قیافه‌ی تهدیدآمیز پیرمرد نگاه می کرد.

خشم ساموئل اندکی فرو نشست و به آرامی گفت « بچه‌ها اسم ندارن. »

آدام پاسخ داد. « مادرشون اونارو بی مادر کرد. »

« و تو هم اونارو بی پدر کردی. نمی تونی بفهمی یه بچه‌ی تنها چقدر رنج می بره؟ تو این خونه نه علاقه‌ای وجود داره، نه پرندای می خونه و نه صدایی بلند میشه. آدام، یادت نمیداد قبلا این خونه چه جوری بوده؟ »

آدام گفت. « من این کارو نکردم. »

« درسته که نکردی ولی بچه‌ها اسم ندارن. » بعد خم شد و دستانش را روی شانه‌های آدام گذاشت و او را از زمین بلند کرد و گفت. « مارو این بچه‌ها اسم میذاریم. فکر می کنیم تا نام‌های خوبی واسشون پیدا کنیم. » بعد بادستاش کرد و خاک پیراهن آدام را پاک کرد.

نگاه آدام به جای دوری دوخته شده بود، گویی به توانایی که از دوردست می آمد گوش میداد ولی چشمانش دیگر آن حالت مرده‌ی

سابق را نداشت. گفت. « غیر قابل تصویره از کسی که بهم فحش داده و کتکم زده تشکر کنم. ولی من ازت تشکر می کنم. با دل پر از تشکر می کنم ولی به هر حال، این خودشم به جور تشکره. »
 ساموئل لبخندی زد و گفت. « به نظرت طبیعی میومد؟ کارم درست بوده ؟ »

« منظورت چیه ؟ »

« خب، به زلم قول دادم این کارو بکنم. اون باور نمی کرد که بتونم. می دونی، من اهل دعوا نیستم. آخرین باری که زد و خورد کردم تو مدرسه بود. »

آدام به ساموئل خیره نگاه کرد، ولی در ذهن خود برادرش چارلز را مجسم کرد که چگونه با او رفتار کرده بود. بعد کتی در حالی که هفت تیر را به طرفش نشانه گرفته بود در نظرش مجسم شد. آدام گفت. « من ترسیدم، شایدم خسته بودم. »
 « به نظرم به اندازه کافی عصبانی نبودم. »

« ساموئل، فقط به بار ازت سوال می کنم و دیگه ام هیچی نمی پرسم. چیزی شنیدی ؟ خبری ازش داشتی - اصلا خبری از اون بهت رسیده ؟ »

« من چیزی نشنیدم. »

آدام گفت. « تقریباً راحت شدم. »

« متنفری ؟ »

«نه. نه - فقط دلم گرفته. شاید بعدها تبدیل به تنفر بشه .
می‌دونی ، هیچ فاصله‌ای بین عشق و وحشت نبود. من کیج شدم ، پاک
کیج شدم.»

ساموئل گفت. «یه روز باهم می‌شینیم دتو همه چیز و منه ورق
واسم رومی کنی، ولی حالا چرا چیزی نمیگی.»
از پشت آلونك جیغ مرغی بلندشد و سپس صدای پرپر زدن
به گوش رسید.

آدام گفت. «چی کار دارن می‌کنن؟»

صدای جیغ دوباره بلندشد. ساموئل گفت. «لی داره مرغ سر
می‌بره. می‌دونی ، اگه مرغا دولت و کلیسا و تاریخ داشتن با تنفر
به لذت‌های انسان نگاه می‌کردن. موقع عردسی و عزا سر مرغ بیچاره رو
می‌برن.»

حالا هر دو ساکت بودند و گاهگاهی با حرف‌های معمولی
سکوت شکسته می‌شد - سوالات بی‌معنی در مورد سلامتی همدیگر و
یا در مورد هوا می‌کردند . به جواب‌های همدیگر گوش نمی‌دادند.
اگر لی مداخله نکرده بود بالاخره دعای‌شان می‌شد.

لی يك ميز و دو صندلی آورد و صندلی‌ها را مقابل هم گذاشت.
بعد رفت و يك بطری و یسکی و دو کیلاس آورد و روی میز در مقابل
هر صندلی يك کیلاس گذاشت . سپس دو قلوها را آورد و روی زمین
کنار میز گذاشت و به هر يك از آن‌ها تکه چوبی داد تا تکان بدهند

وسایه‌اش را روی دیوار تماشا کنند.

بچه‌ها ساکت نشستند و به اطراف نگاه کردند، به ریش ساموئل خیره شدند و، لی را جستجو کردند. چیز عجیب در مورد این بچه‌ها لباس‌های شان بود چون لباس چینی پوشیده بودند. لباس یکی از آن‌ها به رنگ آبی فیروزه‌ای و لباس دیگری به رنگ کلی کم رنگ بود حاشیه و دکمه‌های لباسشان سیاه بود. روی سرشان کلاه کرد سیاه ابریشمی که در بالای هر یک دکمه قرمز روشن دوخته شده بود قرار داشت.

ساموئل پرسید. «لی، این لباس‌ها از کجا آوردی؟»
لی باتندی گفت. «از جایی نیاوردم، قبلاً او‌نارو داشتم. به دست لباس دیگری‌ام دارم که خودم دوختم. روزنام‌گذاری باید به بچه لباس خوب پوشوند.»

«لی، تو دیگر به الهجه‌ی چینی حرف نمی‌زنی.»
«آره، راس می‌گی، فقط وقتی میرم کینگ‌سیتی اون جوری حرف می‌زنم.» بعد چیزهایی برای بچه‌ها که روی زمین بودند خواند و هر دوی آن‌ها به رویش لبخند زدند و چوب‌های توی دستشان را در هوا تکان دادند.

لی گفت. «برات کمی مشروب می‌ریزم. این مشروب مدنی این‌جا بوده.»

ساموئل گفت. «این همونه که دیروز تو کینگ‌سیتی خریدی؟»

حالا که ساموئل و آدام باهم نشسته بودند و دیگر از هم رودر-
بایستی نداشتند، ساموئل احساس شرمساری می کرد. نمی توانست
ضربه های مشت را که به آدام زده بود به آسانی جبران کند. در مورد
فوائد شهامت و بردباری که در اثر به کار بستن بی حاصل می شد،
می اندیشید. در ته دلش به خود می خندید.

آن دو نشسته و به دوقلوها با آن لباس های عجیبشان نگاه
کردند. ساموئل با خود فکر می کرد: «گاهی اوقات دشمن آدم
بهرتر از دوست می تونه کمک کنه.» بعد سرش را بلند کرد و نگاهی به
آدام انداخت.

گفت: «نمی دونم چه جوری شروع کنم، منه این می مونه که
آدم مدتی به نامه ای جواب نداده باشه و بعد هر چی می خواد بنویسه
نمی تونه. می تونی بهم کمک کنی؟»

آدام لحظه ای به ساموئل نگاه کرد و بعد چشمانش را به بیچه ها
که روی زمین بودند دوخت و گفت: «منه وقتی که آدم سرشو زیر آب
می کنه یه چیزی نو گوشم صدامیده. باید یه جوری خودمو از این
وضع خلاص کنم.»

«شاید اگه بهم بگی چه اتفاقی افتاده بتونیم در باره اش صحبت
کنیم.»

آدام مشروبش را سر کشید و دوباره برای خودش مشروب ریخت
و با کیلاس بازی کرد. و بسکی زرد رنگ در کیلاس به حرکت در آمد

و بوی تندش فضا را پر کرد. گفت . «یادآوریش آسون نیست ، همیشه گفت رنج بود، بلکه به نوع کمرختی بود. ولی باوجود کمرختی دردهم بود. تو گفتی به روزی همه چیز و منه ورق واست رو می کنم - داشتم به همون فکر می کردم. شاید تتونم همه ورقارو رو کنم.»

«دارم سعی می کنم ماجرا یادم بیاد. وقتی به سردنمی خواد درباره ی چیزی حرف بز نه منظورش اینه که چیزی واسه گفتن نداره.»
 «شاید دلیلش این باشه. اون تو ذهنم در پرده ی ابهامی فرو رفته و من جز اون صحنه آخری که به روم آتش کشود چیز دیگه ای یادم نمیاد.»

«آدام، اون بهت تیراندازی کرد، مکه نه؟»
 لب هایش را به هم فشرد و خیره به اون نگاه کرد.
 ساموئل گفت. «لازم نیس جواب بدی.»
 آدام جواب داد. «دلیلی نداره که جواب بدم . آره ، اون این کارو کرد.»

«می خواس تورو بکشه؟»
 «من بیشتر از هر چیزی به این مساله فکر کردم . نه ، فکر نمی کنم می خواس منو بکشه. اون به من این افتخارو نداد. اثری از تنفر درش نبود، اصلا عصبانی نبود. من اینو توارنش یاد گرفتم. اگه می خواین کسی رو بکشین تیر و به سرش یا قلبش یا دلش بزین . نه ، اون درست می دونست کجارو هدف قرار بده . من حرکت لوله ی

هفت تیر و می توانم به یاد بیاورم. اگر می خواست منو بکشد باز من ناراحت نمی شدم. اگر این کار می کرد خودش به نوع دوست داشتن بود. ولی من دشمن نبودم بلکه به آدم مزاحم بودم.

ساموئل گفت. «تو خیلی در این باره فکر کردی.»

«آره، من خیلی وقت داشتم که فکر شو بکنم. به چیزی می خوام ازت سوال کنم. بعد از اون عمل زشتش دیگه چیزی یادم نیاد. ساموئل، اون خیلی خوشگل بود.»

«واسه تو بود، چون تو اونو ساختی. من فکر نمی کنم توهیج وقت خواستی اونو ببینی - تو فقط اونو تو ذهن خلق کردی.»

آدام گفت. «من نمی دونم اون کی بود - چی بود. خودمو راضی کرده بودم که نفهمم.»
«حالا می خوای بفهمی؟»

آدام سرش را زیر انداخت و گفت. «همیشه گفت کنجکاو به. ولی می خوام بدونم تورک بچه هام چه خونی جریان داره. وقتی اونا بزرگ میشن - تعجب نکنم چرا به جور دیگه ان.»

«آره، تعجب می کنی. و بهت هشدار میدم این خوشون نیست که در اونا تخم شرارت می کارد بلکه سوءظن خودته. اونا همون جور باریان که از شون انتظار داری.»

«ولسی خوشون.»

ساموئل گفت. «من به خون زیاد عقیده ندارم. فکر می کنم

خوبی ربدی بجه ها همش در اثر تربیته.»

«آدم که نمی تونه ازیه خوک اسب مسابقه بسازه.»

ساموئل گفت. «ولی آدم می تونه خوکو طوری تربیت کنه که

تند بره.»

«فکر نمی کنم در این دروحوالی ها کسی پیدا بشه که باهات

موافق باشه. حتی خام هامیلتونم با تو موافق نیست.»

«درس میگی. بیشتر اوقات باهام مخالفت می کنه، به همین دلیل

با اون این حرفارو نمی زنم که بعداً باهام جر و بحث بکنه. اون بازور

تونوم بحث ها موفق میشه و نظرش اینه که اختلاف عقیده داشتن

نوهین آشکاره. زن خوبیه، ولی آدم باید یاد بگیره چه جور باهاش

کنار بیاد. بیا از بجه ها صحبت کنیم.»

«دلت می خواد به خورده دیگه ام مشروب بخوری؟»

«آره، متشکرم. اسم رازبزر گیه. من هیچ وقت نفهمیدم اسم سرشت

بچه رو تعیین می کنه یا بچه خودشو عوض می کنه که با اسمش جور

در بیاد. ولی باید از این موضوع مطمئن باشی. وقتی رو آدم اسم میذارن

خودش دلیل اینه که اون اسم، اسم نادرستیه. نظرت در باره ی اسمای

معمولی. مثه جان یا جیمز یا چارلز چیه؟»

آدام داشت به دو قلوها نگاه می کرد و وقتی موضوع نام گذاری

به میان آمد قیافه یکی از بچه ها ناگهان او را به یاد برادرش انداخت.

به جلو خم شد.

ساموئل پرسید. «چی شده؟»
 آدام فریاد زد. «این دو قلوها شبیه هم نیستن! اونا اصلاً شبیه نیستن.»
 «البته که شبیه هم نیستن. اونا دو قلوهای همسان نیستن.»
 «اون یکی - اون یکی شبیه برادره. همین حالا فهمیدم. نمی دونم
 اون یکی شبیه من هست یا نه.»
 «هر دو تا شون شبیه خودتن. تو صورت هر آدمی میشه هر چیزی رو
 دید.»

آدام گفت. «حالا این جو ری نیس ولی برای یه لحظه فکر
 کردم دارم به روح می بینم.»

ساموئل گفت. «شاید ارواح همین جو ری نیس
 لی بشقاب ها را آورد و روی میز گذاشت.
 ساموئل پرسید. «روحای چینیم وجود دارن؟»
 لی گفت. «میلیونها. مایبشتر از همه چی روح داریم. به نظرم
 تو چین هیچی هیچ وقت نمی میره. اذن جا پر از روحه. به هر حال وقتی
 اذن جا بودم همین احساسو داشتم.»
 ساموئل گفت. «بشین، لی. ما داریم سعی می کنیم رو این بچه ها
 اسم بذاریم.»

«مرغ داده سرخ میشه. همین حالا حاضر میشه.»
 آدام چشمانش را از دو قلوها برداشت. در چشمانش مهربانی
 دیده می شد. «لی، مشروب می خوری؟»

«من تو آشپزخونه دارم یه گیلاس میزنم.» بعد از این که این

ا. گفت به آشپز خانه رفت.

ساموئل خم شد و یکی از بچه‌ها را بلند کرد و روی زانوش گذاشت و به آدام گفت. «تو ام اون یکی رو بردار. باید بینیم اسمی بادمون میاد که روشن بذاریم بانه.»

آدام بچه‌ی دیگر را ناشیانه روی زانوش گذاشت و گفت. «اونا از دور شبیهن ولی وقتی از نزدیک نگاه می کنی این طور نیستن. چشمای این یکی کردتر از دیگریه.»

ساموئل اضافه کرد. «آره، سرش کردتر و گوشاش بزرگتره. ولی این یکی بیشتر شبیه - یه توپ کوچولوئه. این یکی دورتر میره ولی زیاد بالا نمیره. و موها و پوست این یکی تیره تر میشه. این یکی زیرک از آب در میاد و زیر کی نشونه‌ی محدودیت ذهنه. زیر کی به آدام میکه چی کار نکنه چون زیر کانه نیست. بین این یکی چطوری می تونه به خودش کمک کنه! این یکی خیلی از اون یکی جلوتره - رشدش بهتره. عجیب نیست وقتی از نزدیک بهشون نگاه می کنی چقدر باهم فرق دارن؟»

حالت صورت آدام تغییر می کرد، گویی صورتش باز شده بود و هر چیزی را می شد در سیمایش خواند. انگشتش را بالا گرفت و بچه خواست آن را بگیرد ولی نتوانست و تقریباً داشت می افتاد. آدام گفت. «یواش. دلت می خواد بیفتی؟»

ساموئل گفت. «اشتباهه که بر اساس خصلتشون اونارو نام گذاری

بکنیم. ممکنه اشتباه بکنیم - خیلی اشتباه بکنیم. شاید خوب باشه اسمی روشن بذاریم که بامسمی باشه. اسم مردی رو که رومن گذاشتن کسی بود که خداوند صداش می کرد ، و من تو تموم زندگیم گوش دادم. به نظرم یکی دوبار خداوند صداش کرد ولی واضح نبود.»

آدام همانطور که بیچه را در بغل داشت خم شد و در هر دو کیلاس و بسکی ریخت و گفت. «ساموئل، متشکرم که اومدی. حتی از این که من زدی متشکرم. لابد از حرفم تعجب می کنی.»

داین کار واسم خیلی عجیب بود. لیزا هیچ وقت باورش نمیشه ، و بنابراین من هیچ وقت بهش نمیگم. حقیقت باور نکردنی خیلی بیشتر از دروغ می تونه آدمواذیت کنه. پشتیبانی از حقیقتی که غیر قابل قبوله خیلی شهادت می خواد. داسش مکافاتی در نظر گرفته شده که همون مصلوب شده. من جراتشو ندارم.»

آدام گفت. «تعجب می کنم چطوری مرد با مطالعه ای منته تو می تونه تو مزرحه کار کنه.»

ساموئل گفت. «واسه اینه که شهادت ندارم. نمی توئم مسؤلیتشو کلاما بمعهد بگیرم. وقتی خدای بزرگ اسم منوصدا نکرد ، من می توئم اسم اونوصدا کنم - ولی نکردم. فرق بین استثنایی بودن و معمولی بودن همینه. این بیماری خیلی شیوع داره. ولی یه انسان معمولی باید بدونه که استثنایی بودن آدمو تو این دیا خیلی تنها می کنه.»

آدام گفت. «به نظرم استثنایی بودن هم در جانی داره.»
 ساموئل گفت. «من این جور ی فکر نمی کنم. منه این که آدم
 بگه یه چیز بزرگی کوچکه. نه. عقیده ام اینه وقتی آدم به اون درجه
 از مسئولیت میرسه بزرگی و انسان هر دو باید در تنهایی انتخابشونو
 بکنن. در یه طرف محبت و دوستی و تفاهم وجود داره، و در طرف دیگه
 عظمت و استثنایی بودن سرد و تنها. همین جا باید انتخاب کرد. من
 خوشحالم که معمولی بود و نپذیرفتم، ولسی چطور می تونم بگم اکه
 کسی دومی رو قبول کنه چه پاداشی می گیره؟ هیچ کدوم از بچه هام
 استثنایی نمیشن، فقط شاید تام بشه. حالا بر سر این دوراهی وایستاده
 و داره عذاب می کشه. دیدن این صحنه دردناکه. بدلم می خواد اون
 بله بگه. عجیب نیس پدری بخواد پسرش محکوم به استثنایی شدن
 باشه! این خیلی خود خواهانه است.»

آدام خندید و گفت. «حالا فهمیدم اسم گذاری کار آسوی
 نیست.»

«فکر کردی آسون باشه؟»

آدام گفت. «نمی دونستم این کار می تونه این قدر جالب باشه.»
 لی بابشقاب مرغ سرخ کرده، یک کاسه سیب زمینی پخته که
 بخار از آن بلند می شد، و یک ظرف ترشی چغندر که روی سینی گذاشته
 بود وارد شد و گفت. «نمی دونم خوشمزه شدن یا نه. مرغایه کم پیرن.
 جوجه نداشتیم. امسال راسوها همه ی جوجه هارو خوردن.»

ساموئل گفت: «تو ام بیابخور.»

لی گفت: «صبر کنین تا برم مشروبمو بیارم.»

وقتی رفت آدام گفت: «واسم عجیبه -- اون که بایه لهجه‌ی خاصی

صحبت می کرد.»

ساموئل گفت: «حالا بهت اعتماد می کنه. اون خیلی صمیمیه

و انتظار پاداشم نداره. خیلی از مادوتا بهتره. ما حتی خوابشم نمی‌تونیم

بینیم که آدمی منه اون باشیم.»

لی برگشت و در انتهای میز روی صندلی نشست و گفت: «فقط

بچه‌هارو روزمین بذارین.»

وقتی دو قلوها را روی زمین گذاشتند سروصدای شان بلند شد.

لی با تندی به زبان چینی چیزی به آن‌ها گفت و بچه‌ها ساکت

شدند.

آن‌ها مانند همه‌ی روستائیان آهسته غذای شان را خوردند.

ناکهان لی بلند شد و به طرف خانه رفت. بعد بایک کوزه شراب قرمز

برگشت و گفت: «یادم رفته بود اینو بیارم. اینو تو خونه پیدا کردم.»

آدام خندید و گفت: «یادم میاد قبل از خریدن این خونه این‌جا

شراب می‌خوردیم. شاید چون مست کرده بودم این‌جا رو خریدم. لی،

مرغ خوشمزه‌اس. فکر می‌کنم مدتهاست که مزه‌ی غذا حالیم

نبوده.»

ساموئل گفت. «حالت داره خوب میشه. بعضیا خیال می کنن
 اگه حالشون خوب بشه به مریضی شون توهین میشه. ولی مرهم زمان-
 کاری به این کارا نداره. هر کس اگه صبر داشته باشه حالش خوب
 میشه.»

۴

لی میز را تمیز کرد و به هر کدام از بچه‌ها يك پای مرغ داد. آن‌ها در حالی که پای چرب مرغ را در دست گرفته بودند همان طور به حالت جدی نشسته بودند و نگاهش می کردند و آن را می لیسیدند. کوزه شراب و کیلاس‌ها همان طور روی میز قرار داشتند. ساموئل گفت: «بهره به موضوع اسم گذاری بر کردیم. فکر می کنم اگر دیر به خونه بر گردم لیزا ناراحت میشه.»

آدام گفت: «نمی دونم اسمشونو چی بذارم.»

«هیچ اسم خانوادگی یادت نمیداد که بخوای روشن بزاری - تاجلب توجه فامیلای پولدار و بکنه، یا اسمی که بعداً باعث افتخار بشه؟»

«نه، می‌خوام تا اون جایی که ممکنه اسم جدیدی روشن بذارم.»

ساموئل با بند انگشتش به پیشانی اش ضربه‌ای زد و گفت: «باعث خجالتشه. باعث خجالتشه که اونا نمی‌تونن اسمای شایسته‌ای داشته باشن.»

آدام پرسید: «منظورت چیه؟»
«دیشب فکر کردم» بعد کمی مکث کرد و گفت: «گفتی اسم تازه؟ چرا اسم اجداد تو روشن نمیداری؟»
«اجدادم؟»

«البته - هاییل و قایل.»
آدام گفت: «اوه، نه. این کار صحیح نیست.»
«می‌دونم صحیح نیست. این اسما ممکنه باعث بشه این بچه‌ها دچار سرنوشت هاییل و قایل بشن. ولی عجیب نیست که قایل شاید بهترین نام تو دنیا باشه و تا اون جایی که من می‌دونم فقط رویه نفر بوده؟»

لی گفت: «شاید واسه همینکه که این اسم همیشه اثرش داشته.»
آدام به شراب‌قرمز داخل کیلاش نگاه می‌کرد و گفت: «وقتی این اسموبه زبون میاری تنم می‌لرزه.»

ساموئل گفت: «دو داستان از آغاز پیدایش آدم همیشه در ذهن ما بوده. اونارومشه دم‌های نامرئی با خودمون حمل می‌کنیم -

داستان رانده شدن از بهشت و داستان هابیل و قابیل. من هیچ کدوم از اونا رو نمی فهمم. من اصلا اونا رو نمی فهمم، ولی می تونم حسشون کنم. لیزا همیشه سر این باهام دعوا داره. میگه نباید سعی کنم اونا رو بفهمم. میگه ما چرا باید حقیقتو توضیح بدیم. شاید راس میگه - شاید حق با اونه. لی، لیزا میگه تو جزو فرقه پرزبتریان هستی - تو جریان باغ بهشت و هابیل و قابیلو می فهمی؟»

«اون فکر می کرد من باید یه کاره ای بشم، و من مدت ها پیش تو سافرانسیسکو به مدرسه مذهبی رفتم. مردم می خوان که آدم یه کاره ای بشه، ترجیح میدن آدم منو خودشون بشه.»

آدام گفت. «ازت سؤال کرد که می فهمی.»

«من فکر می کنم جریان سقوط انسان و رانده شدن از بهشت رو می فهمم. شاید اونا درخودم حس می کنم. ولی برادر کشی رو - نه، خب، شاید شرح جزئیاتش خیلی خوب یادم نیاد.»

ساموئل گفت. «اکثر آدمها جزئیاتشو نمی خونن. این جزئیاته که منو متعجب می کنه. و هابیل بچه نداشت.» «بعد به آسمان نگاه کرد و ادامه داد. «خدای من، روزی قدر زود می گذره! منو زندگی می مونه - وقتی متوجه نیستیم خیلی زود می گذره و وقتی که توجه می کنیم خیلی آروم می گذره. نه، من دارم از زندگی لذت می برم. و خودمو قانع کردم که لذت بردن گناه نیست. از این که می خوام نه

۱ - یکی از فرقه های مسیحیت. م.

و نوی همه چیز و در یارم خوشم میاد. هیچ وقت راضی نمیشم از کنار سنگی رد بشم بدون این که اونو بردارم و زیر شو نگاه کنم. و خیلی متأسفم که نمی‌تونم اون طرف ماهو ببینم.»

آدام گفت: «کتاب مقدس همراهم نیست. یکی داشتم که اونو تو کنتیکت جا گذاشتم.»

لی گفت: «من دارم، الان میرم اونو میارم.»

ساموئل گفت: «لازم نیست، لیزا کتاب مقدس مادرشو بهم داد که بیارم. توجیبه.» بعد بسته‌ای درآورد و کتاب کهنه و پاره پاره‌ای را از لای کاغذ بیرون آورد و گفت: «این کتاب مقدس خیلی پاره پوره اس. نمی‌دونم راجع به چه مسائلی و بدبختیابی باهاش مشورت کردن. اگه بهم یه کتاب مقدس کهنه بدن می‌تونم از روی جای انگشتا که به مرور زمان روش مونده بکم وضع صاحبش چی بوده. لیزا نمیداره فقط یه جای کتاب مقدس پاره بشه. حالا این داستان باستانی رو باز می‌کنم. اگه از خوندنش ناراحت میشیم واسه اینه که خودمون ناراحتیم.»

آدام گفت: «از بیجکی تا حالا این داستانو نشنیدم.»

ساموئل گفت: «پس فکر می‌کنی خیلی طولایه، ولی نه، برعکس کوتاهه. من اونو می‌خونم و بعد برات تفسیر می‌کنم. یه کمی شراب بهم بده، گلوم خشک شد. پیداش کردم - داستان به این کوتاهی زخم عمیقی به جا گذاشته.» بعد به زمین نگاه کرد و گفت: «بین!

بچه‌ها تو خاک خوابشون برده.»

لی بلند شد و گفت: «یه چیزی روشن میندازم.»

ساموئل گفت: «خاک کر مه. حالا داستانو می خونم. (و آدم زن خود حواریا بشناخت و او حامله شد و قایل را زاید، و گفت: «مردی از یهوه حاصل نمودم.»)

آدام شروع به حرف زدن کرد و ساموئل نگاهش کرد و ساکت شد و با دستش جلوی چشمانش را گرفت. بعد به خواندن ادامه داد. «(و حواریا برادرش هایل را زاید، و هایل کله بان، و قایل کارکن زمین بود. پس از مدتی قایل هدیه‌ای از محصول زمین برای خداوند آورد و هایل نیز از نخست زاد کان کله خویش و پیه آن‌ها هدیه آورد و خداوند هایل و هدیه او را منظور داشت. اما قایل و هدیه او را منظور نداشت)»

لی گفت: «ادامه بدین، ادامه بدین. ما برمی گردیم سر موضوع اصلی.»

ساموئل به خواندن ادامه داد. «(پس خشم قایل به شدت افروخته شده سر خود را بزیر افکند. آن گاه خداوند به قایل گفت «چرا خشمناک شدی و چرا سر خود را به زیر افکندی؟ اگر نیکویی می کردی آیا مقبول نمی شدی و اگر نیکویی نکردی گناه بر در کمین است و اشتیاق تو دارد اما تو بروی ملطشوی.»)

«(و قایل با برادرش هایل سخن گفت: و واقع شد چون در صحرا بودند قایل بر برادر خود هایل برخاسته او را کشت. پس خداوند

به قایل گفت «برادرت هایل کجاست؟» گفت، «نمی دانم. مگر پاسبان برادرم هستم؟!» گفت «چه کرده؟ خون برادرت از زمین نزد من فریاد برمی آورد. و اکنون تو ملعون هستی از زمینی که دهان خود را باز کرد تا خون برادر ترا از دستت فروبرد. هر کار زمین کنی همانا قوت خود را دیگر به تو ندهد و پریشان و آواره در جهان خواهی بود.» و قایل به خداوند گفت «عقوبتم از تحملم زیاده است. اینک مرا امروز بر روی زمین مطرود ساختی و از روی تو پنهان خواهم بود و پریشان و آواره در جهان خواهم بود و واقع می شود هر که مرا یابد مرا خواهد کشت.» و خداوند بوی گفت، «پس هر که قایل را بکشد هفت بار باید انتقام پس بدهد.» و خداوند بر قایل نشانی داد که هر که او را یابد ویرا نکشد. پس قایل از پیشگاه خداوند رانده شد و در زمین نود در شرق بهشت مسکن گزید.»

ساموئل تقریباً با خستگی کتاب کهنه را بست و گفت . «تمام قضیه این جاس . فقط شونزده آیه . و خدای من ! یادم رفت چقدر وحشتناکه - آدم دلش می گیره . شاید لیزا راس میکه . آدم چیزی سرد نمیاره.»

آدام آه عمیقی کشید و گفت. «داستانش آرام بخش نیست، مکه

ته»

لی از بطری کردسنگی خود لیکور تیره رنگی را داخل لیوان ریخت و کمی از آن نوشید و مز مزه کرد. و گفت. «هیچ داستانی تأثیر

و دوام نداره، مکه این که در درون خودمون احساس کنیم درسته و درموردمون صدق می کنه. آدما چه بار گناهی به دوش می کشن!»
ساموئل به آدام گفت، «و توسعی کردی همدی این بارو به دوش بکشی.»

لی گفت، «منم همین طور، هر کی این بارو به دوش می کشه. ما گناهو منه به چیز قیمتی تو دستمون نکه می داریم. شاید دلمون این جور می خواد.»

آدام حرفشان را قطع کرد و گفت. «حالم داره بهتر میشه.»
ساموئل گفت. «منظورت چیه؟»

«هر بچه کوچیکی خیال می کنه خودش گناهو اختراع کرده. ما خیال می کنیم تقوی آموختنی، چون به ما این طوری گفتن. ولی گناه در وجود ماست.»

«آره، می فهمم. ولی این داستان چطوری جریانو روشن می کنه؟»

آدام با هیجان گفت. «چون ما زاده گناهیم. بعضی از گناهانمون در دودمانمون وجود داره. ما چه فرصتی داشتیم؟ ما بچه های پدرانمون هستیم. معنی اینه که ما اولین کسانی نیستیم که گناه کردیم. این خودش به بهونه ست، و چقدر میشه بهونه گرفت.»

لی گفت. «این بهونه ها متقاعد کننده نیس، و گرنه از مدت ها پیش می تونستیم گناهانمونو پاک کنیم و دنیا پر از مردم بدبخت گناهکار

نمی‌شد.»

ساموئل گفت: «هر جور که بخواین تعبیر کنین ریشه‌اش تو اجدادمون وجود داره. گناه تو بطن ماست.»

آدام گفت: «یادم میاد کمی از دست خدا عصبانی شدم. هم قایل و هم هابیل اون چهره رو که داشتن به خدا دادن ولی خدا مال هابیلو قبول کرد و مال قایلو قبول نکرد. این کار عادلانه نبود. من هیچ وقت نفهمیدم. تو فهمیدی؟»

لی گفت: «شاید ما باید دیدیکه‌ای به این قضیه نگاه می‌کنیم. یادم میاد که این داستان واسه چوپانا نوشته شده بود. اونا کشاورز نبودن. فکر نمی‌کنی خدای چوپانا یه بره چاق و چله‌رو به یه دسته جو ترجیح میداد؟ وقتی آدم می‌خواد هدیه بده باید سعی کنه بهترین و باارزش‌ترین چیزو بگیره.»

ساموئل گفت: «آره، می‌فهمم، و، لی باید بهت هشدار بدم که دلائلو که دلائل یه آسیائیه به لیزا بکم الم‌شنکه به یا می‌کنه. آدام به هیجان آمده بود. «آره، ولی چرا خدا قایلو محکوم کرد؟ این کارم عادلانه نیست.»

ساموئل گفت: «گوش دادن به این حرفا فایده داره. خدا اصلا قایلو محکوم نکرد. حتی خدا هم می‌تونه تبعیض قائل بشه، مکه نه؟ به فرض خدا بره‌رو بیشتر از سبزی دوس داشت. منم همین جورم. شاید قایل براش یه دسته هویج آورد. و خدا گفت: (من از این خوشم نیامد.)

دوباره سعی کن. به چیزی بیار که خوشم بیاد و من دیگه فرقی بین تو و برادرت قائل نمیشم.) ولی قایل خیلی عصبانی شد. احساساتش جریحه دار شده بود. و وقتی آدم احساساتش جریحه دار میشه می خواد دل پر شو به جووری خالی کنه، و هایلیم اتفاقاً دم دست بود.»

لی گفت. «پولس رسول^۱ به یهودیا گفت که هایل ایمان داشت.»
ساموئل گفت. «هیچ اشاره ای به این موضوع در سفر پیدایش نشده. هیچ اشاره ای به ایمان یا عدم ایمان نشده. فقط معلوم میشه اخلاق قایل چه جووری بوده.»

لی پرسید. «خانم هامیلتون راجع به این گفته های متناقض تو کتاب مقدس چی میگه؟»

«چیزی راجع به این موضوع نیگه چون قبول نداره و ناخود نقیض.»
«ولی -»

«ساکت، ازش بپرس. اگه قضیه روحل کنین دیگه دچار سردرگمی نمیشین، گرچه ممکنه حقیقت تلخ باشه.»
آدام گفت. «شما دوتا اینو مطالعه کردین. من فقط در باره اش شنیدم و چیزی ام از اون سردر نیاردم. قایل به خاطر جنایتی که کرده بود بیرونش کردن؟»

«درسته - واسه جنایت رونده شد.»
«خدارو اون نشون گذاشت؟»

«توجه کردی؟ این نشون رو قایل گذاشته شد که نجات پیدا کنه نه این که نابود بشه. وهر کی اونو می کشت نفرین می شد. این نشون واسه زنده موندن بود.»

آدام گفت. «من این جواری حس می کنم که قایل از اون پس تو بدبختی زندگی کرده.»

ساموئل گفت. «شاید این جوهره ولی قایل به زندگی کردن ادامه داد و صاحب اولاد شد ولی هاییل فقط تو افسانه ها زندگی می کنه. مابچه های قایلیم. و عجیب نیس حالا در قری که زندگی می کنیم و چندین هزار سال از این جریان گذشته سه تا مرد کنده دور هم نشستن و جواری دارن راجع به این موضوع بحث می کنن که انکار دیروز تو کینگ سیتی اتفاق افتاده و متهمش هم واسه محاکمه نیومده؟»

یکی از دو قلوها بیدار شد و خمیازه کشید و نگاهی به لی انداخت و دوباره به خواب رفت.

لی گفت، «آقای هامیلتون، یادتون هس بهتون گفتم داشتم یه مقدار شعر کهن چینی به انگلیسی ترجمه می کردم؟ نگران نباشین. نمی خوام اونو بخونم. ضمن این که این کارارو می کردم، دیدم بعضی چیزای قدیمی انکار همین امروز صبح اتفاق افتاده. و از این متعجبم، البته مردم درگیر مسائل شخصی خودشون. اکه داستانی مربوط به خودشون نباشه بهش گوش نمیدن. و من این جایه قانون وضع می کنم. یه داستان بزرگ وبا ارزش باید در باره ی همه مردم باشه و گرنه

دوامی نداده . چیزای عجیب و غریب و بیگانه جالب نیستن - فقط چیزایی که صدرصد شخصی و آشنا باشن جلب توجه می کنن .
 ساموئل گفت . « حالا اینو به داستان هاییل و قایل ربط بده . »
 و آدام گفت . « من برادرمو نکشتم - » و ناگهان مکتی کرد و
 خاطرات گذشته به یادش آمد .

لی به ساموئل گفت . « فکر می کنم بتونم این کارو بکنم ، این بهترین داستان دیاست واسه این که داستان هر کسیه . فکر می کنم این داستان مظهر روح انسانه . الان دارم به جایی میرسم - اکه حرفام روشن نیس کمی صبر داشته باشین . بزرگترین وحشتی که به بچه - دچارش میشه اینه که احساس کنه اونو دوس ندارن ، و مطرود بودن براش واقعاً وحشتناکه . به نظرم هر کسی تونندگی کم ویش مطرود واقع شده . وقتی این بلا سر آدم میاد خشم تولید میشه ، و وقتی آدم خشمگین شد می خواد انتقام بگیره ، پس جنایت می کنه و بعد از - جنایت احساس گناه به آدم دس میده - داستان بشر همینه . به نظرم اکه مطرود بودن وجود نداشت ، آدما هم دیگه وضع فعلی رو نداشتن . شاید کمتر دیوونه تواین دنیا داشتیم . مطمئنم دیگه زندون های زیادی وجود نداشت . ریشه ی تمام مسائل تو بیچگیه . به یه بچه توجه نمیشه ، اون بچه به کر به لگد میزنه و احساس گناهشو پنهون می کنه ؛ و اون دیگری دزدی می کنه تا با پولدار شدن مقبول دیگران واقع بشه ؛ سومی می خواد دنیارو بگیره - گناه و انتقام و گناه بیشتر پشت

سرهم ادامه داره . انسان تنها حیوان گناهکاره . حالا صبر کن! به نظرم این داستان قدیمی و وحشتناک مهمه واسه این که مثل آینه روحونشون میده - روح گناهکار و مرموز آدمی رو . آقای تراسک، شما گفتین برادر تونو نکشتین و بعد به چیزی یادتون اومد . نمی دونم اون چیه ، ولی هر چی بود با داستان هاییل و قایل خیلی فرق داشت؟ آقای هامیلتون ، درباره لهجه چینی ام چی فکر می کنین ؟ می دونین که همه مون باهم برادریم و آسیایی با امریکایی فرقی نداره .»

ساموئل آرنجش را روی میز تکیه داده بود و بادستانش چشمان ویشانی اش را گرفته بود. گفت: «می خوام فکر کنم، آره، می خوام فکر کنم. می خوام خودم ماله رو موشکافی کنم. شاید تودنیار واسه من زیر رو کرده باشی. و حالا نمی دونم چطوری به جاش به دنیای دیگه واسه خودم درس کنم.»

لی به آرامی گفت: «نمیشه بر اساس حقایق پذیرفته شده به دنیا درس کرد؟ اگه دلائل بعضی از دردناک و دیوانه ها رو بدو نیم نمی تو نیم اونارو ریشه کن کنیم؟»

«نمی دونم، لعنتی. تودنیای قشنگ منو خراب کردی. جوابایی که برای مسائل داری واسم پذیرفتنی نیست. منو تنها بذار- بذار فکر کنم! حرفایی که تا حالا زدی سوالاتی تو مغزم به وجود آورده. نمی دونم پسر من تام راجع به این چی فکر می کنه! اون حتماً فوری قانع نمیشه. مته کباب گوشت خوک که رو آتش این ور اون ور میشه اونارو تو مغزش

می‌گردونه . آدام، حالا از اون فکرات بیرون بیا . مدتی که داری
فکرو خیال می‌کنی.»

آدام شروع به حرف زدن کرد. آه عمیقی کشید و پرسید .
«مساله خیلی ساده نیست؟ من همیشه از چیزای ساده می‌ترسم.»
لی گفت. «اصلا ساده نیست، خلیم پیچیده است . ولی آخر سر
به جای روشنی میرسیم.»

ساموئل گفت. «هوا داره تاریک میشه . این قدر نشستیم که
غروب شد . من این همه راه اومدم که اسم دو قلوهارو بذارم ولی هنوز
اونو نام گذاری نشدن . لی، ما فقط وقت تلف کردیم . تو بهتره عقاید
فیلسوفانه تو راسه خودت نگه داری و تو امور کلیساها دخالت نکنی
و گرنه بزودی به صلیب کشیده میشی . البته عقاید فلسفی‌ات تا موقعی
خوبه که در امور کلیسا دخالت نکنه . حالا دیگه باید برم.»
آدام مایوسانه گفت . «چن تا اسم بگو.»
«از کتاب مقدس؟»
«از هر جایی.»

«بسیار خب . از بین همه اونایی که از مصر رفتن فقط دوتا شون
به سرزمین موعود رسیدن . می‌خوای اسم اونارو بهت بگم؟»
«کیا بودن؟»

«کالب و یوشع»^۱

«یوشع سرباز بود - فرمانده بود. من از نظامی گری خوشم نمیاد.»

«خب، کالب ناخدا بود.»

«ولی فرمانده که نبود. من از کالب خوشم میاد - کالب تراسک.»

یکی ازدوقلوها بیدارشد وبدون وقفه شروع به گریه و زاری کرد.

ساموئل گفت: «تو اسمشو صدا کردی، از یوشع خوشت نمیاد و حالا اسم یکی شون همون کالب شد. این همون بیچه باهوشه - همین بیچه ای که چشم و ابرو مشکیه. نگاه کن، اون یکیم بیدار شده. من همیشه از هارون خوشم میومد، ولی اون هیچ وقت به سرزمین موعود

کالب و یوشع 1-CALEB AND JOSHUA

در قرآن، سوره المائدہ (سوره پنجم) آیه ۲۷ آمده است:
 قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ اَنِعَمَ اللّٰهُ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوْا عَلَيْهِمُ الْبَابَ فَاِذَا دَخَلْتُمُوْهُ فَانْكُمُ غَالِبُوْنَ وَعَلَى اللّٰهِ فَتُوْا كَلُوْا اِنْ كُنْتُمْ مُّؤْمِنِيْنَ.

معنی: دو نفر مرد خدا ترس (یوشع و کالب) که مورد لطف خدا بودند گفتند شما بر آن ها از این در (که خدا فرمود) در آید چون در آمدید آن گاه محققاً بر آن ها غالب خواهید شد و ترسید و بر خدا توکل کنید اگر بدو گرویده اید.

(ترجمه ی مهدی الهی قمشه ای)

نرسید»

بیجہی دوم سر و صدا راه انداخت.

آدام گفت. «همین خوبه»

ساموئل ناکهان خندید و گفت. «بعد از این همه حرفا در عرض دو دقیقه اسماشونو تعیین کردیم. کالب و هارون. حالا شما آدمایی

هستین که به انجمن اخوت پیوستین و باید لعنت بشین»

لی بیجه‌ها را بغل کرد و گفت، «نام گذاری تموم شد؟»

آدام گفت. «البته که تموم شد. اون یکی اسمش کالبه و توام

اسمت هارونه.»

در هوای کرک و میش لی بیجه‌ها را که هنوز فریاد میزدند به طرف خانه برد.

آدام گفت. «دیروز فرق اونارو نمی‌دوستم، حالا می‌دونم، هارون و کالب.»

ساموئل گفت، «خدا رو شکر که بالاخره اسمی رو اونو گذاشتیم. لیزا یوشع رو ترجیح میدہ. از افتادن دیوارهای اریحا خوشش میاد. ولی از هارونم خوشش میاد. به نظرم اشکالی نداره. حالا میرم سوار درشکه‌ام بشم»

1- Jericho

اریحا شهر قدیم فلسطین. (شمال بحرالمیت) یوشع آنجا را طواف می‌کند و دیوارش فرو می‌ریزد. تصرف شگفت‌انگیز آن به دست یوشع دروازه‌های ارض موعود کنعان را بدوی قوم یهود گشود. م.

آدام تانزدیکی آلونك همراهش رفت و گفت. « خوشحالم که اومدی. انگار باری ازدوشم برداشته شده.»

ساموئل بهدا کسولوژی دهنه زد. تسمه‌ی پیشانی‌اش را محکم کرد و تسمه‌ی زیر گلویش را بست و گفت، « حالا دیگه می‌تونم به فکر باغت باشی. همون‌طور که نقشه‌شو کشیدی می‌تونم درستش کنی.»

آدام مدتی سکوت کرد و بالاخره گفت. « فکر نمی‌کنم اون توانایی سابقو داشته باشم. دیگه اون حال و حوصله‌رو ندارم. اون قدر پول دارم که زندگی کنم. ولی من هیچ وقت این پولو واسه خودم نمی‌خواستم. کسی‌رو هم ندارم که باغو بهش نشون بدم.»

ساموئل که چشمانش پراز اشك شده بود گفت، « فکر نکن که همیشه این‌طور می‌مونی. مگه تو از آدمای دیگه بهتری؟ بهت می‌گم تاخودت نخوای دل‌مرده نمیشی.» بعد برای يك لحظه ایستاد و نفس نفس زد و بدون این که خدا حافظی کند با قد خمیده‌اش سوار درشکه شد، به‌دا کسولوژی شلاق زد و درشکه را به حرکت درآورد و از آن‌جا دور شد.

پایان جلد اول

درست نامه

درست	نادرست	سطر	صفحه
تاستان	بهار	۶	۱۳
عاشق	عشق	۲۰	۲۷
گوفتنش	گوشش	۱	۳۹
پشت	زیر	۲۰	۵۰
میکدن	میکدن	۸	۵۴
نمیگیره	نمیگیره	۳	۶۶
اکسیر	اکسیر	۵	۱۰۶
شخصیت خود	خودشخصیت	۸	۱۳۲
بخور	بخوره	۱	۲۱۵
بفهمین	بفهمین	۹	۲۵۱
هواسردمیشه	سردمیشه	۱۰	۳۸۳
باعجله باز کرد	باعجله کرد	۱۹	۴۲۵
گوش	گودش	۱۳	۴۷۹

این کتاب به همت آقای جواد متین، مدیر انتشارات
 بامداد در سال ۱۳۶۲ در چاپخانه‌ی گیلان به چاپ رسید. از آقای
 نصرت‌الله توپچیان مسئول حروف‌چینی و سایر کارکنان این بخش
 چاپخانه: آقایان حبیب محبوب، برزو محبوب، حسین آذرلو
 و آقای ناصر عبدالرزاق مدیر چاپخانه به خاطر زحماتشان
 سپاسگزارم.

دکتر بهرام مقدادی